

± mian

Vis-e-Rasmi

مثنوی

ویس و رامین

تصنیف

فخر الدین اسعد الاسترآبادی الفخری الکرکازی

بتصحیح

کپتان ولیم نامولیس صاحب

و

منشی احمد علی صاحب

باعتمام

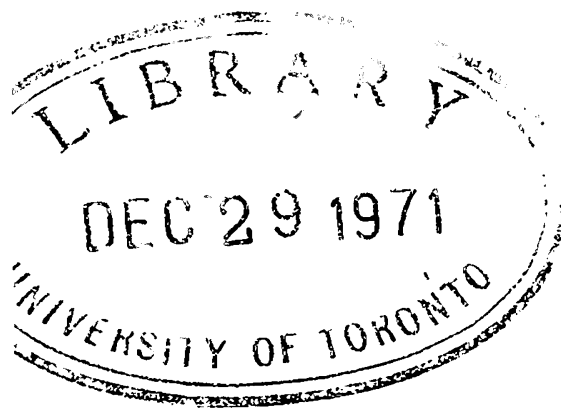
کپتان صاحب موصوف

در کالج پریس تطبع شد



کلکتہ سنہ ۱۸۶۵ ع

PK  
6198  
V516  
1865



# فهرست

۱	..	..	..	..	..	..	..	..	حمد و نعت
۷	..	..	..	..	..	..	..	..	ستایش عمید الدین ابو الفتح
۹	..	..	..	..	..	..	..	..	اندر داستان و گوینده داستان
۱۳	..	..	..	..	..	..	..	..	آغاز داستان ویس و رامین
۱۹	..	..	..	..	..	..	..	..	عهد و پیمان کردن شاه موید با شهرو
۲۲	..	..	..	..	..	..	..	..	نامه نوشتن دایه به شهرو از قدویس
۲۳	..	..	..	..	..	..	..	..	باز آوردن شهرو ویس را از بلده خوزان
۴۵	..	..	..	..	..	..	..	..	بزننی دادن شهرو ویس را به ویرو
۲۶	..	..	..	..	..	..	..	..	آمدن زرد برادر شاه موید و آوردن نامه بزنن شهرو
۲۸	..	..	..	..	..	..	..	..	نامه شاه موید بشهرو
۳۰	..	..	..	..	..	..	..	..	گفتار اندر پاسخ ویس زرد را
۳۳	..	..	..	..	..	..	..	..	باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس
..	..	..	..	..	..	..	..	..	آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موید و جنگ کردن و کشته
۳۴	..	..	..	..	..	..	..	..	شدن قارن
۳۶	..	..	..	..	..	..	..	..	بدر رفتن موید بالشکر سرو بجنگ شهرو و ویرو بکین خواستن
۵۰	..	..	..	..	..	..	..	..	نامه نوشتن شاه موید بشهرو
۵۴	..	..	..	..	..	..	..	..	آگاه شدن ویرو از رفتن موید

- ۵۵ .. .. . باز گشتن موبد از ماه آباد بخراسان
- ۶۰ .. .. . آگاه شدن دایه از کار ویس و رفتن او
- ۶۱ .. .. . پند دادن دایه ویس را
- ۶۳ .. . . . جواب دادن ویس دایه را
- ایضا .. .. . دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را
- ۶۹ .. .. . دیدن رامین دایه را در باغ و حال خود گفتن
- ۸۷ .. .. . پاسخ دادن دایه ویس را
- ۸۸ .. .. . جواب دادن ویس مردایه را
- ایضا .. .. . پاسخ دادن دایه ویس را
- ۸۹ .. .. . بار دیگر یکجانشدن رامین و دایه و پرسیدن حال ویس از دایه
- ۹۰ .. .. . پاسخ دادن دایه رامین را
- ۹۱ . . . . . باز آمدن دایه نزد ویس
- ۹۳ .. .. . بر آشفتن ویس بر دایه و ملامت کردن
- ۱۰۰ .. .. . دیدن ویس رامین را و عاشق شدن
- ۱۰۶ .. .. . گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهنستان و رسیدن ویس و رامین بهم
- ۱۱۲ .. .. . آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین
- ۱۱۹ . . . . . باز آمدن شاه موبد از کهنستان بخراسان
- ۱۲۱ .. .. . رفتن ویس از خراسان به ماه آباد
- ۱۲۶ .. .. . رفتن رامین از مرو شاهجان به ماه آباد
- ۱۲۸ . . . . . آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس و رامین
- ۱۳۰ . . . . . نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویس
- ۱۳۶ . . . . . گفتار اندر سوگند دادن شاه موبد ویس را و آشتی کردن

- ۱۴۰ گریختن ویس و رامین و دایه از مرو شاهجان و رفتن به ری
- ۱۴۲ .. .. . سرود گفتن رامین
- ۱۴۴ .. .. . گفتار اندر رفتن شاه موید بطلب ویس و رامین
- ۱۵۱ .. .. . گفتار اندر باز آمدن ویس و رامین از ری بخراسان
- ۱۵۲ . .. . گفتار اندر شفاعت کردن ویس از بهر دایه
- ۱۵۳ .. .. . سرود گفتن رامین بر حسب حال خود
- ۱۶۸ .. .. . صفت دژ اشگفت دیوان
- ۱۷۰ .. .. . سرود گفتن رامین در فراق ویس
- ایضا .. .. . آگاه شدن رامین از حال ویس
- ۱۷۳ .. .. . آگاه شدن ویس از رفتن رامین
- ۱۷۵ .. .. . باز آمدن رامین بمرو و طلب ویس کردن
- ۱۸۵ .. .. . باز آمدن شاه موید از روم بخراسان
- ۱۹۰ .. .. . گریختن رامین از دزد و زدن شاه موید ویس را
- ۱۹۴ .. .. . آگاهی یافتن شهر و از یار ویس و موید کردن
- ۲۰۹ .. .. . آگاه شدن شاه موید از کار رامین و هم در شب باز آمدن
- ۲۱۷ .. .. . جای بزم ساختن شاه موید و شراب خوردن با ویس و رامین
- ۲۱۸ . .. . سرود گفتن کوسان مظهر بر حسب حال ویس و رامین
- ۲۲۰ .. .. . آمدن به گوی پیش رامین و پند دادن او را
- ۲۲۱ .. .. . پاسخ دادن رامین به گوی را
- ۲۲۲ .. .. . پاسخ دادن به گوی رامین را
- ۲۲۶ .. .. . پند دادن موید ویس را بطریق آرم
- ۲۲۸ .. .. . پاسخ دادن ویس موید را

## ( ۴ )

اجازت خواستن رامین از سوید و رفتن بکشور ماه

- ۴۳۰ . . . . . و رنجیدن از ویس
- ۲۳۶ . . . . . رفتن رامین بگوراب
- ۲۳۸ . . . . . دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن
- ۲۴۳ . . . . . جواب دادن گل برامین
- ۲۴۴ . . . . . تزویج رامین با گل
- ۲۴۸ . . . . . نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاری نمودن
- ۲۵۴ . . . . . تربیت دایه ویس را و شکیدائی آموختن
- ایضا . . . . . پاسخ دادن ویس دایه را
- ۲۵۸ . . . . . رفتن دایه بگوراب پیش رامین
- ۲۶۱ . . . . . بیمار شدن ویس از فراق رامین
- ۲۶۴ . . . . . فرمودن ویس مشکین را که نامه نویسد به گوراب
- ایضا . . . . . نامه نوشتن مشکین از ویس به رامین
- ۲۶۹ . . . . . نامه اول در صفت آرزومندی
- ۲۷۱ . . . . . نامه دوم دوم در یاد آوردن خیال دوست
- ۲۷۴ . . . . . نامه سوم در پیوند جستن با دوست
- ۲۷۶ . . . . . نامه چهارم در جدائی و امید داشتن بدوست
- ۲۷۸ . . . . . نامه پنجم در جفا و سرزنش کردن و بزرگی معشوق
- ۲۸۱ . . . . . نامه ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن
- ۲۸۳ . . . . . نامه هفتم در ذکر جدائی و گریستن
- ۲۸۶ . . . . . نامه هشتم در ضعیفی نمودن و خبر دوست پرمیدن
- ۲۸۸ . . . . . نامه نهم در صفت نامه نوشتن در بیدرحمی معشوق

- ۲۹۱ .. .. نامه در دعا کردن و درود گفتن
- ۲۹۳ .. .. فرستادن ویس نامه را بر امین بدست آذین
- ۲۹۴ .. .. رفتن آذین و زاری کردن ویس بر فراق رامین
- ۲۹۹ . . سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس
- ۳۰۵ .. .. گفتن رفیدا حال رامین با گل
- ۳۱۱ .. .. باز آمد رامین از گوراب بخراسان و مرور
- ۳۱۲ . . پاسخ نامه ویس از رامین
- ۳۱۵ .. .. رسیدن نامه رامین بوویس و خرم شدن
- ۳۱۸ .. .. رسیدن رامین بشهر مرو
- ۳۱۹ .. .. نشستن ویس بروزن و سخن گفتن با رخش رامین
- ۳۲۰ . . با هم شکایتها گفتن رامین و ویس
- ۳۴۶ .. .. رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین
- ایضا .. .. باز گشتن رامین بخشم از پیش ویس
- بخشم رفتن رامین و پشیمان گشتن ویس از آزردن رامین و فرستادن
- ۳۴۷ .. .. دایه را از عقب
- ۳۴۹ .. .. رفتن دایه از عقب رامین
- ۳۵۲ .. .. پاسخ دادن رامین ویس را
- ۳۵۵ . . پاسخ دادن ویس رامین را
- ۳۵۷ . . پاسخ دادن رامین ویس را
- ۳۵۸ .. .. پاسخ دادن ویس رامین را در نهایت نیایش و نوازش
- باز گشتن ویس و دایه از پیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز
- آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن
- ۳۶۰ .. ..

۳۶۳	.. .. .	بر شاه موید
۳۶۶	.. .. .	صفت بهار و رفتن شاه موید بشکار
۳۷۱	.. .. .	زاری کردن ویس در فراق رامین
۳۷۲	.. .. .	جواب دادن دایه ویس را
۳۷۳	.. .. .	نامه نوشتن ویس رامین را
۳۷۷	.. .. .	رسیدن نامه ویس برامین
۳۷۹	.. .. .	مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس
ایضا	.. .. .	آمدن رامین از گرگان بمرور
۳۸۲	.. .. .	کشتن رامین زرد را بجنگ
۳۸۳	.. .. .	گریختن ویس و رامین و خزینده موید با خود بردن
۳۸۶	.. .. .	آگاهی یافتن موید از کشتن رامین زرد را
ایضا	.. .. .	عزیمت کردن موید بجنگ رامین
۳۸۷	.. .. .	کشته شدن موید بزخم گراز
۳۹۰	.. .. .	آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موید
۳۹۲	.. .. .	کابین کردن رامین و همه را
۳۹۴	.. .. .	عروسی کردن ویس با رامین
۳۹۵	.. .. .	عدل کردن شاه رامین
۳۹۶	.. .. .	وفات کردن ویس
۳۹۸	.. .. .	نشاندن رامین خورشید را بر تخت
۳۹۹	.. .. .	سپری شدن روزگار شاه رامین
۴۰۰	.. .. .	در ختم کتاب



## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سپاس و شکر را زیبا سر آنست  
 پرو زیباست ملک پادشائی  
 خدای پاک بی همتای بی یار  
 نه بتواند سر او را چشم دیدن  
 نشاید وصف او کردن که چونست  
 بوصفش چند گفتن هم نه زیباست  
 دگر کی بودن اندر وصفش آید  
 نه ذات او بود هرگز مکانی  
 مکان را حد آن آمد پدیدار  
 کرا داند که آراید سرائی  
 کجا گفتن بوصفش هم نشاید  
 بوصفش هم نشاید گفت کی بود  
 نیز اعداد بپذیرد چو جوهر  
 همت او را نهان حد و مقدار  
 که در ملکش سرای جاودانست  
 که هرگز ناید از ملکش جدائی  
 هم از اندیشه دور و هم پدیدار  
 نه اندیشه درو داند رسیدن  
 که از اندیشه وصف او برونست  
 که چندین را مقدار یرست و احیاست  
 بس او را اول و آخر بداید  
 نه علم ذات او باشد زمانی  
 میان هر دو ان اجسام بسیار  
 برین همان جز حکیم پادشائی  
 که پس پیرامنش چیزی بیاید  
 کجا هستیش را مدت به پیمود  
 وزان گردد سر او را حال دیگر  
 که بس باشد نهایتش پدیدار

( ۲ )

بران جای کند جنبش گشت پیدا  
 خداوندی که فرمانش روائی  
 که قوت را بفعل آورد بی یار  
 نخستین جوهر روحانیان کرد  
 برهنه کرد صورت شان زیادت  
 بنور خویش ایشانرا بیار است  
 از ایشان آمد این اجرام روشن  
 بهین شکلیست ایشانرا مدور  
 بیکسانند همواره بمقدار  
 نبودن این عللهای زمانی  
 ازین مایه نبودن رستخیزان را  
 وگر بی آسمان بودی ستاره  
 فروغ نور ظلمت را زدودی  
 وگر نه کرده بودی چرخ مایل  
 نبودنی فصلهای سال گردان  
 بزرگا کردگارا کامگارا  
 چنان کش زور و قوت بیکرانست  
 نه گر قدرت نماید آیدش رنج  
 چو او قدرت نمای جاودان بود  
 ز قدرت کافرید اندازه گیری  
 زهی قدرت زهی قادر زهی علم  
 زهی خالق زهی رازق زهی حلم  
 عطا بخشی جودش همچنانست  
 نه گر بخشش کند بالایدش گنج  
 مرا ورا جود و قدرت بیکران بود  
 ز دادار جهان قدرت پذیری  
 زهی خالق زهی رازق زهی حلم  
 عطا بخشی جودش همچنانست  
 نه گر بخشش کند بالایدش گنج  
 مرا ورا جود و قدرت بیکران بود  
 ز دادار جهان قدرت پذیری  
 زهی خالق زهی رازق زهی حلم

هرآنکس که بود داننده داند که جز خالق کس این خلقت ندانده  
 پذیرد آفرینشها ز دادار چو از سبکه پذیرد مهر دینار  
 مثال او بزرگ ماند که از زر کند هرگونه صنعت مرد زرگر  
 چو ایزد خواست کردن این جهانرا کزان کون و فساد است این و آنرا  
 همین دانست کین انگاه باشد که ارکانش فرود ماه باشد  
 یکی پیوند نو باشد بگوهر یکی پیوند کرد پیرا برابر  
 یکی در گردنش صورت بفرمان یکی بر راستی ویرا نگهبان  
 پدید آورد یزدان را هیونی چهار ارکان برین هرچار معنی  
 ازان پیوند برون آمد حرارت دگر پیوند ازو آمد برودت  
 رطوبت جسمها را کرد چونان که گاه شکل بستن بد بفرمان  
 به بستن همچنین اورا فرود داشت بران تقدیر و تعدیلی که او داشت  
 چو گشتند این چهار ارگان مهیا ازان گرمی برآمد سوی بالا  
 اگر سردی ببالا برگزشتی ز جنبشهای گردون گرم گزشتی  
 پس انگه چیره گزشتی هر دو گرمی برفتی سردی و تری و نرمی  
 لطیف آمد از ایشان باد و آتش از پیرا سوی بالا گشت مرکبش  
 بگردانید همچون چرخ گردان همان نوری که در یابد از ایشان  
 بران تانور مهر و نور اجرام رسد زانجای برالوان و اجسام  
 زمین را نیست با نور آشنائی که تا بروی نماید روشنائی  
 اگر چونین نبودی نیز گوهر بماندی روشنائی از برش بر  
 چو هستی یافتند این چار مادر هوا و خاک و باد و آب و آذر  
 هزاران گونه از هر جنس جانور که از تو بند باز آید یکسر  
 ولیکن عالم کون و تباهی دگرگون بود فرمان الهی

( ۴ )

کجا بر عالم - مبداءش بالا  
 درین عالم نه چونین بود فرمان  
 به ترتیب آنچه گونه نیک و بد بود  
 چه آن مادر کزو مردم همی خاست  
 فزونیها بکرد اورا باجسام  
 نخستین جنس گوهز خاست از کان  
 چو یزدان گوهر مردم بیالود  
 پدید آورد مردم را ز گوهر  
 چو او را پایه زایشان برتر آمد  
 بدو دانست یزدان گوهر پاک  
 یکی خواند مر اورا روح قدسی  
 ز خلقان این غرض جمله نهانی  
 غرض زایشان همه در آمدنی بود  
 ثبات عالم و حیوان و گوهر  
 بدانند علم کلی را نهایت  
 چو دانش جوید و دانش پسندد  
 زدوده گردد آن زنگ تباهی  
 جو رسته گردد از چنگال اصدان  
 بلندی یابد انجا نه مکانی  
 شود مانند آن پیشینگانرا  
 [ معلوم می شود که از اینجا دو ورق گم شده است ]

چو صافی گشت شهر آن ولایت از انجا سوی ری آورد رایت

بهرجهان سپهداري فرستاد که باتو یک بیک گوته کدم یاد  
 سپهداري بگیدلان رفت و گرگان یکی دیگر بمکران رفت و کرمان  
 یکی دیگر به آران رفت و ارمنی فگند اندر دیار روم شیون  
 یکی دیگر به نیشاپور و شیراز یکی دیگر بخوزستان و اهواز  
 سپهداران او پیروز گشتند بد اندیشان او بد روز گشتند  
 رسول آمد برو از ارسلان خان بنامه جهت ازو پیوند فرمان  
 فرستادش بهدیه مال بیمر پذیرفتش خراج بوم خار  
 جهان سالار با او کرد پیوند که دید او را بشاهی بمس خردمند  
 و زان پس مرد و حمل آمد ز قیصر چنان کاید ز کهتر سوئی مهتر  
 خراج روم دو ساله فرستاد اسیر انرا ز بندش کرد آزاد  
 بمعموریه با قصرش برابر مناره کرد مسجد کرد منبر  
 نوشته فام سلطان بر مناره شده زو دین اسلام آشکاره  
 ز شاه شام نیز آمد رسوای نموده عهد او بهتر قبولی  
 فرستاده بهدیه مال بی مهر ازان جمله یکی یاقوت انور  
 یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ و گد و ناهمواره چون کوه  
 برخشانی چو خورشید سما بود خراج شام دو ساله بها بود  
 ابا نغزی و با خوبی و رنگش بر آمدسی و شش مقال سنگش  
 و زان پس آمدش منشور و خلعت لوای بادشاهی از خلیفت  
 بپوشید آن لوا اندر سپاهان بدانش تهنیت گفتند شاهان  
 رهی گشتند او را دوردستان ز دل کردند بیرون مکر و دستان  
 زچین و مضر یکسر تابه بربر شدند او را ملوک و دهر چاکر  
 میان دجله و جیحون جهانیدست ولیکن شاه را چون بوستانیدست

همی گردد دران شایسته بستان بکام خویش با درگه پرمتن  
 هزاران آفتاب اندر نهارش هزاران ازدها اندر هشارش  
 گهی دارد نشست اندر سپاهان گهی در اصفهان و ری و گرگان  
 ز اطراف ولایت هر زمانی بقتحی آوردنش مزدگانی  
 زبانگ طبل و بوق مزده خواهان نخفتم هفت ماه اندر سپاهان  
 مرادش زین جهان جز خرمی نه زبندان ترسد و از آدمی نه  
 در اطراف جهان شاهان نامی از ایشان هرکه او را به نوازد  
 بدرگاه آنکه او را کهترانند به از خاقان و بیش از قیصرانند  
 کجا از خان و قیصر سال تا سال همین آید بدیشان کوزه کون مال  
 اگر ترخان و قیصر به بدنمی از ایشان باز رشوت بستندمی  
 سرا سر کوه او قلعه هما نا جوچندان گشته در دامنش دریا  
 نداند زیرکانش و صف کردن نداند صبح دروی راه بردن  
 برین نام و برین جاه و برین فر کرا دیدی ازین شاهان کشور  
 کدامین پادشاه را بود چندین ولایتهای مصر و روم تا چین  
 کدامین پادشاه را این هنر بود که نمرک و نه از رنجش خبر بود  
 مزدگر جان او چندان بماند که افزون تر ز جاویدان بماند  
 هزاران آفرین بر جان او باد همان بر دولت و فرمان او باد  
 ستاره رهنمای نام او باد زمانه نیک خواه کام او باد  
 شهنشاهی و عمرش جاودان باد هزاران آفرین او را بجان باد  
 پهر کامی نشاظ او قرین باد بهر کاری خدا او را معین باد

## اندر ستایش عمید الدین ابو الفتح

چو ایزد بنده را یار باشد / دو چشم دولتش بیدار باشد  
 چه خواهی زان نکوترای سپاهان / که گشتی دار ملک شاه شاهان  
 همین رشک آرد اکنون بر تو بغداد / که اورا نیست کانچه ایزد ترا داد  
 شهنشاهی چو سلطان جهان بان / که در فرمان او شد جمله کیهان  
 کجا بزمش بود با کام و فریاد / کجا رزمش بود پیروز کربان  
 خداوند چو بو الفتح المظفر / ز سلطان یافته هم نور و هم فر  
 ز فتحش کنیت آمد و ز ظفر نام / از پیرا یافتست از هر دو ان کام  
 جهان چون بنگری سرو جوانست / رئیس نامور همچون جهانست  
 جوان است او بهال و بخت رامش / چو پیراست او بعقل و وای و دانش  
 کفش با جام باده شاخ شاد نیست / ولیکن شادی هر باغ زاد نیست  
 چو من در وصف او گویم ثنائی / و یا بر بخت او گویم دعائی  
 نثارم می کند اقبال تلقین / دعا را می کند جبریل آمین  
 اگرچه فخر ایران اصفهانست / فزود قدر را فخر جهانست  
 به درد دل همی گرید نشاپور / بران کین ناموز گشته ازو دور  
 سپاهان بد جو اندام شکسته / شکسته از فراو گشت بسته  
 بکام دل همی خنده سپاهان / بران کنز عدل او گشتست شادان  
 نباشد بس عجب کامسال هموار / درختش مدح خواجه آورد باز  
 وزامن عدل او باد زمستان / نریزد هیچ برگی در گلستان  
 همی دانست سلطان جهاندار / که در دست که باید کردن این کار  
 بجان او که گر کارش به بیدد / سر او را بر همه کس برگزیند

چنان خوش خوچنان مردم نوازست  
 ز خوی خوش بهار آرد به بهمن  
 اگرچه همچو ما از گل سرشتست  
 که و ما را چو بینی در سپاهان  
 که او جاوید در کیهان بماند  
 هران کو کار نا خواهد کشادن  
 همیدون پند های بادشاهی  
 ز چیز مردمان پرهیز کردن  
 باهو و آرزو موع نبودن  
 هدامت را بجای خویش راندن  
 همیدن با خردمندان نشستن  
 بغریب سبک مایه رسیدن  
 سراسر هرچه گفتم پارسائیت  
 نه دیدم انکه گفتم نه شنیدم  
 چنین دازد که گفتم زسم و آئین  
 نه خشم از بهر کین خویش دارد  
 چو باشد خشم او از بهر یزدان  
 طریق معتدل دارد همیشه  
 به بخشایش به بخشش باز دارد  
 کجا در ملک او آسود گشتند  
 کسانی را که بد کردار بودند  
 گروهی خسته اندر شهر پنهان  
 که گوئی هر کس او را طبع سازست  
 به تیره شب ز طلعت روز روشن  
 بگردار و بدیدار از پندست  
 همه هستند او را نیاید خوابان  
 همیدون بر سر ایشان بیفتند  
 بناید بست گفتن راز داند  
 دو بهره باشد اندر بادشاهی  
 طمع نا کردن و کمتر بخوردن  
 دل هر کس به نیکی برغزودن  
 بفرمان خدای اندر بماندن  
 بسرا سر کارها را بند بستن  
 متمگر را طمع از وی بریدن  
 ولیکن پندهای بادشائیت  
 کجا افزون تر از خواجه ندیدم  
 بجزوی کس ندیدم با چنین دین  
 کجا از بهر دین و کیش دارد  
 برز در ره نیابد خشم شیطان  
 چنان چون بخردان دارند پیشه  
 ز هر کس کونیاز و از دارد  
 بدان در شهر چون نابود گشتند  
 وز ایشان خلق پر آزار بودند  
 ز بیم جان یله کرده سپاهان



گروهی میوه گشته بر سردار  
 دیدند دههای سپاهان  
 که یکسر چون بیابان بود و بران  
 ز خوزستان و کوهستان و شیراز  
 بدادش تخم و گاو و کار او ساخت  
 یکایک را بدیوان برد و بنواخت  
 بدو ماه آن ولایت را چندان کرد  
 که کس باور ندارد کن توان کرد  
 همان دهها که گفتی چون قفارانند  
 کنون از خرمی چون قندهار اند  
 بچندین بدتها کو را ستودم  
 به اینک گر بوصفتش بر فزودم  
 نگفتم شعر جز بر وصف حالش  
 بگفتم آنچه دیدم از فعالش  
 یکی نعمت که از شکرش بماندم  
 همین دیدم که او را مدح خواندم  
 کجا از مدح او بهروز گشتم  
 بکام خویشتن پیروز گشتم  
 شنیدی این مثل در آشنائی  
 که باشد آشنائی روشنائی  
 مرا تا آن خداوند آشنا شد  
 دلم روشن تر از ماه سما شد  
 مرا تا آشنا شیر شکار است  
 کبابم را گوزن مرغزار است  
 الا تا بر فلک ماه است و خورشید  
 همیدون در جهان بیم است و امید  
 خورد را پایه و سایه بلند است  
 ز آرزو بروی دو بند است  
 بعض اندر بمئات آن خداوند  
 همیشه کار او در مردمی باد  
 تنش را با درستی باد پیوند  
 همیشه جان او در خرمی باد  
 جهانش بنده باد و بخت داور  
 زمانه چاکر و دادار یاور

### اندر داستان و گوینده داستان

چوکوس از درگه سلطان بگرید  
 تو گفتی کوه و سنگ از هم بدرید  
 بخاور مهر تابان زخ بپوشید  
 بگردون زهره را زهره بپوشید

سپاهی زفت، بیرون از سپاهان  
 خداوند جهان سلطان اعظم  
 رکابش داشت عز جاودانی  
 بهامون برد لشکر گاه سلطان  
 پلنگ و شیر دروی مردم جنگ  
 روان گشت از گلستان روز دیگر  
 مرا اندر سپاهان بود کاری  
 پماندم زین سبب اندر سپاهان  
 شدم زی تاج و دولت چون ابوالفتح  
 به پرسید آن خداوند این رهی را  
 پس آنکه گفت با من کین زمستان  
 چو از نوروز گرد این جهان نو  
 که من سازم ترا چیزی که باید  
 بدو گفتم خداوند همیشه  
 که مهمانداری و چاکر نوازی  
 ز دام رنج چاکر را رهانی  
 که باشم من که مهمانت نباشم  
 چو زین در که نشیند گرد بر من  
 تو داری به زمن بسیار کهنتر  
 گر این رغبت تو بر پروین نمائی  
 چو من بر خاک ایوانت نهم پای  
 مرا نور و ز دیدار تو باشد

که از صد یک ندیده هیچ شاهان  
 بیرون زفت از سپاهان شاد و خرم  
 چو چترش داد فر آسمانی  
 ز بس خرگاه و خیمه چون گلستان  
 بتان نغز گور و آهو و زنگ  
 ز کوهستان بهمدان زفت یکسر  
 دران کارم همی شد روزگاری  
 نرفتم با رکب شاه شاهان  
 که بادش جاودان در کارها فتح  
 دران پرستش بدیدم فرخی را  
 بباش ایدر مکن راه کهستان  
 هوا خوشتر شود آنکه همی رو  
 ترا زین روی تقصیری نیاید  
 ترا این بود و این بودست پیشه  
 یکام دوستان دشمن گدازی  
 ز ماهی برکشی برمه رسانی  
 نه مهمان بلکه دربان نباشم  
 زند بختم بگرد ماه خرمن  
 مرا چون تو نباشد هیچ مهتر  
 بیداید تا پدای او را بسائی  
 مرا بر گنبد هفتم بود جای  
 هوای خوش ز گفتار تو باشد

سبک‌دلی بخت فرخ آفرینم اگر گیتی نه بر روی تو بیدم  
 بهر اندر جنیبت کت نمودم اگر در دل جز این دارم جهودم  
 چو کردم آفرینش چند گاهی برین گفتار ما بگذشت ماهی  
 مرا یک روز گفت آن قبله دین چه کوئی در حدیث و بیس و رامین  
 که میگویند چیزی سخت نیکوست درین کیتی همه کس داردش  
 بگفتم کان حدیث سخت زیباست نه کرد آورده زشتش مرداناست  
 ندیدم زان نکوتر داستانی نماز جز بخرم بوستانی  
 ولیکن پهلوئی باشد زبانش نداند هر که بر خواند بیانش  
 نه هر کس آن زبان نیکو بخواند وگر خواند همی معنی نداند  
 فراوان وصف چیزی بر شمارد چو بر خوانی بسی معنی ندارد  
 که انکه شاعری پیشه نبودست حکیمی چابک اندیشه نبودست  
 کجا اند آن حکیمان تا به بینند که اکنون چون سخن می آفرینند  
 معانی را چگونه بر کشادند برو وزن و قوافی چون نهادند  
 درین اقلیم کان دفتر یخوانند بران تا پهلوئی از وی بدانند  
 کجا مردم درین اقلام هموار بوند آن لفظ پیشین را خریدار  
 سخن را چون بود در وی معانی بکار آید ترا چون نیک خوانی  
 فسانه گرچه باشد نغز و شیرین بوزن و قافیه گردد نو آئین  
 معانی تا بدو الفاظ بسیار چو اندر زر فشاند در شهوار  
 نهاده جای جای اندر فسانه فروزان چون ستاره زان میانه  
 مهان وزیرکان چو این بخوانند بسی معنی زیبا زین بدانند  
 همیدون مردم عام و میانه فرو خواندش از بهر زمانه  
 کنون این داستان و بیس و رامین بگفتند آن سخن دانان پیشین

هتر در پارسی گفتن نمودند کجا در پارسی احتکاد بود  
 به پیوستند زینسان داستانی در و لفظ غریب از هر زمانی  
 بمعنی در مثل رنجی به بردند بروزین هردوان زیور نکند  
 اگر دانده در وی برد رنج شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج  
 کجا آن داستانی نامدار است در احوالش عجایب بدشمار است  
 چو بشنید این سخن را خواه از من مرا بر سر نهاد از فخر کردن  
 زمن در خواست او کین داستانی را بیاریم چو نیدسان بوستان را  
 بران طاقت که من دارم بگویم وزان الفاظ بی معنی بشویم  
 کجا آن لفظها منسوخ گشته است ز دوران روزگارش در گذشته است  
 میان بستم بران خدمت که فرمود که فرمادش ز بختم زنگ بزود  
 نیابم دولتی هر چند پویم همان بهتر که خوشنودیش جویم  
 مگر چون سر ز فرمایش نتابم بچرخ همتش معراج یابم  
 مگر مهتر شوم در کهترانش مگر نامی شوم در چاکرانش  
 ندیدم چون رضایش کیمائی نه چون خشمش دمنده ازدهائی  
 به پرهیزم زجان گیر ازدهایش بجویم تا توانم کیمیایش  
 چو باشد نام من با نام ایشان بر آید کام من با کام ایشان  
 گیا هر چند خود روید به بستان دهندش آب در سایه گلستان  
 بماناد این خداوند جهاندار بنام نیک همواره جهان دار  
 بقا بادش بکام خویش جاوید بدرگاه چون ستاره او چو خورشید  
 قرین جان او خوشی و شادی ندیم طبع او نیکی و رادی  
 هزاران بنده چون من حال کویا بفکرت داده خوش بودیش جویا

## آغاز داستان ویس و رامین

نوشته یافتم اندر سمرها ز گفت را و بیان اندر خبرها  
 که بود اندز زمانه شهر یاری بشاهی کمکاری بختیاری  
 همه شاهان مراورا بنده بودند برای او بگیتی زنده بودند  
 به پایه برتر از گردنده گردون بمال افزون تر از کسری وقارون  
 گه بخشش چو ابر نوبهاری گه کوشش چو شیر مرغزاری  
 بزم اندر چو خورشید در افشان بزم از شیر و ز پیلان سر افشان  
 شده کیوان ز هفتم چرخ یارش بکام نیکخواهان کرد کارش  
 ز ششم بار هر مزد خجسته و زیرش گشته دل در مهر بسته  
 سپیدارش ز پنجم گشته بهرام که تا هر روز پیشش را کند رام  
 جهان افروز مهر از چرخ رابع بهر کاری بدی اورا متابع  
 شده ناهید رخشاننش پرستار چو روز روشنش کشته شب تار  
 دبیر او شده تیر چهنده ازین شد امر و نهی او رونده  
 به مهرش دل نهاده ماه تابان بکین دشمنان او شتابان  
 شده رایش بتگ بر ماه گردون شده همت ز مهر و ماهش افزون  
 جهان یکسر شده اورا مسخر ز حد باختر تا حد خاوز  
 جهانش نام کرده شاه موبد که هم موبد بدو هم بخر در  
 همیشه روز گارش بود نوروز بهر کاری همیشه بود پیروز  
 همه ساله بچشن اندر نشستی جو یکساعت دانش برغم نخستنی  
 همیشه کار او می بود ساغر ز شادی فربه از اندوه لاغر  
 یکی جشن نو آئین کرده بدشاه که بد در خورد آن دیهیم و آن کاه

نشسته پیشش اندر سر فرازان به بخت شاه یکسر شاد و نازان  
 چو خرم جشن بود اندر بهاران بچشن اندر سزای نامداران  
 گزیده هرچه در ایران بزرگان ز آذربایگان و ری و گرگان  
 زهر شهری سپهداران و شاهان زهر مرزی پیرویان و ماهان  
 همیدون از خراسان و دهستان ز شیراز و سپاهان و کهستان  
 چو بهرام و چو رهام ارد بیلچو کشید چینی و شاپورگیلی  
 چو کشمیریل و چون نامی آذین چو ویرزی دلیر و گرد رامین  
 چو زردان راز دار شاه کشور سر اورا هم وزیر و هم برادر  
 نشسته در میان مهتران شاه چنان چون در میان اختران ماه  
 بسر بر افسر کشور خدایان بتن بر زیور مهتر خدایان  
 ز دیدارش دمیده رز شنائی چو خورشید جهان فر خدائی  
 به پیش اندر نشسته جنگجویان بسر شان ایستاده ماه رویان  
 بزرگان چون شیر شکاری بدان چون آهوان مرغزاری  
 نه آهومی رمید از دیدن شیر نه شیرتندگشت از دیدنش سیر  
 ز یک سو مطربان نالیده برمل ز دیگر بلبلان نالیده بر گل  
 نکوتر کرده می نوشین لبانرا چو خوشتر کرده بلبل مطربانرا  
 بروی و موی برده کونه لاله بتن را لعلها اندز پیاله  
 اگرچه بود بزم شاه خرم دگر بزمی نبود از بزم او کم  
 کجا در باغ و راغ و جو یباران ز جام می همی بارید باران  
 همه کس رفته از خانه بصحرا بردن برده همان ساز تماشا  
 زهر باغی زهر دشتی و رودی بگوش آمد دگر گونه سرودی  
 زمین از بس کل و سبزه چنان شد که گفتی پرستاره آسمان شد

ز لاله هرکسی را بر سر افشرد زباده هر تندی را بر کف اختر  
 گروهی بانشاط و اسپ تازی گروهی در سماع و پای بازی  
 گروهی در کنار جوئیباری گروهی در میان لاله زاری  
 گروهی می خوران در بوستانی گروهی کل چنان در گلستانی  
 بر آنجا رفته هرکس خرمی را چو دیدا کرده کیمخت زمین را  
 شهذشه نیز رفته هم برین کار بنزینتهای و زیور های شهوار  
 به پشت زنده پیل کوه پیکر گرفته کوه او در زر و زیور  
 بگردش زنده پیلان ستوده بپرخاش دلیران آزموده  
 ز بس سیم و زبس گوهر چو دریا اگر دریا زرد گردد بصحرا  
 به پیش اندر رونده باک پایان سم پولاد شان پولاد سایان  
 پس پشتش بسی مهد و عمارتی در ایشان ماه رویان حصاری  
 بزیر بار تازی اشترانش غمی گشته ز بار گوهرانش  
 ز هر کوهی کران تر بود رختش ز هر کاهی سبکتر بود بختش  
 بچندان خواسته مجلس بیاراست نبودش ذره انگه که برخاست  
 قدح پر باده گردان گرد ایشان چنان چون در منازل ماه رخشان  
 همی بارید گلبرگ از درختان چو باران درم بر نیک بختان  
 چو ابری بسکه دود مشک بیزان برنگ و بوی زلف دلفروزان  
 ز تازی مرکبان چمت رهوار بران زرین ستام و زین شهوار  
 قبای رومی زربفت و دستار دگر کونه جز این تشریف بسیدار  
 همان طبل و علم چندان که باید که چو نان نام داری را بشاید  
 همه بخشیده بود و برفشانده بداده داد و کام خود برانده  
 چنین بر خورز گیتی تا توانی چنین بخش و چنین کن زندگانی

برین سان بون یکهفته شهنشاه  
 پریرویان کیتی هامواره  
 چوشهر و ماه رخ زان ماه آباد  
 ز گرگان آبنوش ماه پیکر  
 زری دینارکیش و همزین کیس  
 ز اصفهان دودت چون ماه و خورشید  
 دو جادو چشم و دو کلبوی زمی بوی  
 بگوهر هر دوان دخت دبیران  
 ز رستون نامور دخت گذارنگ  
 شکرلب نوش از بوم همان  
 همیدون نار و آذر کون و گلگون  
 سهی نام و سهی بالا زن شاه  
 ازین هر ماهرویان راهزاران  
 بتان روم و چین و هند و بربر  
 ببالا هر یکی چون سرو آزاد  
 یکایک را ز در ناب گوهر  
 ز چندین دلبران و دل نوازان  
 ز تاب و رنگ همچون زمردین تاج  
 بدیده چون کوزن رود باری  
 نکوتر بود و خوشتر شهر بانو  
 ببالا سرو و بار سرو خورشید  
 لبان از شکر و دندان ز گوهر  
 بشادی و برامش گاه و بیگاه  
 شده بر بزمگاه او نظاره  
 چو آذربایگانی سرو آزاد  
 همیدون از دهستان ناز دلبر  
 ز بوم کوه شیرین و پری ویس  
 خجسته آبنوش و آب ناهید  
 سرشته از گل و می هر دوان روی  
 کلاب و یا سمن دخت وزیران  
 کنو روی بهاران و خوشی رنگ  
 سمن رنگ و سمن بوی و سمن تن  
 برخ چون برف و بروی ریخته خون  
 تن از سیمولب از بوش و رخ از ماه  
 بگرد اندر نکار یزان پرستان  
 ببنفشه زلف و گل روی و سمن بر  
 بجعد و زلف همچون مور و شمشاد  
 کمر را بر میان و تاج بر سر  
 ببالا هر یکی بد سرو نازان  
 ز هم آمیخته گسترده بر عاج  
 شکار دیده شیر مرغ زاری  
 بچشم و لب رو انرا درد و دارو  
 بلب یاقوت و بر یاقوت ناهید  
 سخن چون شکر آلوده بگوهر



دو چشم بر کسین از فتنه و رنگ  
 ز مشک تبتی مرغول و پیچاه  
 زمین دیبا شده از رنگ رویش  
 هم از رویش خجل باد بهاری  
 برو زیباتر آمد خز و دیبا  
 رخ از دیبا و جامه هم زد دیبا  
 کجا بندشست ماه با روان بود  
 چنان آمد که روزی شاه شاهان  
 بدید آن سیمتن سرو روانرا  
 به تنهایی سر اورا پیش خود خواند  
 برنگ و بوی آن حور پرینزاد  
 بمهر و خنده و بازی و خوشی  
 ز گیتی کار راندن باتونیکوست  
 که من دارم ترا با جان برابر  
 همیشه پیش تو باشم بفرمان  
 ترا بر هر که دارم بر گزینم  
 بکام دل زیم با تو همه سال  
 اگر باروی تو باشم شب و روز  
 چو از شاه این سخن بشنید شهرو  
 بدو گفت ای جهان کامگاری  
 نه آنم من که یار و شوی جویم  
 نکوئی چون کنم با شوی پیوند  
 تو گفתי سرمه کردندش به نیرنگ  
 فرو هشته ز فرقتش تا کمر گاه  
 هوا مشکین شده از بوی سویش  
 هم از سویش خجل عود قماری  
 که به زان هر دو او خود بود زیبا  
 دو دیبا هر دو با هم سخت زیبا  
 کجا بگذشت خورشید روان بود  
 که خوانندش همی سو بدنیاکان  
 بت خندان و ماه باروانرا  
 بسان ماه نو بر تخت بنشاند  
 گل صد برگ یکدمته بدو داد  
 بدو گفت ای همه خوبی و کشتی  
 ترا خواهد دلم یا جفت یاد و مت  
 کنم در دست تو شاهی سر امر  
 چو پیش من بفرمانست کیهان  
 بچشم دوستی جز تونه بیغم  
 ببخشایم بتو جان و دل و مال  
 شب من روز باشد روز نور روز  
 نیاز او را جوابی داد نیکو  
 چرا بر من چنید افسوس داری  
 کجا! من نه سزای یار و شویم  
 از آن پس کز من آمد چند فرزند

( ۱۸ )

همه گردان و هالار ان و شاهان  
از ایشان مهتر است آزاده ویر  
ندیدی تو مرا روز جوانی  
قدی برجسته همچون سرو شاداب  
بباغ خویش بودم در بهاران  
بسا رویا که از من رفت آتش  
جمال خسروانرا بنده کردی  
همی گم کرد از دیدار من راه  
کنون عمرم به پایان در رسید است  
زمانه زرد کل بر روی من ریخت  
ز رویم آب خوبی را جدا کرد  
بنزشتی هم بچشم تو شوم خوار  
هران پیری که بر نائی نماید  
چو بشنید این سخن موبد نیا کان  
همیشه کامران و شاد مان باد  
دهان پر نوش بادا ما درت را  
زمیندی کو ترا پرورد خوش باد  
تو در پیری برینسان دلستانی  
گلت چون نیم پزمرده چنیدن است  
بکاه نازکی چون فتنه بودی  
کنون گر تو نباشی جفت و یارم  
ز تخم خویش یک دختر بمن ده

هنر مندان و فرسوده سواران  
که پیش از پیل دارد سهم و نیرو  
میان کام و ناز و شادمانی  
همی اندر چکید از روی من آب  
چو شاخ بید سرخ و سبز و لرزان  
بسا چشماکه از من رفت خوابش  
نسیم مردگانرا زنده کردی  
بروز پاک خورشید و بشب ماه  
دو بهره نیکوئی از من رسید است  
همان مشکم بکافور اندر آمیخت  
بلورین سرو قدم را دو تا کرد  
چو کاری بیتی از من نا سزاوار  
جهانش ننگ و رسوائی نماید  
بدو گفت ای دو هفته ماه تابان  
هران مادر که چون تو دلبری زاد  
که زاد این سرو بالا پیکرت را  
در مردم همیشه شاد و کش باد  
چگونه بود؟ روز جوانی  
سزاوار هزاران آفرین است  
دل آزاد مردان چون ریودی  
نیارائی بشادی روز کارم  
بکام دل منم را بر سمن ده

کجا ~~کجا~~ تخم باشد بیدگمان بر بود دخت تو همچون تو منم بر  
 به نیکی و بشادی در فزایم چو باشد آفتابی در سرایم  
 چو یابم آفتابی مهربانی نخواهم آفتابی آسمانی  
 بپاسخ گفت شهر و شهر یارا ز دامادیت بهتر چیست مارا  
 مرا گر بودی اندر پرده دختر کنون کارم شدی روشن چو اختر  
 بجان تو که من دختر ندارم و کر آرم بدیده پدشت آرم  
 نزام تا کنون دختر وزین پهن اگر زایم توئی داماد من بمن  
 چو شهر و خورک پیش شاه سوگند برین پیمان دل شه کرد خرفند  
 سخن گفتند ازین پیمان فراوان بهم دادند هرک و دست پیمان  
 گلاب و مشک را درهم سرشتند و زان بر پر نیان نامه نوشتند  
 که گر شهر و یکی دختر بزاید بگیتی جز شه نشه را نشاید  
 نگر تا در چه سختی او فتادند که نازاده عروسی را بدادند

## عهد و پیمان کردن شاه مرود با شهر و

جهانرا رنگ نیلی بید شمار است خرد با آفرینش کارزار است  
 زمانه بندها داند نهادن که نتواند خرد آنرا کشادن  
 نگر کین دام طرفه چون نهادست که چون او خسروی دروی فتاد  
 هوا را در داش نوعی بیاراست که نازاده عروسی راهمی خواست  
 خرد این راز بر جاننش نبکشاد که از مادر بلائی وی همی زاد  
 چو این دو نامور پیمان بکردند درستی را بهم سوگند بخوردند  
 فلک چندین شگفت آمد از ایشان کجا بستند بر نا بوده پیمان  
 زمانه دست برد خویش بدمود شگفتی بر شگفتی بر بیفزود

( ۲۰ )

برین پیمان فرزان سال بگذشت  
 بشوهر بود شهرور یکی شاه  
 شده پیر و بفرموده و راتن  
 چو باجفت عین خویش پیوست  
 درخت خشک گشته ترشد از سر  
 به پیری بارور شد شهر بانو  
 یکی لولو که چون نه مه سر آمد  
 نه ماهی بود گفتی مشرقی بود  
 یکی دختر که چون آمد ز مادر  
 که و مه را سخنها بود یکسان  
 همه دز روی وی خیره بماندند  
 همان ساعت که از مادر در افتاد  
 بخوزان برد ویرا دایگانش  
 ز دیبا کرد وز گوهر همه ساز  
 بمشک و عنبر و کافور و سنبل  
 بخز و قاقم و سمور و سنجاب  
 به بسترهایی دیبا و حواصل  
 خورشها پاک و جان افزای نوشین  
 چو بالا بر کشید آن سرو آزاد  
 خرد از روی او خیره بماندی  
 یکی گفتی که آن باغ بهار است  
 شکسته زلف و نم کمر چشمگانست

ز دلها این همه گفتار گم گشت  
 بزرگ و نامور از کشور مباحه  
 بنام نیکیش خواندند قارن  
 چو شاخ خشک گشته سرو پیوست  
 گل صد برگ و نسرين آمدش بر  
 تو گفتی در صدف افتاد لولو  
 ازو تابنده تر ماهی بر آمد  
 کز خورشید تابان روئی بنمود  
 شب دیجور را بزود چون خور  
 که یا رب صورتی باشد برین سان  
 بنام او را خجسته ویس خواندند  
 مر او را مادرش بر دایگان داد  
 که آنجا بود جای و خان و مانش  
 به پرورد آن نیازی را بصد ناز  
 بآب بید و مورد و نرگس و گل  
 بنیور های نغز و در خوشآب  
 همش نازک تن و هم کمره دل  
 چو پوششهای نغز و خوب و رنگین  
 که بودش تن زسیم و دل ز پولاد  
 ندانستی که آن بت را چه خواندی  
 که در وی کل سپر غم آبدار است  
 چونسرين عارض و لاله امانست

یکی گفتمی که آن باغ جنانست  
 سر زلفینش انگوری بیدارست  
 یکی گفتی که این کنج شهانست  
 رخس دیبا و اندامش حریر است  
 تنش سیم ست و لب یاقوت ناب  
 یکی گفتمی که این باغ بهشت است  
 تنش آبست و شیرو می رخانش  
 اگر دیدی خرد زو خیره گشتی  
 دو رخسارش بهار دلبری بود  
 بچهره آفتاب نیکو ان بود  
 چو شاه روم بود آن روی نیکوش  
 چو شاه زنگ بودش جعد پلچان  
 چو ابر تیره زلف تابدارش  
 ده انگشتم چو ده ما شوزۀ عاج  
 فشانده عقد او را در بر زر  
 چو ماه نو درو کستردۀ پروین  
 جمال حور بودش غمزه جادو  
 لب و زلفینش را دوکونه باران  
 تو گفتی فتنه را کردند صورت  
 و یا چرخ فلک هرزیبکش بود  
 همی پرورد ویرا دایکانش  
 بدایه بود رامین همچو خوزان  
 که در روی میدوهای این جهانست  
 زنج سیب است و پستانش دونا رست  
 که در روی آرزوهای جهانست  
 دو زلفش غالیه گیسو عبیر است  
 همه دندان او در خوشاب است  
 که یزدانش بنور خود سرشتمت  
 همیدون انگبین است آن لبانش  
 کجا چشم خرد زو تیره گشتی  
 چو دیدارش هلاک صابری بود  
 بغمزه اوستاد جادو ان بود  
 دو زلفش پیش او چون دوسیده  
 دو رخ پیشش چو دو شمع فروزان  
 بابر اندر چو زهره کو شوارش  
 بسر بر هر یکی را فندقی تاج  
 بسان آب بفشردۀ بآذر  
 چو طوق افکنده اند رسر میدمین  
 سرین کور بودش چشم آهو  
 شکر باران بدی از مشک باران  
 بران تا دل کنند از شهر غارت  
 پر آن بالا و آن رخساره بنمود  
 به پروردن همی بسپرد جاننش  
 گه و بیگه بروی دوست پویان

بهم بستند آنجا دو نیازی بهم بودند روز و شب ببازی  
 بهم بودند آنجا ویس و رامین چو در يك باغ آذر کون و نصیرین  
 که دانست و کرا آمد گمانی که حکم هر دو چونست آسمانی  
 چه خواهد کرد با ایشان زمانه دران کردار چون داره بهانه  
 هنوز آن هر دو از مادر نزاده نه تخم هر دو در بوم اوفتانه  
 قضا پردخته بود از کار ایشان نوشته یک بیک کردار ایشان  
 قضای آسمان دیگر نگشتی بزور و چاره زیر ابر نگشتی  
 چو بر خواند کسی این داستانرا بداند عیدهای این جهانرا  
 نباید سرزنش کردن بر اینان که راه حکم یزدان بهست نتوان  
 چنین باشد وفا در کامکاری چنین باشد وفا در دوستداری

### نامه نوشتن دایه بشهر و از قد ویس

چو قد ویس بت پیکر چنان شد که هم بالای هرو بوستان شد  
 شد آگنده بلورین بازوانش چو بازنده کمنه گیسوانش  
 مرز لغش بگل بر سایه گسترد بنار دل نیازی را بدور  
 پراگنده شد اندر شهر نامش زدایه نامه شد نزد مامش  
 بنامه سرزنش کرده فرادان که چونتو نیست بد مهری بکیهان  
 نه بر فرزند جانت مهربانست نه بر آنکس که ویرا دایگانست  
 نه فرزند نیازی را نوازی نه بر دیدار او یک روز نازی  
 بمن دادی و را انکه که زادی مزای دخترت چیزی ندادی  
 کنون بردست پیش من بصد ناز به پرواز اندر آمد بچه باز  
 همی ترسم که گر پرواز گیرد شود انباز خود انباز گیرد

به پروردم و را چندان که بایست  
 به رنگی و هر بوئی که شایست  
 بدیبا ها و زیور های شهوار  
 ز تخت و طبل بز ازان و عطار  
 همی نپسندد اکنون آنچه ما راست  
 وگر چه گونه گونه خزو دیبامت  
 چو بیند جامه های سخت نیکو  
 بگوید هر یکی را چند آهو  
 که زردست این سزای نابکاران  
 کبود ست این سزای سوگواران  
 سپید است این سزای کنده ببران  
 دو رنگست این سزوار دببران  
 چو برخیزد ز خواب بامدادی  
 ز من خواهد حریر استار بادی  
 چو باشد روز را هنگام پیشین  
 ز من خواهد پرند بربر و چین  
 شبانکه خواهدم دو رویه دیبا  
 ندیمی را پری رریان زیبا  
 کم از هشتاد زن پیشش نباید  
 که کمتر زان ندیمی را نشاید  
 هرانگهی که با ایشان خورد نان  
 همه زرینه خواهد کاسه و خوان  
 وگر روز است وگر شب گاه و بیگاه  
 کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه  
 کمرها بسته افسر بر نهاده  
 پرمتش را به پیشش ایستاده  
 چو این نامه بخوانی هر چه زوتر  
 بکن تدبیر شهر آرای دختر  
 که من زین پیش ویرا بر ندادم  
 همان چیزی که خواهد من نیابم  
 که باشم من که خواهد دخت شاهان  
 بکام خویش و کام نیک خواهان  
 ز صد انگشت ناید کار یک سر  
 نه از سیصد ستاره کار یک خور  
 چو آمد نامه دایه به شهرو  
 بنامه در مخنها دید نیکو

## باز آوردن شهرو و پس را از بلده خوزان

بمرد پیچک او را تاج زر داد  
 بجز تاجش بسی زر و گهر داد  
 به نیکویی یافت آگاهی ز دختر  
 که هم رویش نکو بود و هم اختر

چنان کردش ز بس دینار و گوهر  
 پس آنکه بود چون شاهانه آئین  
 به پیش مهد زرین خادمانی  
 شدند از راه نزد ویس شادان  
 چو مادر دید روی دخترش را  
 خجسته نام یزدانرا بر و خواند  
 چو او را پیش خود برگاه بنشاخت  
 گل رخسارگانش را بیاراست  
 عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد  
 بدیبا های زرینش بر فروخت  
 چنان کرد آن نگار دلستان را  
 چنان آراست آن ماه زمین را  
 چنان بنگاشت آن سیمین صنم را  
 چنان بایسته کرد آن نازنین را  
 اگرچه صورتی باشد به آهو  
 چو آرایش کند او را فراوان  
 شود بی شک ز آرایش نکوتر  
 چو مادر دید ویس دلستان را  
 بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ  
 ترا خسرو پدر بانوت مادر  
 چو در کیتی ترا همسر ندانم  
 در ایران نیست جفتی با تو همسر  
 که بودی زاد برزادش تو اندر  
 فرستادش عماریهایی زرین  
 ببالا هر یکی چون نرد بانوی  
 ز خوزان آوردندش بجهران  
 سهی بالا و نیکو پیکرش را  
 بسی زر و بسی گوهر بر افشاند  
 همی از ماه تابان باز نشاخت  
 بنفشه زلفگانش را به پیراست  
 ز گوهر یاره اندر بازوان کرد  
 بخور و عود و مشکش زیر میسخت  
 که باد نو بهاری بوستان را  
 که مانی صورت ارژنگ چین را  
 که نقاشان چین باغ ارم را  
 که در فردوس رضوان حور عین را  
 بچشم هر که بیند سخت نیکو  
 بزر و گوهر و دیدای الوان  
 چنان کز گونه گردن سرخ تر زر  
 بگونه خوار کرده گلستان را  
 جهانرا از تو پیرایه امت و اورنگ  
 ندانم در خورت شوئی بکشور  
 بنا همسرت دادن چون توانم  
 مگر ویر و که خود هستت برادر



~~تو را~~ جنت باش و در ده بغروز وزین پیوند فرخ کن مرا روز  
 زن و یرو بود شایسته خواهر عروس من بود بایسته دختر  
 الان خوشتر نباشد روزگار که ارزانی به ارزانی سپارم  
 چو بشنید این سخن ویمه ز مادر شد از بس شرم رویش چون معصفر  
 بجنبیدش بدل از مهربانی نمود از خامشی همد استانی  
 بدانست از دلش مادر همان گاه که آمد دخترش خاموش در راه  
 کجا او پیر بود و کار دیده بدر نیک جهان بسیار دیده  
 به بر نائی همان حال آزموده همان خاموشی او را نیز بوده  
 چو دید از مهر دختر آن نکورای بخواند دختر شناسانرا زهر جای  
 بپرسید از شمار آسمانی کزوی سود باشد کی زیانی  
 ز اختر کی بود روز گزیده ید بهرام و کیوان زو بریده  
 که بیفتد دخترم شو و پسر زن کجا به او ز شوهر او ز هر زن  
 همه اختر شناسان رنج بردند شمار اختران یکیک بکردند  
 چو گردشهای گردونرا بدیدند ز آذر ماه روزی بر گزیدند  
 کجا آنکه زگشت روزگاران در آذر ماه بودی نو بهاران  
 چو آذر ماه روز ده در آمد همان از روزشش ساعت بر آمد

### بزنی دادن شهر و ویس را بویرو

بایوان کیانی رفت شهر گرفته دست ویس و دست ویرو  
 بسی کرد آفرین بر پاک دادار چو بر دیو دژم نفرین بسیار  
 سروشانرا بنام نیک بستود نیاز شهای بی اندازه بنمود  
 پس آنکه گفت با هر دو گرامی شمارا باد ناز و شاک کامی

نباید زیور و چیز دل آرای برادر را و خواهر را بیگنجی  
 بنامه مهر موبد هم نباید گواگر کس نیاید  
 گوا را بهس بود دادار داور سرورش چرخ و مهر و ماه و اختر  
 پس انگه دست ایشانرا بهم داد بهی کرد آفرین بر هر دیوان  
 که سال و ماه تان در خرمی باد همیشه کار تان از مردمی بلد  
 به نیکی یکدگر را یار باشید وزین پیوند بر خور دار یاشید  
 بمانید اندرین پیوند جاوید فزوزنده بهم چون ماه و خورشید

### آمدن زرد برادر شاه موبد و آوردن نامه بنزد شهرور

چو در فرجام خواهد بد یکی کار هم از آغاز کار آید پدیدار  
 چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان  
 درختی کو نباشد راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا  
 چو خواهد بود سال بد بگیهان پدید آید ز خشکی در زمستان  
 چو تیر از زه نخواهد تافتن سر پدید آید در آهنگ کمان در  
 چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار بذوروز آن بود بر شاخ دیدار  
 همیدون کار آن ماه دلفروز پدید آورد نا خوبی همان روز  
 کجا چون آفرین بر خواند شهرور نهادش دست او بر دست ویرور  
 همی کردند ساز میهنی دران ایوان و جای خسروانی  
 ز دریا دود رنگ ابری بر آمد بروز پاک ناگه شب در آمد  
 ز راه اندر پدید آمد سواری چو کوهی ویژه زیرش را هواری  
 نه ابر است انگه گفتی تند باد دست کجا در کوه خاکستر فداد است  
 سیاه اسپ و کبودش جامه زرین عوارش را همیدون جامه چونین

قتل ~~.....~~ و آئین دستار  
 بزرگ نایل کرده بود هموار  
 بگونه چون بگفته جویباری  
 چو نیلو فرکید و نام او زرد  
 هم او هم ره نورش کوه پیکر  
 گره بسته همه پیشانی از خشم  
 و یا گرگی سوی نخچیر پویان  
 ز بویش عنبری کرده همه راه  
 بمشک و باگلابش می مرشته  
 بغدوانش نهاده مهر زرین  
 به پشت اسپ شد تا پیش شهر  
 که پیش آمد بر پشت رهوار  
 صرافرمان او همتای دین امت  
 که روز و شب میزای و همی زو  
 که گروت را نیابد در جهان باد  
 به پشت باره جوئی خوردن و خواب  
 نیا سائی ز رفتن گاه و بیگاه  
 به پشت باره شهر را به بینی  
 عنان مرو سوئی مرو تابي  
 درودت باد بسیار از خسوران  
 ز داماد نکو بخت نکو خواه  
 بشاهی و مهی و کنگاری  
 پس آنکه نامه خسرو بدو داد  
 ز و نجه راه کرده لعل گون چشم  
 چو شیری در بیابان گور جویان  
 بدست اندر گرفته نامه شاه  
 کجا نامه حریری بد نوشته  
 سخنها گفته اندر نامه شیرین  
 چو زرد آمد سوی درگاه ویرو  
 نمازش برد و پوزش کرد بسیار  
 کجا فرمان شاهنشاه چنین امت  
 صرافرمان چنین آمد ز خسرو  
 برا هت در شتاب اندر چنان باد  
 چنان باید که رانی باره بشتاب  
 همی تا باز مرو آئی همی راه  
 براه اندر نه خسپی نه نشینی  
 رضانی نامه چون پاسخ بیابی  
 پس آنکه گفت باخورشید حوران  
 درودت باد شهر و از شهنشاه  
 دزدنی بابسی پند رفتگاری  
 بزین ترتیب ها کردش همه یاد

( ۲۸ )

چو شهر و نامه بکشاد و فرو خواند چو پی کرده خرد اندر گل فرو خواند  
 کجا در نامه بسیاری سخن یافت همان نو کرده پیمان کس یافت

### نامه شاه موبد بشهرو

هر نامه بنام داد گر بود خدای کو همیشه باشد و بود  
 دو کیدی را نهاد و راستی کرد بموئی اندر و کسری نیاورد  
 بود کز راستی جوید فزونی کند پیروزی اورا رهنمونی  
 چنان کز راستی کیتی بیاراست ز مردم نیز داد و راستی خواست  
 بکیتی کیمیا جز راستی نیست که عز راستی را کمتی نیست  
 من از تو راستی خواهم که جوئی همیشه راست و رزی راست گوئی  
 تو خود دانی که ما باهم چه گفتیم به پیمان دست یکدیگر گرفتیم  
 ز مهر و دوستی پیوند کردیم پس آنکه هر دو ان سوگند خوردیم  
 مکن زین پس تو پیمانرا فراموش بجای آور وفا در راستی کوش  
 بمن تو ویس را آنکه بدادی که تاسی سال دیگر دخت زادی  
 چو من بودم ترا شایسته داماد به بخت من بزادی روز پیری  
 به بخت من بزادی سخت شادم بدین دختر که زادی سخت شادم  
 کجا یزدان امیدم را روا کرد کجا یزدان امیدم را روا کرد  
 کنون کین ماه را اینک بمن داد کنون کین ماه را اینک بمن داد  
 گه آنجا پیر و برناشاد خوارند همه کنگالگی را جان سپارند  
 جوانان بیشتر زن پاره باشند دران زن بارکی بس چاره باشند  
 همیشه زن فریدی پیشه دارند ز رعنائی همین اندیشه دارند

میاها ~~رون~~ که بیدند روی ایشان  
 زنان نازک دلند و سست رایند  
 زنان گفتار مردان زاست دارند  
 زن ارچه زیرک و هشیار باشد  
 بلائی زن دران باشد که گوئی  
 ز عشقت من نژند و بیقرارم  
 بزاری روز و شب فریاد خوانم  
 اگر زحمت نیاری من بمیرم  
 زمن مستان زبی مهری روانم  
 زن ارچه خسرو است از شهریاری  
 بران گفتار شیرین رام گردد  
 اگرچه ویس بی آهو و پاک است  
 مدار اورا ببوم ماه آباد  
 مبرانده ز بهر زر و گوهر  
 مرا پیرایه و زیور بسی هست  
 من اورا روز و شب در ناز دارم  
 دل اندر مهر آن بت روی بندم  
 فرستم زبی تو چندین در و گوهر  
 ترا دارم چو جان خویشتن شاه  
 بدارم نیز و یرو را چو فرزند  
 چنان نامی کنم آن خاندان را  
 چو شهرو خیره شد از نامه شاه

که گیرد نا ستوده خوی ایشان  
 بهر خو چون براری شان براینند  
 بگفت خوش تن ایشانرا سپارند  
 زبون مرد خوش گفتار باشد  
 تو چون خور روشنی چون مه نکوئی  
 ز درد دل همیشه زار زارم  
 چو دیوانه بدشت و که دوانم  
 دران گیتی ترا دامن بگیرم  
 که چون تو مردم چون او جوانم  
 و یا چون زاهدان پرهیزگاری  
 نیندیشد کزان بدنام گردد  
 است  
 مرا زین روی دل اندیشه ناک  
 سوی مروش گسی کن بادل شاد  
 که ما را او همی باید نه زیور  
 سزا تر زو بکنج من کھی هست  
 کلید کنجها اورا به پارم  
 هر آنچه او پسندد من پسندم  
 که گر خواهی کنی شهرو دیگر  
 زمین ماه را همواره آباد  
 کنم اورا ز تخم خویش پیوند  
 که نامش یاد باشد جاودان را  
 چنان کش دل نبود از گیتی آگاه

( ۳۰ )

ز شرم شاه گشمت آزرده خویشتن  
 فرو او کند هر چون شرمستان  
 هم از شاه و هم از دادار ترسان  
 بلی چونین بود ز نهار خواری  
 چنان چون بود شهروز دل شکسته  
 مراورا دید ویس ماه پیکر  
 بروزد بانگ و گفتا چه رسیدت  
 ز هنجار خرد دور افتادی  
 خرد کردار چونین کی پسندد  
 پس آنکه گفت با زرد پیمبر  
 جوابتش داد کز کسهای شام  
 چو با لشکر بجذب نامور شاه  
 هزار کاری که باشد نام بردار  
 چو رازی باشدش با من بگوید  
 همیشه سرخ روی و نیک نامم  
 دلش پیچان شده از کرد خویشتن  
 همی پیچید چون نهار خواران  
 که بشکست آنهمه سوگنده و چنان  
 که گه بدم آرد و گه شرمساری  
 لب از گفتار بسته دم گمسته  
 ز بیم و شرم گشته چون مسخر  
 که هوش و گونه از تن دور  
 چو رفتی دخت نازاده بدادی  
 روا باشد که هر کس بز تو خندد  
 چه نامی وز که داری تخم و گوهر  
 بدرگاهش ز پیشان سپاهم  
 مراورا پیش رو باشم بهر راه  
 شهنشه مرا مرا فرماید آن کار  
 ز من تدبیر خواهد رای جوید  
 سیاه اسپم چنین و زره نامم

### گفتار اندر پاسخ ویس زرد را

چو بشنید آن نگارین پاسخ زرد  
 که زردا زرد باد آن کت فرستاد  
 بمرو اندر شما را باشد آئین  
 که زن خواهند از انجا کش بود شوی  
 نه بینی این همه آشوب و مهمان  
 بدرمی و بخنده پاسخش کرد  
 بدین فرزانی و دانش و دان  
 چنین نا خوب و رسوا و بنفرین  
 ز پاکي شوی و زن هر دو و فاجوی  
 رسیده بانگ خدیا کر بکیوان

سورا و آرامنه چون نوبهاوان  
 بزوزها و گوهرهای شهوار  
 جهان نامی از هر شهر و کشور  
 بدان ماهروی از هر شبستان  
 بفریاد آمده دل زیر هر پر  
 نشاط هر کسی با هم نشیند  
 که چاریدان سرای آرامنه باد  
 کنون کین بزم دامادی بدیدی  
 بیک جابر عروسان و خسوزان  
 عنان باره شیرنگ برتاب  
 بران امید مسپر دیگر این راه  
 بنامه بدیش ازین مارا مترسان  
 میکن ایدر درنگ و راه برگیر  
 ز من آزده گردد و ز تو کین دار  
 و لیک از من پیامی بر بمو بد  
 بسی کاهست و دیری روزگارست  
 ز پیری مغزت آهو مند گشتست  
 ترا گر هیچ دانش یار بودی  
 نجمت در جهان جفت جوان را  
 مراجفت و برادر هر دو ویروست  
 دلم زین خرم و هم شاد باشد  
 مرا تاهست و یرو در شبستان  
 به بیت رویان شهر و ناصداران  
 ظرایفها و دیداهای بسیار  
 یلان جنگی از هر تخم و گوهر  
 گلاب و مشک بوی از هر گلستان  
 متوهی یافته هر مغز در سر  
 زبان هر کسی با آفریدی  
 همه تیمار و نغم زو کاسته باد  
 سرود و آفرین هر دو شنیدی  
 عروسان اختران داماد پوران  
 شتابان ره برو چون تیر پرتاب  
 که باشد دست امید تو کوتاه  
 که دانم این سخن با بان یکسان  
 که و برو آید این ساعت ز نخچیر  
 برو تا خود نه کین باشد نه آزار  
 بگو چون تو نباشد هیچ بخرد  
 که نادانیت بر ما آشکار است  
 ز گیتی روزگارت در گذشتست  
 به پیری با نمازت کار بودی  
 ولیکن توشه جستی آنجهان را  
 همیدون مادرم شایسته شهروست  
 ز سرو و مو بدم کی یاد باشد  
 نباشد سوی مرم هیچ دستبان

( ۳۲ )

چو دارم سرو گوهربار در بر  
 مرا او مهتر و فرخ برادر  
 درین گیتی بجان او که بینم  
 کجا من با برادر یار گشتم  
 مرا تا هست سروخویش و شمشاد  
 و گرو و پرو مرا بر سر نبودی  
 کسی را در غریبی دل شیکدباست  
 مرا چون دیده شایستست مادر  
 بسازم با برادر چون می و شیر  
 چو زرد از ویسه این گفتار بشنید  
 همی رفت و نبودش هیچ آگاه  
 چنان بی سایه شد چونان بی آرم  
 همی تا او سوی سرو آمد از راه  
 همی گفتی که زرد اکنون کجا باد  
 بیوم ماه ویرا نیست دشمن  
 نه قارن کرد یارک سوی وی رو  
 چه کار افتاد کوئی زرد مارا  
 مگرد زخیم ویسه دژ پسند است  
 دل سنگین بیوم ماه بنهاد  
 همی گفت این سخن پیروزور شاه  
 ز راه اندر پدید آمد یکی گرد  
 بسان پیل هست از بند چسته  
 چرا جویم درخت خشک بی بر  
 من او را نیز جفت و نیز خواهر  
 برو هر دیگری را کی گزیدم  
 ز مهر دیگران بیزارم گشتم  
 چرا آرم ز بید دیگران یار  
 مرا مهر تو هم دگر خور نبودی  
 که در خانه نباشد کار او راست  
 چو جان پاک بایسته برادر  
 نخواهم در غریبی موبد پیر  
 عدان باره شبگون به پلیچید  
 که ره در پیش او را هست یا چاه  
 بر چشمش جهان تاری شد از شرم  
 نیامودی ز اندیشه شهنشاه  
 چنین دیر آمدن از مه چرا باد  
 که یار و دشمنائی کرد با من  
 نه آن مهتر پسرکش نام زیرو  
 که افزون کرد راهش درد میارا  
 که بخدش پست و گفتارش بلند  
 همی ناید بسوی سرو آباد  
 دو چشمش دیده بان گشته سوی راه  
 بگرد اندر گریزان نامور زرد  
 زخشم پیل بانان زار و خسته



ز پس گنده نداند به زبد تر بدرگ گر شود کوهش برابر  
 پیروز آمد چنین آشفته از راه ز گرد راه شد نزد شهنشاه  
 شهنشه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستانرا یاد بادی  
 هنوز از گرد ره رویش پر از رنگ نگردانید پای از پشت شبرنگ  
 بگو چون آمدی از ماه آباد بشادی از پیام خویش نا شاد  
 روا کسی بگو یا نارواکم پش ماو داند که چونم برنهم نام

### باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس

جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم ها مواره  
 ازین راه آمدمم نارواکم کزون داند که چونم برنهد نام  
 پس آنکه از تگور شد پیاده زبان بسته میان و دل کشاده  
 نهاد آن زوی خون آلود برخاک ابر شاه آفرین گر با دل پاک  
 بگفتش جاودان پیروز گر باش همیشه نام جوی و نامور باش  
 به پیروزی و به روزی مهی کن خداوندان گیتی را رهی کن  
 چنانست باد در دولت بلندی که چون جمشید دیوانرا به بندی  
 چنانست باد اورنگ کیانی که تاج فخر بر کیوان رسانی  
 ترا بادا شهری و نیک بختی زمین ماه تنگی باد و سختی  
 زمین ماه یکسر باد ویران چو دشت ریگ و چون شور بیابان  
 زمین ماه بادا تا یکی ماه شده شمشیر و آتش زو چرا گاه  
 همه بادش پر آتش ابربی آب زردش افتاب از مرگ مهتاب  
 زمین ماه را دیدم چو فرخار پر از پیرایه و دیدای شهوار  
 زن و مردش نشسته در خورنگاه خورنگاه از بتان پراختر و مبله

به شهر اندر مهرامر بسته آئین ز بس پتیرایه چون بلخانۀ پیر  
 زمین از رنگ چون باغ بهاران ز دوده مشکش ایماز باد و باران  
 بسی ساز عروسی کرده شهر و عروستش ویسه و داماد و در  
 ز دامادیش باشه نیست جز نام کسی دیگر ازو یابد همی کام  
 ازین شد روی من هم گونه برد تو کندی جوی و آبش دیگری  
 بتو داده زن از تو چون ستانند مگر ایشان که ارز تو ندانند  
 که و مه راست باشد نزد ما زان چو روز و شب بچشم کور یکسان  
 نه با آن کرده اند آن ناسزا کار که پاداشش ندارد شان سزاوار  
 ولیکن تا بر ایشان بد رسیدن همی باید بچشم این روز دیدن  
 کجا ویروست آنجا مهتر رزم بنا دانی بزور خویش در بزم  
 لقب کردست روحا خویشتن را بدل در راه داده اهرمن را  
 بنام اورا همه کس شاه خوانند جز او شاه دگر باشد ندانند  
 ترانز شهریاران میشمارند گروهی خود مروت هم ندارند  
 گروهی موبت خوانند و دستور چو خوانندت گروهی موبندی دور  
 کنون گفتم هر آنچه دیده ام من سخنهای که آن بشنیده ام من  
 ترا بادا بزرگی برشهایی که بر شاهان گیتی کامرانی

آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه

موبد و جنگ کردن و کشته شدن قارن

چو داد این آگاهی مرشاه را زرد رخان از خشم شد مرشاه را زرد  
 رختی کز سرخیش گفتی نبیدست بر آسان شد که گفتی شنبلیدست  
 زبس خوی کنسرو رویش همی تا خت تنش گفتی زتاب خشم بگداخت

ز بس ~~بسی~~ همی لرزید چون بید  
 بهرمید از برادر کین تو دیدی  
 مرا آن گوی کزرا دیده باشی  
 خبر هرگز نه مانند عیانست  
 میفکن مرا از دل کمانی  
 برادر گفت شاهان نه آنم  
 بچشم خویش دیدم هرچه گفتم  
 مرا همچون برادر بود ویرو  
 کنون هرگز نخواهم شان که بدینم  
 اگر خواهی خورم صد بار سوگند  
 که مهمانی بچشم خویش دیدم  
 کجا آن سورو آن آراسته بزم  
 همیدون آن سوامی خسروی گاه  
 زبانگ مطربان بی صبر و آرام  
 من آن گفتم که دیدم پس توبه بان  
 چو بشنید این سخن موبد دگر بار  
 گهی چون مار سرخسته به پیچد  
 بزرگانی که پیدش شاه بودند  
 که شهرو این چرا یارست کردن  
 چه زهره بود ویرو را که میخواست  
 کنون از خانه ویرو و قارن  
 چنان گرد جهان بر چشم ویرو  
 چو در آب رونده عکس خورشید  
 بچشم خویش یا جانی شنیدی  
 نه آن کز دیگری بشنیده باشی  
 یقین دل نه همتای گمانست  
 مرا آن گوی کز دیده عیانی  
 که چیزی با تو گویم کن ندانم  
 شنوده از تو بسیاری نهفتم  
 ازین پیشم چو مادر بود شهرو  
 که از بهر تو با ایشان بکنم  
 به یزدان و بجان تو خداوند  
 ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم  
 گران تر بود در چشم من از رزم  
 بچشم من چو زیدان بود و چون چاه  
 نواشان بود در گوشم چو دشتنام  
 که تو فرمان دهی من بدهد فرمان  
 فنود از غم دلش را بار بار  
 گهی چون شیر در بیشه بجوشید  
 همی دندان بدنندان می بسودند  
 زن شه را بدیگر کس بپزدن  
 عروسی کوزن شاهنشاه ماست  
 ز خشم شه بر آمد کام دشمن  
 که دشمن تر کسی گردن بشهر

( ۳۶ )

نه تنها ویس بی ویرو بماند نه آن شهر و نه آن شهر و نه آن شهر  
 برآن کشور بلا پرواز دارد ازین لشکر که ویرو بلا دارد  
 بسا خونا که میجوشد در اندام بسا جانا که می لرزد هزار اندام  
 کجا آن یار جفت و شهر نامی شود بی جفت و بی شاه گرامی  
 دمان ابری که سیل مرگ دارد بیوم ماه تا ماهی بنارد  
 منادی زد قضا بر هر که آنحاست که چیزی با فلان اکتون فلانراست  
 چو شاهدش زمانی بود پدچان دل اندر آتش روزنده سوزان  
 دبیری را همانکه نزد خود خواند سخنهایی چو زهر از دل بر افشاند  
 ز شهر و با همه شاعان نمون کرد خورده  
 فرستادش بهر راهی سواری که بیدین چون شد و زنهار چون  
 یکا یک را بنامه آگهی داد بهر شهری بر هر شهریاری  
 از ایشان خواند بهری را بیاری که خواهم رفت سوی ماه آباد  
 بطبرستان و گرگان و دهستان ز بهر رزم مردم کارزاری  
 ز بوم هند و سند و تبت و چین ز حد سغد توران تا بماچین  
 چنان شد در گهش انده ز لشکر که دشت مرو شد چون دشت محشر

بدر رفتن موبد بالشکر مرو بجنک شهر و

و ویرو و بکین خواسته

چو از شاه آگهی آمد بو ویرو که هم زو کینه دارد هم ز شهر و  
 ز هر شهری و از هر جایگاهی همی آمد بدرگاهش سپاهی  
 چنان آمد که انکه چند مهتر گزینان و مهان چند کشور  
 از آذربایکان و ری و کیدان ز خوزستان و اصطخر و سپاهان

همه برهند مهمان نزد و یرو  
 دران مور عروسی پنج و شش ماه  
 چو کشتند آگه از موید نیاکان  
 بنامه هر کسی لشکر بخواندند  
 سپه گرد آمد از هر جای چندان  
 تو گفتی بود بردشت نهانند  
 همه آراسته جنگ آوری را  
 همه گردان و فرسوده دلیران  
 ز کوه دیلمان چندان پیاده  
 ز کوه مازران چندان سواران  
 پس آنکه سال خورده شیرگیوان  
 پس و پیش سپه دیدار کردند  
 همیدون راست و چپ مرتازیانرا  
 وزان پس شاه موید هم برینسان  
 سپاهش را پس و پیش و چپ و  
 چو آمد با سپاه از سرو بیرون  
 ز بس آواز کوس و ناله نای  
 همی رفت از زمین بر آسمان گرد  
 و یا دیوان بگردون بر دویدند  
 بگرد اندر چنان بودند لشکر  
 همی آمد یکی میل از خراسان  
 نه میل اب و باران و هوا بود

زن و فرزند شان نزدیک شهر و  
 نشسته شادمان در کشور ماه  
 که لشکر راند خواهد سوی ایشان  
 بسی دیگرز هر کشور بر اندند  
 که دشت و کوه تازگ آمد بریشان  
 ز بس جنگ آوران کوه دماوند  
 بجان بخریده جنگ و داری را  
 بزور و زهره پیلان و شیران  
 که گفتی کوه و سنگ اند ایستاده  
 کجا بودند بدیش از قطره باران  
 هنرمندان و رزم آرای پیران  
 بهر جای یکی سالار کردند  
 سپردند آزموده جنگیانرا  
 همه آراست همچون باغ نیرسان  
 بگردان و هنر جویان بیاراست  
 زمین گفتی روان شد همچو گردون  
 همی برخاست گفتی گیتی از جای  
 تو گفتی خاک بامه رازمی کرد  
 که گفتار سروشان می شنیدند  
 که در میخ تازگ تابنده اختر  
 که و مه آسمان زو شد هراسان  
 و لیکن میل پیل و ازدها بود

چنان آمد همی لشکر باذبوه که که را دشت کرد و دشت کرد  
همی آمد چذین تا کشور ماه هم آشفته سوده هم کشور و شاه  
دو لشکر یکدیگر را شد برابر چو دریای دمان از باد و هر صحر  
میان آن یکی بر تیغ بران کفار این یکی بر ~~سواران~~  
چو از خاور بر آمد اختران شاه شهری کشت مه و زیرست آسمان گاه  
سیاه و خنگ در پیشش دو بالا هم از شب هم زیام گیتی آوا  
دو کوس کین بغرید از دو درگاه بجنگ آمد دو لشکر پیشش دو شاه  
نه کوس جنگ بود آن دیوکین بود که سرگش کشت هر کس فام بشنود  
عدیل صوز شد نای دمده تدبیره مرده را می کرد زنده  
تدبیره همچو رعد نوبهاران دمان شد ابر از گرد سواران  
چنان کز باگ رعد نو بهاری برون آید بهار شاخساری  
ز بانگ او برون آمد همیدون ز لشکر گه بهار جنگ بیرون  
بقلب اندر دهل فریاد خوانان که بشتابید هین از جان شدایان  
دران فریاد صبح او را عدیلی چو قوایی سرایان بارسیلی  
همان شیپور یا صد راه نالان یسان بلبل اندر آبسالان  
خروشان گاو دم با وی بیکیجا چنان چون دو سر اینده بهم پا  
ز پیش آنکه بیجان کشت یک تن همی گفت ای شگفتی بوق شیون  
بدست جنگ جویان تیغ رخشان همی خندید هم بر جان ایشان  
بهوج اندر دلیران چون نهنگان بکوه اندر سواران چون پلنگان  
همان مردم کجا فرزانه بودند بدشت جنگ چون دیوانه بودند  
کجا دیوانه باشد بهر آب که نر آتش به پرهیزد نه از آب  
نه از نیزه بترسد نه ز شمشیر نه از پیلان بیدیدیشد نه از شیر

دران ~~صحرایان~~ بودند چونین  
 نترسیده از مردن که جنگ  
~~هر~~ چون همیشه دد بود یکسر  
 چو سروستان شده دشت از درفشان  
 فراز هر یکی زرین یکی مرغ  
 بزیر ماه در شیر آبگون رنگ  
 پی پیلان و سم باد پایان  
 زمین از زیر ایشان شد بر افراز  
 نبودش جای بنفشستن بگیهان  
 دلاور آمد از بد دل پدیدار  
 یکی را گونه بد هم رنگ دینار  
 چو آمد هر دو لشکر تگ در هم  
 تو گفتی ناگهان دو کوه پولاد  
 پیمبر شد میان هر دو لشکر  
 رسولانی که در دل راه جستند  
 بهر خانه که منزل گاه کردند  
 مصاف جنگ و بیم جان چنان بود  
 برادر از برادر گشت پیدار  
 بجز بازو ندیدند ایچ یادر  
 هران کس را که بازو یاروی کرد  
 تو گفتی جنگیان کارنده کشند  
 سخن گویان همه خاموش بودند  
 فدای نام کرده جان شیرین  
 ز نام بد بترسیدند وز ننگ  
 ز ببر و شیر و گرگ پیل پیکر  
 چو دیبای درفشان مه درفشان  
 عقاب و باز با طاووس و سیم مرغ  
 تو گفتی شیر دارد ماه در چنگ  
 شده آتش فشانان سنگ سایان  
 بگردون رفت و پس آمد از و باز  
 همی شد در دهان و چشم ایشان  
 که آن باخرمی بود این به تیمار  
 یکی را گونه شد هم رنگ گلنار  
 ز کین بردند گردان حمله بر هم  
 دران صحرا بیکدیگر بر افتاد  
 خدنگ چار پر خشت سیه بر  
 همی در چشم و اندر دل نشستند  
 ز خانه کد خدایش را بردند  
 که رستا خیز مردم را عیان بود  
 بجز کردار خود کس را نبد یار  
 بجز خنجر ندیدند ایچ داور  
 بکام خویش خنجر داور ی کرد  
 همی در چشم و دل پولاد کشند  
 چو هشیاران همه بیهوش بودند

( ۴۰ )

گهمي نشيند آوازي دران جاي مگر فرياد کوس و ناله  
 گهي اندر زره شد تيغ چون آب گهي در ديدگان شد تير چون خواب  
 گهي رفتي سنان چون عشق در بر گهي رفتي تير چون هوش در بر  
 همي دانست گفتي تيغ خونخوار که جان در تن کجا بنهاد دادار  
 بدان راهي کجا تيغ اندرون شد ز مردم هم بدان زه جان برون شد  
 چو سوسن بود تيغ هندواني از و بارنده سيل ارغواني  
 چو شاخ سوزد بروي برگ گلزار چو برگ نار بروي دانه نار  
 برزم اندر چون درزي بود ژوبين همي جنگ آوران را دوخت بر زمين  
 جو دزد نقب زن خشت سياه بر دليران همي زد نقب در بر  
 چو بر جان دليران شد قضا چير يکي گور دهنده شد يکي شير  
 دران انبوه گردان و سواران دران شمشير زخم تير باران  
 چو بر جنگ دليران تنگ شد روز يکي غم دهنده شد يکي يوز  
 کرامتي باب ويسه گره قارن بزاري گشته شد بر دست دشمن  
 بگرد قارن از گردان ويرو صدوسي گرد گشته گشت با او  
 زکشته پشته شد زعفراني زخون رودي بگردش ارغواني  
 چنان زري فسرده بود پشته چو بگدازيده زري خون گشته  
 توگفتي چرخ زرین زاله باريد بگرد زاله برگ لاله کاريد  
 چو ويرو ديد کردانر چنان زار بگرد قارن اندر کشته بسيار  
 همه جان بر سر جانش نهاده بزاري گشته با خواري فتاده  
 بگفت آزاد گانش را به تندي که از جنگ آوران زشت بست کندي  
 شما را شرم باد از کرده خویش وزين کشته يلان افتاده در پيش  
 نه بيديد اين همه ياران و خویشان که دشمن شاد گشت از مرگ ايشان



ز قارنتان نیدفزاید . همین کین  
 بدین زاری بکشستند شاهی  
 نمی بیدید کامد شب بنزد یک  
 بترسم کافتاب آسمانی  
 من از بد خواهه اونا خواسته کین  
 شما از بامدادان تا باکون  
 هنوز آن پیکر واژون بپلیست  
 کنون بامن زمانی یار باشید  
 که من زنگ از گهر خواهم زدودن  
 جهانرا از بدش آزاد کردن  
 پس آنکه با پسندیده سواران  
 ز صف خویش بیرزن تاخت چون  
 نکرد از این پدر آزار فرزند  
 ز تندی بود همچون میل طوفان  
 سخن اینجا به شمشیر و تبر بود  
 یکی تاریکی از گیتی برآمد  
 دران شب گشت مردم جمله شب کور  
 چو اندر گرد شد دیدار بسته  
 پدر فرزند خود را باز نشناخت  
 منان نیزه گفتی باب زن بود  
 خدنگ چارپیر همچو درختان  
 درخت زندگانی رسته در تن  
 که ریش پیر او گشتست خونین  
 ز لشکر نبست او را کینه خواهی  
 جهان گردن هم اکنون تنگ و تاریک  
 همی در باختر گردن نهانی  
 نکرده دشمنانش را بنفرین  
 بسی جنگ آوری کردید و افسون  
 هنوز آن موبد جادو بجایست  
 بتندی ازدها کردار باشید  
 بکینه رستخیز او را نمودن  
 روان قارن از وی شاد کردن  
 ستوده خاصگان و نامداران  
 چو آتش در سپاه دشمن افتاد  
 نه مرد جنگ دور خویش و پیوند  
 کجا او را بمردی بست بتوان  
 همیدون بازی گردان بسر بود  
 که پیش از شب رسیدن شب در  
 بگرد انباشته شد چشمه هور  
 برادر را برادر کرد خسته  
 به تیغیش سر همین از تن  
 برو بر مرغ مرد تیغ زن بون  
 برسته از دو چشم شور بختان  
 په پیدشش نرو گشته تیغ و جوشن

چو خنجر پره راه تیز بدرید  
 هوا از نیزه گشته چون نیدستان  
 زبس گرد و زبس شمید شیرخونخوار  
 تو گفتی همچو باد تند شد مرگ  
 یلان را مرگ بر گل خوابنیده  
 چو خور شید جهان در باختر شد  
 تو گفتی بخت موبد بود خورشید  
 ز شب او را ستومی بزرگردون (؟)  
 همان بیند کنرا شد ز دیدار  
 چو شاهنشاه زدشت جنگ برگشت  
 یکی بد بخت و خسته شد نزاری  
 میانجی کر نه شب بودی دران جنگ  
 نمودش تیره شب راه رهائی  
 عنان بر تافت از راه خراسان  
 نه خود ویر و مر او را آمد از پس  
 گمان بردش که شاهنشاه بگریخت  
 دگر لشکر بکوهستان نیارد  
 چو دیر و چیره شد بر شاه شاهان  
 در آمد لشکری از کوه دیلم  
 سپهداری کش آنجا بود بگریخت  
 کجا دشمنش پر مایه کسی بود  
 چو آگه گشت ازان بدخواه ویر  
 درخت زندگانی را ببرد  
 زمین از خون کشته همچو بوستان  
 جهان پرود و آتش بود هموار  
 سر جنگ آوران میدریخت چون  
 چو سروستان سفد از بن بریده  
 چو روی عاشقان هم رنگ زرشد  
 جهان از فر او ببرد امید  
 ز موبد بود دشمن را همیدون  
 همین کوشند کنرا شد ز هنجار  
 جهان بر دوستان زیر و زبرگشت  
 یکی بدروز کشته شد بخواری  
 برستی جان شاهنشاه ازان ننگ  
 ز تاریکی بد او را روشنائی  
 کشید از دینور سوی سپاهان  
 نه از گردان و سالاران او کس  
 بدام ننگ و رسوائی در آویخت  
 دگر ره رزم او جستن نیارد  
 دید از بخت کام نیکخواهان  
 گرفته از سپاهش دشت تارم  
 ابا دیلم بکوشش در نیاویخت  
 مر او را زان زمین لشکر کشی بود  
 شگفت آمدش کار چرخ بدخو

که باشی کام مارش جفت تیمار چو روز روشنش جفت شب تار  
 نه بی رنج است اورا شادمانی نه بی مرگ است اورا زندگانی  
 پدر مرد و برادر شد ز من دور من اکنون مانده ام بیجان ورنجور  
 چو بخرزشم خروشم نشنود کس نه در سختی مرا یاور بود کس  
 ز بدبختی چه بد دیدم ندانم چه خواهم دید گر زین پس بمانم  
 بوم تا من زیم حیران و رنجور بکام دشمنان از دوستان دور  
 همی گفت آن صدم با دایه چونین همی بارید بر رخ سیل خونین  
 رسوا آمد ز نزدیک شه نشاه پیام آورد ازو نزدیک آن ماه  
 سخنهای ز شیرینی چو شکر بزربانی دران رخساره در خور  
 چنین دادش پیام از شاه شاهان که دل خرسندکن ای ماه ماهان  
 مزن پیلستگین دست بر روی ممکن از ماه تابان عنبرین موی  
 که نتوانی ز بند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن  
 نکر تا در دلت ناید گمانی که کوشی باقضای آسمانی  
 اگر خواهد ترا دادن بمن بخت چه سود آید ترا زین کوشش سخت  
 قضا رفت و قلم بنوشت فرمان ترا جز صبر کردن چیست در میان  
 من از بهر تو ایدر آمدستم کجا در عشق تو بیدل شدستم  
 اگر باشی به نیکی مر مرا یار ترا از من بر آید کار بسیار  
 کنم با تو بهر امروز پیمان گزین پس مان دوسر باشد یکی جان  
 همه کامی ز خشنودیت جویم بفرمان تو گویم هر چه گویم  
 کلید گنجها پیش تو آمدم کم و بیشم بدست تو سپارم  
 چنان دارم ترا با زر و زیور که بر روی تو رشک آرد مه زخور  
 دل و جان مرا دارو تو باشی شبستان مرا بانو تو باشی

چو جان و دل ترا دادم سراسر چه باشد گرد هم دینار و کور  
 ز کام تو بیداراید مرا کام ز نام تو بیدغزاید مرا نلم  
 بدین پیمان کدم با تو یکی بند درستی را بخطر عهد و شوگند  
 همی تاجان من باشد به تن در ترا باجان و تن دادم به بر  
 چو ویس دلبر این پیغام بشنید توگفتی زو صد دشنام بشنید  
 پرنده‌ین جامه را بر تنش زد چاک بلوزین سینه زامی کوفت بی باک  
 چنوزد چاک بر تن پرنده‌ینش پدید آمد ز گردن تا میانش  
 هوای فتنه رنجی نهیدی بلائی تن گدازی دل فریبی  
 حریری قاقمی خزی پرنده‌ی خرد بر صبر سوزی خواب بندی  
 چو جامه چاک زد ماه دو هفته پدید آورد نسرین شگفته  
 بنوشین لب جوابی داد چون سنگ بروی مهر بر زد خنجر جنگ  
 بدو گفت این پیام بد شنیدم وزو زهر گزاینده چشیدم  
 کنون رو موبد فبرتوت را گوی بمیدان در میفکن با بلا گوی  
 مهر زین پیش بر امید من رنج بباد یافه کاری بر مده گنج  
 مرا کارت برایت رهنمایست بدانستم که رایت را چه رایت  
 نگر تا تونه پنداری که هرگز مرا زنده بزیار آری ازین دز  
 و یا هرگز تو از من شاد باشی وگرچه جادوی استاد باشی  
 مرا و پرو برادر هست و شاهست ببالا سرو از دیدار ماهست  
 مرا او مهتر و فرخ برادر من او را نیز جفت و نیز خواهر  
 درین گیتی بجای او که بینم برو بر دیگری را کی گزینم  
 کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم  
 مرا تا هست سرو خویش و شمشاد چرا آرم زبید دیگران یاد

وگویی مرا بر سر نبودی  
 جان را بدان زاری بکشتی  
 کجا کشته پیوسته برادر  
 کجا اندر خورد پیوند جوئی  
 من از پیوند جان سیرم درین درد  
 چو ویرو نیست در گیتی مرا کس  
 چو کاروی برین بنیاد باشد  
 وگر با او خورم در مهر زنهار  
 من از دادر ترسم با جوانی  
 بدرس از بخردی دادر داور  
 مرا پیرایه و دیبا و دینار  
 به پیرایه مرا مغرب دیگر  
 مرا تا مرگ قارن یاد باشد  
 اگر بفریبدم دیبا و دینار  
 وگر من زین همه پیرایه شادم  
 نه بشکوه دل من زان سپاهت  
 تو نیز از من مدار امید پیوند  
 چو در چیز کسان امید داری  
 بدیدارم چنین تاکی شتابی  
 وگر گیتی برویم سختی آرد  
 تو از من هیچ شادی را نه بینی  
 برادر کو مرا جفت گزید است

مرا مهر تو هم در خور نبودی  
 نه بخشودی بران پیر بهشتی  
 همه با من زیگ بنیاد و گوهر  
 بدین پیوند یافه چند گوئی  
 کزین تامن زیم غم بایدم خورد  
 ز پیوندم نباشد شاد ازین پس  
 کسی دیگر ز من چون شاد باشد  
 چه عذر آرم بدان سرپیش دادر  
 نه ترسی تو که پیر نا توانی  
 کجا این ترس پیران را نکو تر  
 فراوانست در و کنج شهوار  
 که داد ایزد مرا پیرایه بی مهر  
 به پیرایه دلم کی شاد باشد  
 نباشد بانوئی بر من سزاور  
 نه از پشت پدر باشد نزام  
 نه نیز امید دارد در پناهت  
 که امیدت نخواهد بد برو مند  
 ز نومیدی برو آیدت خواری  
 که نه هرگز تو بر من دست یابی  
 مرا روزی بدست تو سپارد  
 نه با من یکزمان خرم نشینی  
 هنوز او کام خویش از من ندید است

تو بیدگانه ز من چون کام یابی  
 تن سیمین برادر را ندادم  
 ترا ای ساده دل چون داد خواهم  
 بلرزم چون بر اندیشم ز هجران  
 میان ما چو این کینه در افتاد  
 اگر چه بادشاه و کامرانیم  
 درخت تلخ هم تلخ آورد بر  
 نه پیوندند با هم مهر و کینه  
 بمهر آنگه بود با تو مرا ساز  
 کرا با مهتری دانش بود یار  
 ترا چون بشنوی تلخ آید این پند  
 اگر فرزانه نیکو بیندیش  
 چو خوی بد ترا روز بد آرد  
 چو بشنید این سخن مرد شهذشاه  
 برفت و شاه را زو آگهی داد  
 شهذشه را فزون شد مهر در دل  
 خوش آمد بر دلش گفتار دلبر  
 راست  
 همی گفت آن دلارام این سخن  
 کجا آن شب که ویرو بود داماد  
 عروستش را پدید آمد یکی حال  
 فراز آمد قضای آسمانی  
 کشاد آن میمتن را علت از تن  
 وگر خود بر فلک چون افتد بی  
 کجا با او ز یک صادر بجزاهم  
 که ویران شد **بخت** جایگاهم  
 چو گنجشکی که تر گردان زلفران  
 نباشد نیز ما را دل بهم شاه  
 ز دشمن دوست کردن چون توانیم  
 اگر چه ماده همیشه آب شکر  
 چو کین آهن بود مهر آبگینه  
 که باشد جفت با کدک دری باز  
 کجا اندر خورد جفتی بدین زار  
 چو بینی بار او شیرین تر از قند  
 که زود آید ترا گفتار من پیش  
 پشیمانی خوری سودی ندارد  
 ندید از دوستی رنگی دران ماه  
 شنیده کرد یکدیگ پیش او یاد  
 تو گفتی شکرش بارید بر دل  
 که کام دل ندید از من برادر  
 ازیرا شاه را زان خرمی خاست  
 بدامادیش هر یک خرم و شاه  
 کزو داماد را وازون بدش فال  
 که ایشان را نباشد کامرانی  
 که خون آلوده شد آزاده سوسن

دو هفته ماه یک هفته چنان بود که گفتی کان یاقوت. روان بود  
 زخم چون بدان کردار باشد بصحبت شوی او بیزار باشد  
 وگی زن حال از و دارد نهانی شود بروی حرام جاودانی  
 همی تاویس بت پیکر چنان بود جهان از دست موبد بانغان بود  
 عروس ار چند نغر و با بها بود عروسی را نهیب و با بلا بود  
 کجا دامان نارانده یکی کام جهان بنهاد و بر راهش درصد دام  
 عروسی بود چون خرم یکی باغ که بردلها فهادندی ازو داغ  
 ز بس سختی که آمد پیش دامان بشد دامان را دامادی از یاد  
 ز بس زاری که آمد پیش لشکر همه کس را برون شد شادی از سر  
 چراغی بود گفتی سور و یرو بر زد ناگهان بادی به نیدر  
 چو شاهنشاه حال ویس بشنود بجان اندر هوای وبس بغزود  
 برادر بود ویرا دو گرامی یکی را مین و دیگر زرد نامی  
 شهذشه پیش خواند آن هر دو انرا بریشان یاد کرد آن داستانرا  
 دل زامین زگاه کودکی باز هوای وبس را میداشتی آز  
 همی پرورد عشق ویس درجان ز مردم کرده حال خویش پنهان  
 چو کشتی بود مهرش پڑ مریده امید از باد وز باران بریده  
 چو آمد با برادر سوی گوراب دیگر باره شد اندر کشت ار آب  
 امید عشق ویسش در روان شد هوای پیر در جانش جوان شد  
 چو تازگی گشت مهر اندر روانش پدید آمد درشتی از زبانش  
 دران هنگام ویرا کرد پشتی نمود اندر سخن لختی درشتی  
 کرا در دل فرورد مهر آتش زبان گردد بدان گفتار سرکش  
 برون آید زبانش بیدل از بند بگوید رز بیگام خداوند

زبان را دل بوله بیدشک نگهبان  
 مبدان آنکس که دارد بیدلی دوست  
 چو را مین را هوای دل بر آشفت  
 مبر شاهها چنین رنج اندرین کار  
 کزین کارت به پیش آید بسی رنج  
 چو آن تخمی که در شوره فشانی  
 نه هرگز ویس باشد دوستدارت  
 چو جوئی گوهر و بسیار پوئی  
 چگونه دوستی یابی و پشتی  
 نه بشکوهد ز پیکار و ز لشکر  
 به بسیاری بلا او را بیابی  
 چو در خانه ترا دشمن بود یاز  
 بترکاری ترا با ویس آنست  
 اگر جفتی همی گیری جزو گیر  
 چنان چون مر ترا باید جوانی  
 توئی دی ماهه و آن دلبر بهار است  
 وگر بی کام او با او نشینی  
 همیشه باشی از کرده پشیمان  
 بریدن زو بود پرده دریدن  
 نه از تیمار او یابی رهائی  
 مثال عشق خوبان همچو دریاست  
 اگر خواهی درو آسان توان جست

سخن بیدل بدانش گفتند  
 کجا در بیدلی بسیار اهمیت  
 ز روی مهربانی شاه دل گفتند  
 مخور برویس و بر جانش (؟) تیمار  
 به بیهوده بر افشانی بسی گذ  
 هم از تخم و هم از بر باز مانی  
 نه هرگز دوستی جوید ز کار  
 نیابی چونش از معدن نجوئی  
 ز فرزندی که بایش را بکشتی  
 نه بفریبد بدینار و بگوهر  
 جو یابی با بلای او نتابی  
 چنان باشد که داری باستین مار  
 که تو پیری و آن دلبر جوانست  
 جوان را هم جوان و پیرا پیر  
 مراد را نیز باید همچنانی  
 رسیدن نمان بهم دشوار کار است  
 بدل درکن کزو شادی نه بینی  
 نیابی درد خود را هیچ درمان  
 دلت هرگز نتابد زو بریدن  
 نه نیز آرام یابی در جدائی  
 کنار و قعر او هر دو نه پیدا است  
 ولیکن چون نخواهی بد توان رست



تیر و نیر و این کون همی جوئی هوائی  
 در و اسبان توانی جستن اکنون  
 اگر دانی که من می راست گویم  
 ز من بپذیرش پند مهر بانی  
 چو بشنید این سخن مو بد ز رامین  
 چو بیماری بد اندر عشق جاننش  
 تنش را گرز درد آهو نبودی  
 اگر چه پند ز امین مهر بر بود  
 چو دل در مهر نپذیرد سلامت  
 چو دل در دوستی زنگار گیرد  
 چنان کز سال و مه تنین شود مار  
 ملامت بر جگرش شیر تیز است  
 ستیز آغاز عشق مرد باشد  
 اگر میغی ز گیتی سر بر آرد  
 نه ترسد عاشق از باران سنگین  
 هر آنچه از وی ملامت خیزد آهوست  
 بگفتاری که بد کوئی بگوید  
 چه باید عشق را بد گوی دردم  
 چه مهر اندر دل شه بیشتر شد  
 نهانی گفت با دیگر برادر  
 چه سازم تا بیابم کام خود را  
 اگر نو مید ازین در باز کردم  
 که هم فردا شود بر تو بلائی  
 و لیکن زو نشاید جست بیرون  
 وزین گفتن همی سوخ تو جویم  
 چو نذیوشی ترا دارک زیانی  
 مراورا تلخ بود آن پند شیرین  
 که شکر تلخ باشد در زبانش  
 دهانش را شکر شیرین نمودی  
 شهنش را ز پندش مهر بغزود  
 بیغزاید ستایشش را ملامت  
 هوا را سرزنش هموار گیرد  
 شود عشق از ملامت صعب بود شخوار  
 سر پیدشش جگر با او ستیز است  
 بدفسد زو دل از چه سرد باشد  
 بجای سرزنش زو سنگ باره  
 وگر باره بجای سنگ ژوپین  
 مگر این عشق ورزیدن که نیکوست  
 هوا را از دل عاشق نشوید  
 هران کون نیست عاشق نیست دردم  
 دلش را پند رامین نیستتر شد  
 مرا با ویس چاره چیست بنگر  
 بیغزایم به گیتی نام خود را  
 بزشتی در جهان آواز کردم

( ۵۰ )

برادر گفت شاهها چیز بسیار بدین گوئی امیدش ده فراوان بگو با این جهان دیگر جهانست چه عذر آرد روانت پیش دادار چو گویندت چرا زنهار خوردی بمانی شرمرو در پیش داور ازین گونه سخنهایش به پیرای بدین دو چیز بغریبند شاهان بدین هر سه فریبد مرد هشیار شهنش را خوش آمد پاسخ زرد هم انگه سوی شهر و نامه کرد

### نامه نوشتن شاه صوبد بشهرو

بنامه در سخنها گفت شیرین فراوان دانش و گفتار زیبا که شهر و راه میدو را مفرموش کجا با این جهان دیگر جهانست بیداد آور ز شرم جاودانت بیداد آور ز داور های دادار تودانی کین جهان بر ما سزاید درین دوروزه دور زندگانی بدینسان پشت بریزدان مکن تاک مبدش از جمله زنهار خواران

بگوهر کرد اورا گوهر آگین ز شیرینی سخنهای فریبا سخنهام بگوش دلت بنیوش گرفتاری روان را جاودانست کجا از دادگر بیداد روانت ز هول دوزخ و فرجام کردار و زان پس مان جهانی دیگر آید مخمر تیمار و درد جاودانی مکن بر کام اهریمن سخن پاک که یزدان هست باز نهار داران

تو خود را بدانی که چون کردیم پیوند  
 نه دشمن کامم اکنون دوست کامم  
 بدین پیوند چون خوردیم سوگند  
 چرا از من چنین بیزار گشتی  
 نه ندگم مرترا بر سر که نامم  
 تو این دختر بفر من بزادی  
 بدان کز بخت من بود آنکه داماد  
 بجفت من دگر کس چون رسیدی  
 اگر نیکو بیندیشی بدانی  
 پس این پیوند او را باک پرداز  
 اگر یاور نه با دیو دشخیم  
 همان بهتر که این کینه بدری  
 وگرنه بوم ماه از کین شود پست  
 بنادانی مدان این کینه را خورد  
 وگراز کین بمهر من گرائی  
 سپارم پاک ویرا پایگ هم  
 تو باشی نیز بانو در کهستان  
 اگر ماندست لختی زندگانی  
 جهان از دست ما آسوده باشد  
 چو گیتی را باسانی توان خورد  
 چو شاهدشاه ازین نامه پرداخت  
 بشهر و خواسته چندان فرستاد  
 صد اشتر بود بامهد و عماري  
 همیدون چند اشتر بود پر بار  
 بدین پیوند چون خوردیم سوگند  
 نه ندگم مرترا بر سر که نامم  
 بدل با دشمنانم یار گشتی  
 چرا اکنون بدیگر جفت دادی  
 نشد از ویس واز پیوند او شاد  
 ز داد دادگر این کی سزیدی  
 که این بوده است کار آسمانی  
 همیدون دلت ازان پیوند بردار  
 ز یزدان هیچ هست اندر دلت بیم  
 جهانی را بیک زن با ز خری  
 پس آنکه چون توانی زین گذه رشت  
 که کس کین چنین را خورد نشمرد  
 کدم در دست ویرو پادشائی  
 بود مهتر سپهبد بر سپاهم  
 چو باشد وپس با نو در خراسان  
 گذاریمش بناز و شادمانی  
 نه پر خاش و ستم فرسوده باشد  
 چه باید با همه کس دشمنی کرد  
 خزینه از گهر و ز جامه پرداخت  
 که نتوان کردن اندر دفتری یاد  
 دگر می صد شتر بودند باری  
 برایشان بارها از جامه شهواز

صد اسمپ تازی و سید صد تجاره ز گوهر همچو گردون پر  
 دو صد سرو روان از چین و خلخ بنفشه زلف و نرگس گل  
 کمرها بر میان از گوهر ناب بسر بر تاج زر و درختاب  
 بهاری بود ازان هر دلستانی زر افشانی بدو در  
 همه با یاره و با طوق زرین سراسر چون دهانش بود شیرین  
 دو صد زرینه افسر بود پیکر همان صد درج نسیرین پرز گوهر  
 بلورین هفتصد زرینه بد جام بسان ماه یا زهره گه بام  
 [ معلوم می شود که از اینجا چند ورق گم شده است ]

فلک هر ساعتی سازی گرفتگی بر آردی ز هر گونه شگفتی  
 مشعبد زار خبابک دست بودن عجایب های گوناگون نمودن  
 ز بس صورت که پیدا کرد و بنمود تو گفتی چرخ از شب بوالعجب بود  
 نمود اندر جمال خویش تئین بگرد قطب دنبالش چو پروین  
 غنوده از پس او خرس مهتر چو بچه پیش او از خرس کهتر  
 ز پیشش مرد بر زانو نشسته زنی دیگر به زنجیری به بسته  
 برابر کرگسی بر پر کشاده دو پای خویش بر کرسی نهاده  
 جوانمردی به سای پاسبانی بدست اندر ز زرین طشت خوانی  
 دو ماهی همچنان دو خیک پر باد یکی بط گردنش چون سرو آزاد  
 یکی بی اسم پیوسته عنان دار یکی دیگر چو مار افسای بی مار  
 یکی بر کرسی زرین نشسته ستورش پیش و از بند خسته  
 یکی بر کف مرد دیوی نهاده کله داری به پیشش ایستاده  
 یکی کشتی پر از رخسده گوهر مراد را کرده از یاقوت لنگر  
 چو شاخ خیزران باریک ماری کلاغی بر میان مرغزاری

پیالو ~~شاه~~ لو زرین نهاده بجای می درو افکنده ژاله  
 استور مردم راهها ~~را~~ شگفته بر تنش گاهای رعنا  
~~تور~~ پنداری بیاشفته است چون گرفته دست شهری را بدو دست  
 پر از اخگر یکی سیمینه مجمر پر از گوهر یکی شاهانه افسر  
 یکی پیکر بسان ماهی شیم پشیزه بر تنش چون کوب سیم  
 یکی صورت چو مرغ بی پروبال چو طازسان مرورا خوب دنبال  
 ز مشرق بر کشده طالع بد بدان تا بد بود پیوند موبد  
 بهم گرد آمده خورشید با ماه چو دستوری که گوید راز باشاه  
 رفیق هر دو گشته تیر کیوان بدان تا بد بود پیوند ایشان  
 چو هفتم خانه را طالع برابر ذیب ابزاز بهرام ستمگر  
 میان هردوان در مانده ناهید بهم گرد آمده چون ماه و خورشید  
 نبود از داد جویان هیچکس یار که فرخ بود پیوندش نران کار  
 بدین طالع شهنشه ویس را دید ندید از جفت خود آفکش پسندید  
 چو در دز زفت شاهنشاه موبد بچونین وقت و چونین طالع بد  
 فراوان نجست ویس دلستانرا ندید آن نو شگفته بوستانرا  
 ولیدک از نور پیشانی و رویش همیدرن بوی مشک و جدمویش  
 شهنشه را ازان دایر خبر داد که مشکین بود زلف وغبیرین باد  
 همی شد تا به پیش او شهنشاه بلورین دست از بگرفت ناگاه  
 کشان از در بلشکر گاه بردش بنزدیکان و جانداران سپردش  
 نشاندهش هم آنگه در عماری عماری گشت از باد بهاری  
 بگردش خادمان و نامداران گزیده و یوزگان و استواران  
 همان ساعت براه افتاده خسرو برابر گشت با باد سبک رو

شتابان روز و شب در راه تازان بروی داریای خویش  
 چنان شیرینی که بیدک گور بسیار و یا مفلح که یابد کنج شهروز  
 اگر خرم بد از دابر سزا بود که خدش بهتر از ما بود  
 زوا بود از کشید از بهر او رنج که ناگه یافت از خوبی کنج  
 در و یاقوت خندان و سخن گوی چو سیم ناب جو شان و سمن بوی

### آگاه شدن ویرو از رفتن موبد

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت ز تارم بازگشت وتیره بشتافت  
 چنو آمد شهنشاه بود رفته بچاره ماه رویش را گرفته  
 هزاران گوهر زیبا سپرده بجای او یکی گوهر به برده  
 بخورده با پسر زنهار شهر و نهاده آتش انداز جان ویرو  
 دل ویرو پراز پیکان تیمار هم از خواهر هم از مادر بازار  
 هم از شاخ وفا رفته بهارش هم از کاخ وفارفته نگارش  
 حصارش درج و در افتاده از درج بهارش برج مه گم گشته از برج  
 چو کان سیم بود از ویس جانش قضا پردخته کرد از دیدگانش  
 اگرچه کان سیمش بی گهر بود ز گوهر چشم او کان گهر بود  
 گهی بارید چشمش بر گل زرد گهی نالید جانش بر غم و درد  
 چنان بگسست غم زنگ از رخانش قضا پردخته کرد از دیدگانش  
 جدائی پرده صبرش بدرید ز مغزش هوش چون مرغی بدرید  
 همی نغزید برگشت زمانه که کردش تیر هجران را نشانه  
 ازو بستد ببازی دلبرش را بخاک افکند ناله اخترش را  
 و لیکن گرچه با ویرو جفا کرد بدین کرد از با موبد وفا کرد

ازین ~~بگفته~~ دلارام و بدو داد یکی بیداد ازین برد و یکی داد  
~~دل~~ و پرو ز هجران بود نالان دل موبد زجانان بود نازان  
 یکی را خانه شاد بی شگفته یکی را باغ پیروزی کشفته  
 یکی را سنگ بر دل خاک بر سر یکی را جام بر کف دوست در بر

## باز گشتن موبد از ماه آباد بخراسان

چو روش ~~گشت~~ شه را چشم امید ز دوده با خراسان رفت خورشید  
 براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد  
 ز روی ویس بت پیکر عمارى براه اندر چو پر گوهر سپاری  
 چو بادی بر عمارى بر گذشتی جهان از بوی او خوش بوی گشتی  
 تو گفتی کن عمارى گزیدى بود ز بوی ویس یکسر عنبر آلود  
 نگاریده برو در آفتابی فرو هشته برو زرین نقابی  
 گهی کرد اندرو خوبی گلغشان گهی زو فتنه دلگیر جانان  
 گهی تا بنده ازوی زهره و ماه گهی بارنده مشک سوده براه  
 عمارى بود چون فردوس یزدان عمارى دار او فرخنده رضوان  
 فراز آمد قضای آسمانی که بر رامین سراید شادمانی  
 بر آمد تندبک نو بهاری یکایک پرده بر بود از عمارى  
 رخ ویسه برون آمد ز پرده دل رامین شد از دیدنش برده  
 تو گفتی جادوی چهره نمودش بیدک دیدار جان از تن ربودش  
 اگر پیکان زهر آلود بودی مگر زخمش نه چونان زود بودی  
 کجا چون دید رامین روی آنماه تو گفتی خورد بر دل تیر ناگاه  
 ز پشت اسب که پیکر در افتاد چو برگي کز درختش بفگندبان

شتابان روز و شب در راه تازان بروی دایرهای خویش **دار**  
 چنان شیرینی که بیدند گور بسیار و یا مفلحس که یابد گنج شهوار  
 اگر خرم بد از دایر سزا بود که خدش بهتر از **مما** بود  
 روا بود از کشید از بهر او رنج که ناگه یافت از خوبی **ی** گنج  
 در و یاقوت خندان و سخن گوی چو سیم ناب جو شان و سمن بوی

## آگاه شدن ویرو از رفتن موید

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت ز تارم بازگشت و تیره بشتافت  
 چنو آمد شهنشاه بود رفته بچاره ماه رویش را گرفته  
 هزاران گوهر زیبا سپرده بجای او یکی گوهر به برده  
 بخورده با پسر زنهار شهرو نهاده آتش اندز جان ویرو  
 دل ویرو پراز پیکان تیمار هم از خواهر هم از مادر بازار  
 هم از شاخ وفا رفته بهارش هم از کاخ وفارفته نگارش  
 حصارش درج و در افتاده از درج بهارش برج مه گم گشته از برج  
 چو کان سیم بود از ویس جاننش قضا پردخته کرد از دیدگانش  
 اگرچه کان سیمش بی گهر بود ز گوهر چشم او کان گهر بود  
 گهی بارید چشمش بر گل زرد گهی نالید جاننش بر غم و درد  
 چنان بگسست غم زنگ از رخانش قضا پردخته کرد از دیدگانش  
 جدائی پرده صبرش بدرید ز مغزش هوش چون مرغی بدرید  
 بهی نفرید برگشت زمانه که کردش تیر هجران را نشانه  
 از بستد ببازی دلبرش را بخاک افگند ناله اخترش را  
 و لیکن گرچه با ویرو جفا کرد بدین کرد از با موید وفا کرد



ازین ~~جستند~~ دلارام و بدو داد یکی بیداد ازین برد و یکی داد  
 دل و پرو ز هجران بود نالان دل موبد زجانان بود نازان  
 یکی را خانه شاد می شگفته یکی را باغ پیروزی کشفته  
 یکی را سنگ بر دل خاک بر سر یکی را جام بر کف دوست در بر

## باز گشتن موبد از ماه آباد بخراسان

چو روش ~~گشت~~ شه را چشم امید ز دوده با خراسان رفت خورشید  
 براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد  
 ز روی ویس بت پیکر عمارى براه اندر چو پر گوهر سپاری  
 چو بادی بر عمارى بر گذشتی جهان از بوی او خوش بوی گشتی  
 تو گفتی کان عمارى گزیدى بود ز بوی ویس یکسر اندر آلود  
 نگاریده برو در آفتابی فرو هشته برو زرین نقابی  
 گهی کرد اندرو خوبی گلفشان گهی زو فتنه دلگیر جانان  
 گهی تا بنده ازوی زهره و ماه گهی بارنده مشک سوده براه  
 عمارى بود چون فردوس یزدان عمارى دار او فرخنده رضوان  
 فراز آمد قضای آسمانی که بر رامین سراید شادمانی  
 بر آمد تندبان نو بهاری یکایک پرده بر بود از عمارى  
 رخ ویسه برون آمد ز پرده دل رامین شد از دیدنش برده  
 تو گفتی جادوی چهره نمودش بیدک دیدار جان از تن ربودش  
 اگر پیکان زهر آلود بودی مگر زخمش نه چونان زود بودی  
 کجا چون دید رامین روی آنماه تو گفتی خورد بر دل تیر ناگاه  
 ز پشت اسپ که پیکر در افتاد چو برگي کز درختش بفگندیان

گرفته زانش دل مغز بر جوش  
 ز راه دیده شد عشقش فرو دل  
 درخت عاشقی رست از روانش  
 مگر زان کشت ویرا دیده در جان  
 زمانی همچنان برد افتاده  
 رخ گنگونش گشته زعفران گون  
 زرویش رفته رنگ زندگنی  
 دلیران هم سوار و هم پیاده  
 بدرنش کرده خون آلود دیده  
 ندانست ایچ کس کوراچه بون است  
 به دردش هر کسی خسنه جگر بود  
 چو لختی هوش باز آمد بجانش  
 زبان بسته ز کار و دف کشاده  
 دو دست خویش بر دیده بمالید  
 چنان آمد گمان هر خر مند  
 چو بر باره بشست آژاه رامین  
 براه اندر همی شد همچو گمراه  
 دل اندر پنجه ابلیس مانده  
 چنان دزدی که دارد چشم بکسر  
 همی گفتی چه بودی گر دگر راه  
 چه بودی گر دگر ره باد بودی  
 چه بودی گر براه اندر ازین پس

هم از تن دل زهر دیده هم زهر دیده  
 ازان بستد بیک دیدار از دل  
 ولیکن کشت ویرا دیدگانش  
 که ویرا زره بار آورد مرجان  
 چو مست مست بیداد خورد پاد  
 لب میگونش گشته آسمان گون  
 برو پیدا نشان نه پانی  
 ز لشکر گرد رامین ایستاده  
 امید از جان و از جان بریده  
 چه بدن بدست و چه رنج آزمون است  
 بزاری هر که دیدش زدیتر بود  
 ز گوهر چون صدف شدید گانش  
 نهیب عاشقی در دل فزاده  
 ز شرم مردمان دیگر نهالید  
 که ویرا باک صرع از پای او کند  
 ز بس غم تلخ بودش جان شیرین  
 چو دیوانه ز حال خود نه آگاه  
 دو چشمش سوی مهد و یس مانده  
 بدان جایی که باشد درج گوهر  
 نه روی بنمت نیکم روی آنماه  
 ز روی و یس پرده بر روی  
 عمارتی دار او من بودمی بس

چندی بودی گر بدیدی گم کنی آهم شنیدی  
 چه بودی گر بدیدی روی زردم  
 چه بودی گر کسی دستم گرفتی  
 چه بودی گر کسی مردی بکردی  
 چه بودی که مرا در خواب دیدی  
 چه بودی گر شدی او نیز چون من  
 دل سنگینش لختی گرم گشتی  
 مگر چون حسرت عشق آزمودی  
 گهی را مین چنین اندیشه کردی  
 گهی در چاه وسواس افتادی  
 الا ای دل چه بودت چند گوئی  
 تو بیجان گشته از عشق آن ماه  
 چرا داری بوصل و بس امید  
 چرا چون ابلهان امید دازی  
 تو همچون تشنگان جویای آبی  
 بدخشایان بر تو کرد گارت  
 جور امین دل به بند مهر بسته  
 نه کام خویش جستن می توانست  
 براه اندر همی شد با دلارام  
 ز همراهی چنین سودی ندیدی  
 چو جاننش روز و شب در بند بودی  
 ز عاشق زار تر زاری نباشد  
 ز کار او بتر کاری نباشد

گسی را کتش متبی آید پدرسند  
 دل عاشق در آتش سال تا سال  
 خردمند استم باشد ازین پیش  
 سزد گردل بران مردم بسوزد  
 پس است این درد عاشق را که هموار  
 همی بایدش غم در دل نهفتن  
 چنان چون بود مهر افزای رامین  
 نه مرده بود پنداری نه زنده  
 ز سیمین کوه او مانده نشانی  
 بدین زاری که گفتم راه بکداشت  
 چو در مرو گزین شد شاه شاهان  
 بمرو اندر هزار آدین به بستند  
 کهانش فندق و شکر فشاندند  
 غبار اندر هوایش عذبرین بود  
 جهانرا خود همان روزی شمردند  
 بهشت آنروز مرو شاهجان بود  
 ز بس بر با مها روی و شی فام  
 ز بس را مشگران و رود سازان  
 بدل در آفت آمد از شنیدن  
 چو در شهر این نشاط گونه گون بود  
 ز بس زیور چو گنج شایگان بود  
 ز بس نقش و شی چون شوشتر بود  
 وزان مایه تبش بر روی نترسند  
 نپرسد هیچکس ویرا ازان حال  
 که عاشق را همی عشق آورد پیش  
 که عشق اندر دلش آتش فروزد  
 بود با درد عشق و حسرت یار  
 نیازد راز دل با کس بگفتن  
 چو کبک خسته درد نبال شاهین  
 میان این و آن شخصی رونده  
 ز سروین قد او مانده کمانی  
 سراسر راه را چون چاه پنداشت  
 عدیل شاه شاهان ماهان  
 پر رویان بر آذینها نشستند  
 مهانش گوهر و عذبر فشاندند  
 چوریگ اندر زمینش گوهرین بود  
 بجای خاک سیم و زر فشردند  
 بدو در گلستان شکر نشان بود  
 همی تابید صد زهره زهر بام  
 ز بس سیمین بران و دل نوازن  
 بجان در خوشی و شادی زدیدن  
 سرای شاه خود دانی که چون بود  
 ز بس اختر چو چرخ آسمان بود  
 ز بس سرو سهی چون غانغ بود

سر بود از فرسخی چون جهانی  
 ستوری بود گفتی پشت ایوان  
 در و دیوار و بوم و آسمانه  
 ز خوبی همچو بخت نیک روزان  
 چو بخت شه شگفته بوستانش  
 شه شاهان به پیروزی نشسته  
 ز لشکر مهتران و نامداران  
 یکایک با نظاری آمده پیش  
 همی کرد وهمی خورد و همی داد  
 نشسته و یمن بانو در شبستان  
 شهنشاهان نشسته شاه و خرم  
 یزازی روز و شب چون ابر گریان  
 گهی بگریمستی بر یاد شهرو  
 گهی خاموش خون از دیده رانیدی  
 نه لب را بر سخن گفتن کشادی  
 تو گفتی در رسیدی کا روانی  
 تنش همچو قضیب خیزران گشت  
 زنان سرکشان و نامداران  
 هر انگهی که موبد را بدیدی  
 نه گفتاری که او گفتی شنودی  
 نگارین روی در دیوار کردی  
 چنین بود اوچه در مرز و چه در راه  
 بلند ایوان از چون آسمانی  
 کجا بودی سوارش تیر و کیوان  
 نکاریده بندش چینیانه  
 بزبانی چو روی دل فروزان  
 چو روی ویس خندان گلستانش  
 دل از اندوه گیتی پاک نشسته  
 برو بازنده سیم و زر چو باران  
 چو کوهی توده گهر زده پیش  
 بکن انگه خور و ده تا بود داد  
 شبستان زو شده همچو گلستان  
 ولیکن ویس بندشسته بماتم  
 همه دلها بدرش گشته بریان  
 گهی ناله زدی بر یاد زیرو  
 گهی چون بیدلان فریاد خواندی  
 نه مر گوینده را پاسخ بدادی  
 ازانده جان اورا هر زمانی  
 بزرگ و گونه همچو زعفران گشت  
 بکرد ویس همچو سو گواران  
 بجای جامه جان خود دریدی  
 نه روی خوب خود اورا نمودی  
 برو د و دیده را خونبار کردی  
 ازو خرم نشد روزی شهنشاه

( ۶۰ )

چو باغي بود روي ويس خرم وليکن باغ را در بسته ~~مجموعه~~

## آگاه شدن دایه از کارویس و رفتن او

چو دایه شد ز کارویس آگاه که چون آواره برد اورا شهنشاه  
جهان تاریک شد بر دیدگانش تو گفتی دود شد در مغز جانش  
بجز گریه نبودش هیچ کاری بجز مویه نبودش هیچ یاری  
ز گریه دشتها را کرد جیحون بمویه کوه هارا کرد هامون  
همی گفت ای دو هفتده ماه تابان بدان ماهان شده تو شاه شاهان  
چه کین دارد بجای تو زمانه که کردت در همه گیتی فسانه  
هنوز از شیر آلوده دهانت بشد در هر دهانی داستان  
نرسیده نار دو پستانت از بر هوای تو پرست از هفت کشور  
تو خود کوچک چرا نامت بزرگست تو خود آهو چرا عشق تو بزرگست  
ترا سال اندک و جوینده بسیار تو بی ندر و هوا دارانت غدار  
ترا از خان و مان آواره کردند مرابی دختر و بیچاره کردند  
ترا از شهر خود بیگانه کردند مرا در شهر خود دیوانه کردند  
مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد که بی جان زندگانی چون توان کرد  
مبادا در جهان از من نشانی اگر بی تو بخوام زندگانی  
پس انگاهی جمازه ساخت راهی بریشان گونه گونه سازشاهی  
ببرد از بهر دختر هرچه بایست یکایک هرچه شاهانرا بشایست  
بیکهفته بمر و شاه جان شد تن بیجان تو گفتی نزه جان شد  
چو ویس خسته دل را دید دایه ز شادنی گشت جانش نیکمایه  
میان خاک و خاکستر نشسته شخونه لاله و گلزار خسته

بحال زار گریان بر جوانی بریده دل زجان و زندگانی  
 گسی خاک زمین بر سر همی ریخت گهی خون مژه بر بر همی بیخت  
 رخانش همچو تیغ زنگ خورده بناخن سر بسر صد کار کرده  
 دلش تنگ آمده همچون دهانش تزش لاغر شده همچون میانش  
 چو دایه دید ویرا زار گریان دیش بر آتش غم گشته بریان

### پند دادن دایه و پس را

بدو گفت ای گرانمایه نیازی چه پردازی دل از خونی که جانست  
 توئی چشم سرم را روشنائی ترا جز شادی و نیکمی نخواهم  
 مکن ماها چنین با بخت مستیز چو بستیزی بدینسان سخت مستیز  
 که آید زین دریغ و زار داری ترا دزدست موبد داد مادر  
 کنون در دست شاه کمرانی برو دل خوش کن و اورا نگهدار  
 اگر چه شاه و شهزادست و پرو درمی گرچه ز دستت افتاد است  
 نبودت گر برادر پشت و یاور وگر پیوند و پرو با تو بشکست  
 فلک بستد ز تو یک سیدب سیمین درمی بست و در هم برش بکشاد  
 چرا جان نیازی چه پردازی  
 چه زیزی آنکه جانرا زوزیانست  
 توئی با بخت نیکم آشنائی  
 هم از تو بز تو بیدادی نخواهم  
 چو بستیزی بدینسان سخت مستیز  
 رخت را زشتی و جانرا نزاری  
 پس انگاه از پست نامد برادر  
 مراوزا همبر و جان و جهانی  
 که نازاره شهانرا هیچ هشیار  
 بجاه و پادشاهی نیست چون او  
 یکی گره ر خدایت باز داد است  
 بس است ایزدت پشت و بخت یاور  
 جهان داری چو موبد با تو پیوست  
 بجای آن تر نجی داد زرین  
 چراغی برد و شمعی باز بنهاد

فکر آن بد بجای تو زمانه  
 نباید کرد نسپامی بدین سان  
 ترا امروز روز شاد خواریست  
 اگر فرمان کنی بر خیزی از خاک  
 نهی بر تاج تگلین تاج زرین  
 بقدر از تخت سروی برجهایی  
 ز گلگون رخ گل خوبی بیاری  
 بغمزه جان ستانی دل ربائی  
 بشب روز آوری از لاله گون روی  
 دهی خورشید را بر چهره تشویر  
 بخنده کم کنی مقدار شکر  
 دل مردان کنی بر نیکوان سرد  
 اگر بر تن کنی پیرایه خویش  
 تو در هر دل ز خوبی گوهر آری  
 جوانی داری و خوبی و شاهی  
 مکن بر خویش چندین نا پسندی  
 ز فریادت نترسد حکم یزدان  
 پس این فریاد بی معنی چه خوانی  
 چو دایه کرد چندین پندها یاد  
 تو گفندی گوز برگنبد بر افشاند  
 که داری گریه را چندین بهانه  
 کنز و در کار خود گریه پشیمان  
 نه روز غمگنی و سوگواریست  
 بپوشی خسروانی جامه پاک  
 بیارائی مه رخ را به پروین  
 پروی از کلخ باغی بشگفانی  
 بنوشین لب می خوشتر گساری  
 ببوسه جانفزائی دل کشائی  
 چو شب آری بروز از عنبرین موسی  
 نهی بر جادوان از زلف زنجیر  
 ببوسه بشکنی بازار عنبر  
 رخ شیران کنی بر آهوان زره  
 چندین باشی که من گفتم وزین بیش  
 تو در هر جان ز خوشی شکر آری  
 فزون تر زین که داری توجه خواهی  
 مده بی درد مارا درد مندی  
 نگردد باز پس گردن گردان  
 ز چشم این اشک بیهوده چه رانی  
 چه آن گفتار دایه بود و چه باد  
 و یا در بادیه کشتی همی راند



## جواب دادن ویس دایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که گفتار تو چون نخلست بی بر  
 دل من سیرگشت از بوی و از رنگ نپوشم جامه نذشیدم به اورنگ  
 مرا جامه پلاس و تخت خاکست ندیمم مویه و همزاد باکست  
 نه موبد بیدند از من شاکامی نه من بیدم ز موبد نیک نامی  
 چو با ویرو بدم خرمای بی خار کنون خارم که خرما ناورم بار  
 اگر بودن ز بهر کام باید مرابی کام بودن خوش تر آید  
 چنورا بود ناکامی بفر جام مبدیناک ایچ کس هرگز ز من کام

## دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را

دگر باره زبان بکشاد دایه که بود اندر سخن بسیار مایه  
 بدو گفت ای چراغ چشم مادر مزد گر نالی از بهر برادر  
 که بودت هم برادر هم دلارام شما از یکدگر نا یافته کام  
 چه بد تر ز انکه دویار و قار دار بهم باشند سال و ماه بهیاری  
 بشادی روز و شب باهم نشینند و لیکن کام دل از هم نه بینند  
 پس انکه هر دو از هم دور مانند رسیدن را بهم چاره ندانند  
 چندان مردمی که باشد سخت درویش ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش  
 کند سستی و آن را بر ندارد چه آنرا خورده و برده شماره  
 چو باز آید نه بیدند گنج بر جای بماند سال و مه با حسرت و وای  
 چنین بودست باتو حال ویرو چنین برگشت با تو حال شهرو  
 شد آن روز و شد آن هنگام فرخ که بتوانست زد پیلی دوشه رخ  
 بروز رفته ماند یار رفته مخور گر بخردی تیمار رفته

بدانانی مکن تندی و مستیز  
 بآب و گل سرو کیدو فرو شوی  
 بپوش آن جامه بر اورنگ بندشین  
 کجا ایدر زنان آیند نامی  
 نخواهم کت بدین زاری به بینند  
 هر آئینه خرد داری و دانی  
 ز بهر مردم بیگانه صد کار  
 بهین کاریست نام و ننگ جستن  
 هر آنکس کو ترا بیند بهر حال  
 یکی بهره ز رعنائی شمارند  
 یکی گویند بشکو هید ما را  
 صواب آنست اگر تو هوشمندی  
 هران کو مردمان را خوار دارد  
 هران کو بر منمش باشد بکشی  
 ترا گفتم مدار این عادت بد  
 کجا بر چشم او زشت تو نیکوست  
 چو بشنید این سخن ویس دلارام  
 خوش آمد برداش گفتار دایه  
 هم آنکه از میان خاک برخاست  
 همی آرامت دایه روی و مویش  
 دو چشم ویس بر پیرایه گریان  
 همی گفت آه ازین بخت نگونسار  
 مرا فرمان بر واز خاک بر خیز  
 پش از گنجور نیکو جا بجوی  
 بسر بر نه مرصع تاج زرین  
 هم از تخم بزرگان گرامی  
 چنین با تو بخاک اندر نشینند  
 که تو امروز در شهر کهنی  
 بنام و ننگ باید کرد ناچار  
 زبان مردم بیگانه بستن  
 نگوید بر تو جز گفتار در حال  
 یکی بهره ز بی رایی شمارند  
 ز بهر آنکه نه پهنید ما را  
 که ایشانرا زبان بر خود به بندی  
 بدان کو دشمن بسیار دارد  
 نباشد عینش او را هیچ خوشی  
 ز بهر مردمان نر بهر موبد  
 چه او را عشق دیدار تو آهومت  
 بدل باز آمد او را لختی آرام  
 نجست از هیچ سو آزار دایه  
 تن سیمین بشست و رخ بیدار است  
 همی گسترد بروی رنگ و بویش  
 ز غم بر خویشتن چون مار پیچان  
 که یکباره ز من گشتست بیزار

چه باد هوائی مرغ و چه باد هوائی  
 بیدار بیدار بر من چون غریبان  
 بیدار بیدار بر من چون غریبی  
 منم از خانمان خویش برده  
 ز شایسته رفیقان دور گشته  
 بدرک مادر و فرخ برادر  
 جهان با من بکین و بخت بستیز  
 قضا بارنده بر من سیل بیداد  
 اگر بودی بگیتی داد داور  
 چو دایه ماه خوبانرا بیاراست  
 ز پیشانیش تابان ماه و خورشید  
 لبان چون مشتری فرخنده کردار  
 دو گیسو در بر افکنده کمندش  
 دوز لغزش مشک و رخ کافور و شبنم گرفت  
 رخانش هست گفتی توده گل  
 چه بالا و چه پهنا زان سمندر  
 دراز و گرد و آگنده دو بازو  
 بریشان شاخها از نقره ناب  
 دهان چون غنچه گل بر شگفته  
 بسان می و دو کوب درخشان  
 نشسته همچو ماه بی روان بود  
 خرد در روی او خیره بماندی

ندیدند ایچ بت چون او بی آهو  
 ز خوبی همچو بخت و گامرانی  
 ز بس زیور چو باغ کامرانی  
 اگر فرزانه آن بت را بدیدی  
 وگر رضوان برانمه بر گذشتی  
 گر آن بت مرده را آواز دادی  
 وگر رخ را بآب شور شستی  
 وگر او کهربا بر لب بسودی  
 چنین بود آن نگار سروبالا  
 بدان چین و بت رویان بربر  
 زخمش تا بنده بر اورنگ زرین  
 چو ماهی بر چمن گاه بهاران  
 که داند کرد یکیک در سخن یاد  
 ز تخت و جامها و درج گوهر  
 ز چینی و زرومی ماه رویان  
 یکایک چون گوزن رود باری  
 بخوبی همچو طارسان کرازان  
 نشسته و بس بانواز بر تخت  
 شبستان گشته از رویش تبستان  
 جهان زو شاد و او از مهر غمگین  
 یکی هفتده بشادی شاه موبد  
 وزان پس رفت یکهفتده به نخچیر  
 بلند و چابک و شیرین و نیکو  
 ز خوشی همچو جان و زنده گنجی  
 ز بس گوهر چو گنج شایگانی  
 چو دیوانه بکه بیرون دودیدی  
 بچشمش روی حوران زشت گشتی  
 بگور اندر جوابش باز داهی  
 ز شوره نیشکر حالی برستی  
 بساعت کهربا یاقوت بودی  
 چنین بود آن بت خورشید میما  
 به پیشش همچو پیش شاه چاکر  
 میان نقش روم و پیکر چین  
 ستاره گرد ماه اندر هزاران  
 که شاهنشاه ویرا چه فرستاد  
 ز جام عطرها و طبله زیور  
 همه کافور رویان مشک مویان  
 ندیده روی شیر مرغزاری  
 بدینشان نارسیده چنگ بازان  
 مشاطه گشته مرخوبیش را بخت  
 چو سروستان زده پیش گلستان  
 بگوشش آفرین مانند نفرین  
 گهی می خورد و گه چوگان همی زد  
 نیفتاد از کمانش بر زمین تیر

نه روز باده خوردن سيم و زر مازد  
 چو چوگان زد به پيروزی چندان زد  
 كف دستش همی بوسید چوگان  
 سم اسپش همی بوسید میدان  
 که در یکروز دخل يك جهان خورد  
 چو باده خورد با مردم چنان خورد  
 چو دایه ویمس را چونان بیار است  
 که حور از روی او خوبی همی خواست  
 [ معلوم میشود که از اینجا ]

همی تا بسته مازد بند آهن  
 وگر بندش گهی از هم شکستی  
 چو بسته شد بانسون شاه بر ماه  
 زمینی بر لب رودی نشان کرد  
 چو باز آمد یکایک ویمس را گفت  
 بدو گفت آنچه فرمودی بکردم  
 ز فرمان تو خوشنودیت جستم  
 به پیمانی که چون يك مه بر آید  
 بحکم ایندی خرسند گردی  
 نکوئی همچین باشد یکی سال  
 چو تو دل خوش کنی بر شهر یارم  
 بر آتش بر نهم یکسر بسوزم  
 کجا تا آن بود در آب و در نم  
 بگوهر آب دارد طبع سردی  
 چو آتش بند آهن را بسوزد  
 چو دایه ویمس را دل کرد خرسند  
 ز بندش بسته مازد مرد برزن  
 هم انگه مردم بسته برستی  
 ببرد آن بند ایشانرا سحرگاه  
 مر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد  
 که آن افسون کد امین جای بنهفت  
 اگرچه من ز فرمانت بدردم  
 چنین آزاد مردی را به بهستم  
 ترا این خوی بد زوزی سر آید  
 ستیز و کینه از دل بر نوردی  
 که نپسندد خرد از تو چنین حال  
 من آن افسون بنهفته بیارم  
 شما را دل بشادی بر فروزم  
 بود همواره بند شاه محکم  
 بسردی بسته ماند زور سردی  
 دگر ره شمع سردی بر فروزد  
 که تا یک مه ز شه نکشاید آن بند

( ۶۸ )

قضای بد ستیز خویش بنمود  
 بر آمد نیلگون ابری ز دریا  
 ز میل آب در هر مرغزاری  
 برود سرو بفرزک آب چندان  
 تبه کرد آن نشان و آن زمین را  
 قضا کرد آن زمین را رود خانه  
 بچشمش در بمانده دلبر خویش  
 چو شیری گرسنه بسته بزنجیر  
 هنوز او زنده بود از بخت ناکام  
 براه شادی اندر گشت گمراه  
 بگام دشمنان در فرقت دوست  
 بشب در برگرفته دوست را تنگ  
 همان دوشوی کرده ویس بت زوئی  
 نه موبد کام ازو دیده نه ویروی  
 به پروردش بناز و شادکامی  
 ز ناکامی روانش داشت پرورد  
 چو قدش آفت سرو سهی شد  
 شگفته شد برخ بر لاله زارش  
 جهان با او ز راه مهر برگشت  
 بگویم با تو یکیک حال آن ماه  
 بگفتاری که چون عاشق بخواند  
 نخواندم داستان عاشقانه  
 نگر تا زهر چون بر شکر آلود  
 بآب سیل کوه و صحرا  
 پدید آمد چو جیحون - روبری  
 که نیم سر گشت از آب ویران  
 به برد آن بند شاه بافرین را  
 بماند آن بند بر شه جاودانه  
 چو دینار کسان در چشم درویش  
 دوان در پیش اوبی باک نخبیر  
 فرو مرد از تنش گوئی یک نادم  
 ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه  
 چو زندان گشت گفتی بر تنش پو  
 چنان بودی کز بر شصت فرسنگ  
 بمهر دختر می ماند چوبی شوی  
 جهان بنگر چه بازی کرد با اوی  
 بر آوردش بگام و نیک نامی  
 ز بدنامی رخانش داشت پرگرد  
 دو هفته ماه رویش را رهی شد  
 ببار آمد بپرسیمین دو نارش  
 سراسر حالهای او دگر گشت  
 چه بادایه چه با رامین چه با شاه  
 بدزد دل ز دیده خون چکانه  
 بدزد عشق را چندین بهایه

## دیدن را مین دایه را در باغ و حال خود گفتن

چو بر رامین بیدل کر شد سخت      بعشق اندر سراورا خوار شد بخت  
 همیشه جای بی انبوه جستی      که بنشستی به تنهایی گرسی  
 بشب پهلوسوی بستر نبردی      همه شب تا بروز اختر شمردی  
 بروز از هیچ گونه نارسیدی      چو گور و آهوا از مردم رسیدی  
 ز بس کز قد دایر یاد کردی      کجا سروی بدیدی سجده کردی  
 بباغ اندر گل صد برگ جستی      بیاد زوی او بر گل گرسی  
 بنفشه بر چدی هر بامدانی      بیاد زلف او بر دل نهادی  
 ز بیم ناشکیبی می نخوردی      که یکباره قرارش را بپردی  
 همیشه سونشش طنبور بودی      ندیمش عاشق مهجور بودی  
 بهر راهی سرودی زانو گفتی      سراسر بر فراق یار گفتی  
 چوباد حسرت از دل بر کشیدی      به نیشان بادهی ماهی دمیدی  
 بناله دل چنان از بن بگندی      که بلبل را ز شاخ اندر فگندی  
 بگریه اشک خون چندان برانندی      که از خون پای وی در گل بماندی  
 بچشمش روز روشن تار بودی      بزیرش خنرو دیبا خار بودی  
 بدین زاری و بیماری همی زیست      نه گفتی کس که بیماریت از چیست  
 چو شمعی بود سوزان و گدازان      سپرده دل بمهر دل نوازان  
 بچشمش خوار گشته زندگانی      دلش پذیرد کرده شادمانی  
 ز گریه جامه خون آلود گشته      ز ناله روی زران دود گشته  
 زرنج عشق جان بر لب رسیده      امید از جان و از جانان بریده  
 خیال دوست در چشمش بمانده      ز دیده خواب نوشین را برانده

چنو خورشید چهر مادی پیکر چنو بانو نواز شاه گور  
 نبود اذدر جهان وهم نباشد کرا او جفت باشد هم نباشد  
 بدان زانست پذیاری زماند که آتش بر کشد ~~دو هفته کشور~~  
 بخامه از دل بد بخت رامین که آتش گاه خردانست و برزین  
 اگرچه من همی موزم به بیداد دل وی بر چنیدن آتش مسوزاه  
 وگرچه بخت با من خورد زنهار مر اورا بخت فرخ باد بیدار  
 همی گویم چو از مهرش بنالم مبادا حال او هرگز چو حلام  
 بهر روزی که من ییذم ز مهرش کدم صد آفرین بر خوب چهرش  
 چنیدن خواهم که باشی شادمانه مر از رنج و تو خوش چاره انده  
 خوش آمد دایه را گفتار رامین ز بیجاده برون آورد پروین  
 بخنده گفت راما جاودان زی بکام دوستان دور از بدان زی  
 در روزی و درستی مر ترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد  
 بغرت تندرست و شاد کام ز کامت نیک بخت و نیک نامم  
 همیدون دخت من روشن خور و ماه که بسته باد بروی دست بدخواه  
 چو رویش باد نیکو ماه و سالش چو مویش باد پلچان بدسگالش  
 همه گفتار تو دیدم بی آهو چو دیدار تو جان افزای نیکو  
 جز آن کو مر ترا بد بخت کرد است که بر بیداد تو دل سخت کرد دست  
 ندارم از تو این گفتار باور که او بر تو نه شاه است و نه مهتر  
 دگر باره جوابش داد رامین که چون عاشق نباشد هیچ مسکین  
 دل اورا دشمنی باشد ز خانه برو جوینده هر روزی بهانه  
 گهی نالد بدر و فرقت دوست گهی گرید بداغ و حسرت دوست  
 بدست عشق اگر دل خوار گردد ز بهر او زجان بیزار گردد



زو بلا بسیار بیند ز دیگر کامها اورا گزیند  
 چشم مرد را از کام نایاب گهی بی خواب دارد گاه پرآب  
 همی آن چیز خواهد کش نیابد ازان چیزی که یابد سر بتابد  
 بلای عشق را بر تن گمارد پس انگه درد را خوشی شمارد  
 اگر با عشق بودی مرد را خواب چه عشق دوست بودی چه می نایب  
 کجا خوشیش با تلخیش یار است چنان کش خرمی جفت خمار  
 بعشق اندر چو مست آشفته باشد چونا خفته بسان خفته باشد  
 خرد باشد که خوب وزشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند  
 ستنبه دیو بر وی زور دارد همیشه چشم اورا کور دارد  
 خرد با مهر هر کس چون بسازد که آن چون می همی آئین نبازد  
 بفرماید خرد را کان گزیدن که زو آید همی پرده دریدن  
 مرا از عشق شد پرده دریده شکیب از دل خرد از تن رسیده  
 بر آمد ناگهان یک روز یک باد بمن بنمود روی آن پریزاد  
 چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر چو ماهم کرد دور از خواب و از خور  
 دو چشم تا بهشتی دید خرم دلم چون دوزخی افتاد در غم  
 نه بادی گفتمی آن باد آفتی بود مرا ناگاه چهر ویسه بنمود  
 مرا در کودکی تو پروریدی وزان پهن مر مرا بسیار دیدی  
 ندیدی حال من هرگز بدینسان نه با درد دل و بی جان با جان  
 تو گوئی شیر من روباه گشتست ازین سختی و کوهم کاه گشتست  
 تنم دیگر شده است و گونه دیگر یکی مویست پنداری یکی زر  
 مژه بر چشم من گشتست مسمار همیدون موی بر اندام من مار  
 اگر روزی کنم با دوستان بزم تو گوئی میکنم با دشمنان رزم

( ۷۱۴ )

گهی زامش چنان دل تنگ وزارم تو گوئی با بلا در کار زارم  
 اگر کردم برامش در گلستان به گمراه گشته مانم در بیابان  
 بشب بر بهتر و بالین دیبا تو گوئی غرقه ام در ژرف دریا  
 بروز اندر میان غمگساران چو گویم پیش چوگان سواران  
 بشبگیر آن چنان نالم بزاری که بر گل بر بزد باد بهاری  
 سحرگاهان چنان نالم به تیمار چو ابروی مهی بر شیخ کهسار  
 بداریدست از آن دو چشم دلگیر مرا بر دل هزاران ناوک تیر  
 برافتاد است از آن دوزلف دلبند مرا بر دل هزاران گونه گون بند  
 بگوری خسته مانم در بیابان بدل بر خورده زهر آلود پیکان  
 بطفلی خرد مانم دل شکسته هم از مادر هم از دایه گمسته  
 بشیر تند مانم پوی پویان خروشان بچه برگم کرده جویان  
 بشاخ مورد مانم نغز رسته قضای آسمان اورا شکسته  
 کنون از تو همی زنهار خواهم جوانمردیت را می یار خواهم  
 چو فرمودی چنان کت هست بنمای برین فرزند بیچاره ببخشای  
 مرا زین آتش سوزنده برهان ز چنگ شیر مردم خوار بستان  
 بدخشایند هم بیدگانانرا همان رحمت کنند دیوانگانرا  
 تو چونین دان که من بیدگانه ام و یا از بیهشی دیوانه ام  
 بهر حالی به بخشایش سزایم که چونین دردم سرخ از دهانیم  
 تو نیز از مردمی بر من ببخشای به نیکی دلت نیکی بیدغزای  
 پیام من بگو سروسهی را بت گویا و ماه خر گهی را  
 پیام من بدو سرور انرا بت زیبا و ماه آسمانرا  
 پری دیدار خورشید زمین را شکر گفتار حور راستین را

میه زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را  
 بگو ای از نکوئی آفریده بنام و شادمانی پروریده  
 ترا خوبی بخوبی مهر داده بتان پیش تو سر بر خط نهاده  
 سپاه جادوان از تو رسیده نگار چینیان از تو شمیده  
 رخانت خسروانرا بنده کرده لبانت مردگانرا زنده کرده  
 بت بربر زرویت خوار گشته همان بتگر ز بت بیزار گشته  
 گدازان شد تنم از بیم و امید چو برف کوهسار از تاب خورشید  
 دلم در مهرت افتاده بنا کام شتابان همچو گوری مانده در دام  
 خرد آواره گشته هوش رفته دل اندر تن نه بیدار و نه خفته  
 نه ز اسایش خبر دارد نه از رنج نه از شادی فزاید او نه از غنج  
 نه با یاران بمیدان اسپ تازم نه چوگان گیرم و نه گوی بازم  
 نه یوزان را سوی غرمان روانم نه بازان را سوی کبکان پرانم  
 نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه بروی در جهان کس را گزینم  
 نه یک ساعت ز درد آزاد باشم نه یکلحظه بچیزی شاد باشم  
 بجان خویش در همچون اسپرم نه بیدم دوستدار و دستگیرم  
 بشب تا روز بی جان و توانم چو ماری چوب خورده بر میدانم  
 تنم در مان ز گفتار تو یابد دلم دارو ز دیدار تو یابد  
 من انکه باز یابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید بگوשמ  
 اگرچه سال و ماه از تو بدردم چنین با اشک سرخ و روی زردم  
 مرا عشق تو در دل خوشتر از جان و گرچه حال من زو گشت بیجان  
 نخواهم بی هوایت شادمانی نخواهم بی مرادت زندگانی  
 اگر جانم ز مهرت سیر گردد بهر بر موی من شمشیر گردد

همی دانم که تومن زنده باشم به پیش بندگان بندۀ باشم  
 سپیدی رزم از روئی تو باشد سیاهی چشم از موئی تو باشد  
 رخ رنگینت باشد نو بهارم لب نوشینت باشد منگهارم  
 ز رخسار تو باشد آفتابم ز زلفین تو باشد مشک نابم  
 از اندام تو باشد یا سمینم ز گذار تو باشد آفرینم  
 بهشت جاودان آن روز بیدم که آن رخسار جان افروز بیدم  
 ز دولت کام خویش انگاه یا بم که زی پیوند رویت راه یا بم  
 زیزدان این همی خواهم شب و روز که گردد بختم از روی تو پیروز  
 دلت بر من نماید مهر بانی تو ادرا خوشتری از زندگانی  
 بدره دل ز جان و ز تو نبرد بدیده خاک پایت را بخرد  
 ز گیهان سر ترا خواهد یذاچار ازیرا کش تو دل بردی با دار  
 اگر خواهی کشی تن پیش دارد وگر نه بر سر دل جان سپارد  
 چو بشنید این سخنها دایه پیر تو گفتی خورد بر دل ناوک تیر  
 نهانی دلش رامین را به بخشود ولیکن آشکارا هیچ ننمود  
 سرورا گفت اما نیک ناما بگرد همچو نامت ویش را ما  
 نگر تا تو نه پنداری که دستان بکار آیدت با آن نار پستان  
 نگر تا در دلت ناید که نیرو کزین دل بندی آید مستمندی  
 ترا آن به که دل دروی نه بندی کزو رسته نیابی هیچ راهی  
 نه پیمائی بدل راه تباهی بکار آید روانرا در چنین جای  
 خرد مندی و شرم و دانش و رای بدل کاری سگالی کش توانی  
 تو خوب از زشت و نیک از بد بدانی همان دریا بینباری بمردی  
 اگر تو آسمان را در نوردی

میان بادیه جیحون دوانی ز روی سزگ لاله بشکوفانی  
 جهلنی دیگر از گوهر بر آری زمینش بر سر موئی بر آری  
 ابا این جادوئی و نیک دانی بکار ویس در خیره بمانی  
 بمهرت ویسه انکه سر در آرد که شاخ ارغوان خرما بر آرد  
 سزد گر دل ز پیوندش بتابی که او ماهست و پیوندش نیابی  
 که یار گفتن این گفتار با اوی که یار جستن این آزار با اوی  
 ندانی کو چگونه خوبش کام ست ز خوی بد چگونه دیر رامست  
 اگر من زهره صد شیر دارم پیامت پیش او گفتن نیارم  
 هم انکه کین سخن با او بگویم برسوائی بریزد آبرویم  
 هرائینه تو بپسندی که بر من بزشتی راه یا بد کام دشمن  
 تو خود دانی که ویس امروز چونست بخوبی از همه خوبان فزونست  
 چنان است او میان ویس دختان که خسرو در میان نیک بختان  
 منش بر آسمان دارد بگشی ابا مردم نیامیزد بخوشی  
 همو از تخمه پرمایست و گوهر همش در گنج شهوار است گوهر  
 بدان گوهر ز تخمه سرفراز است بدین گوهر ز مردم بی نیاز است  
 نه از کار بزرگ آید نهیدش نه از گنج بزرگ آید فریدش  
 کنون خود دلش لختی مستمند ز تنهایی و بی شهری نژد است  
 زخان و مان و شهر خوبش دور است هم از رامش هم از مردم نفور است  
 گهی از چشم بارد سیل پر خون گهی از بخت نالد گه ز گردون  
 چو یاک آرد ز مادر و ز برادر بجوشد همچو شخص دل پر آرد  
 کذب نفرین بران سال و مه شوم که دوزی دادش از زاک و برویم  
 بدینسان با نوی خورشید پیدگر بخوبی ناموز در هفت کشور

بلا به خواسته مادر ز یزدان به پرورده میان ناز و فرمان  
 کزون بردرد و بر تیمار نالان ز همزادان بریده وز همالان  
 به پیش وی که یارد برد نامت که یارد داد این یافه پیامت  
 زبدم گر فنون از قطره میغ است زبانی زین سخن گفتن دریغ است  
 مرا این کار بیهوده مفرمای که سر هرگز نداند رفت چون پای  
 چو بشنید این سخن رامین بیدل از آب دیده گشتش پای در گل  
 بمغزشن پر شد از دل آتش مهر دمیدش زعفران بر لاله گون چهر  
 ز سختی گریه اندز برش بشکست شکنج گریه گفتارش فرو بست  
 هم از گریه بماند و هم ز گفتار بران بحشای کش چون بود کار  
 چو یکساعت زبانش بود بسته دل اندر بر شکسته دم گسسته  
 دگر باره سخنها گفته زیبا ز درد سخت و جان نا شکیب  
 زرنجی در فنونی گشته و ستام ز صبری در جدائی گشته سو تمام  
 بسی زاری و لا به کرد خواهش نیامد از ستیز دایه کاهش  
 چو رامین پیش کردی زار داری ازو پیش آمدی نو مید واری  
 بفرجام اندرو آویخت رامین برو ریزان ز دیده اشک خونین  
 همی گفت ای انوشه دایه زنهار مبر یکباره جانم را به آزار  
 مبر امیدم از جان و جوانی مکن چون زهر بر من زندگانی  
 توئی از دوستان پشت و پناهم توئی فریاد جوی و چاره خواهم  
 چه باشد گو کنی مردم ستانی مبر از چنگ بد بختی رهانی  
 در بسته ز پیشم بر کشائی بروی و همه ام راهی نسائی  
 گر اکنون از تو نومیدی پذیرم بمرگ ناگهان پیشت بمیرم  
 مکن بی جرم را در چاه مفرگن نمک بر سوخته کمتر پراگن

ترار بنده شد ستم بنده پذیر وزین سختی تو بیکره دست من گیر  
 توئی درمان دردم در جهان بهس ازین بیچارگی فریاد من رس  
 بجز تو در جهان من کس ندانم که با اوراز دل گفتن توانم  
 پیام من بگو با آن سمبندر بهانه بیش ازین پیشم میاور  
 بچاره آسیا سازند بر باد بر آرنه از میان رود بنیاد  
 بزیر آرنه مرغان را ز گردون زدریا ماهیان آرنه بیرون  
 بدام آرنه شیران ژیان را به بیدازند پیلان دمان را  
 برون آرنه ماران را ز سوراخ بافسون و کندش رام و گستاخ  
 تو نیز افسون زهر کس پیش خوانی همیدون چاره کردن نیک دانی  
 سخن دانی بسی هنگام گفتار هنر داری بسی هنگام کردار  
 سخن را با هنر نیکو بیدیش نکه کن راهت ز ابا چپ پش و پیش  
 اگر نه بخت من نیکو بدیی رای نیاوردی ترا پیشم بدین جای  
 چنان چون تو مرا هستی درین کار خدایت یار با داد همه کار  
 بگفت این دایه را و تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر  
 وزان پس داد بومش بر سر روی بیامد دیورفت اندر تن اوی  
 ز دایه زود کام خویش برداشت تو گفتی تخم مهرش در جگر کاشت  
 چو بر زن کام دل رانیدی یکی بار چنان دان کس نهادی بر سر افسار  
 چو رامین از کنار دایه برخاست دل دایه به پیدغامش بیار است  
 دریده شد هم آنکه پرده شرم شد آن گفتار سردش در زمان گرم  
 بدو گفت ای فریبنده سخن گوی بدردی از همه کس در سخن گوی  
 دانت از هر کسی جویای کامست ترا هر زن که بینم ویمس نامست  
 مرا تو دوست بودی و دل افروز ولیکن دوستم گشتیم امروز

( ۸۰ )

گسسته شد میان ما بهانه که شد تیر هوا سوی نشانه  
ازین پس هرچه تو خواهی بفرمای که از فرمانت بیرون ناورم پای  
کنم بخت ترا بروینس پیروز ستانم داد مهترت زان دل افزوز  
ز پیروزی بیابم فرخ امید به بدینم ماه پیوسته بخورشید  
چو بشنید این سخن دل خسته را مین بدو گفت ای سرا روشن جهان بدین  
ترازین پس نگر تا چون پرستم به پیشت جان مکهری؟ چون فرستم  
همی بینی که چون برنسک؟ مام چگونه صعب و آشفتهت گرم  
بشب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندازم طمع با شام  
بدان مانم که در دریا نشیند ز دریا باد و موجی سخت بیدد  
نگر تا او زمانه چون گذارد که یکساعت امید جان ندارد  
من از تیمار ویسه همچنانم که شب از روز و روز از شب ندانم  
کنون امید در کار تو بستم که گیری تو درین آسیب دستم  
چو از تو این نوازشها شنیدم تو دای بد شادی را کلیدم  
جوانمردی بکار آور بکردار که بی کردار ناخوب است گفتار  
بگو تا روی فرخ کی نمائی بدیدارم دگر باره کی آئی  
کجا من روز و ساعت می شمارم همیشه دیدنت را چشم دارم  
همی تا شاد ماندت باز بدینم بر آتش خسپم و بروی نشینم  
بدیدارت چنان باشد شتابم که یکساعت قرار تن نیابم  
گر اشغته بمانم بر یکی جای چو دیوانه نپایم بر یکی پای  
بخنده گفت جادو کیش دایه تو هستی دز سخن بمیدار مایه  
بدین گفتار خوب و لایه خوش بمغز دیدشان باز آوری هوش  
دل را تو بدین گفتار خستی چو جانم را بدین زهار جستی



ز جان خویش بندی بر کشادی  
 نکر تا هیچ گونه غم نداری  
 تو خود بینی که کارت چون بر آرم  
 ترا بر اسپ تازی چون نشانم  
 تو هر روزی بدین هنگام یکبار  
 که من خود آگهی پیش تو آرم  
 چو هر دو دل بدین وعده نهادند  
 به پیمان دست یکدیگر گرفتند  
 چو دایه پیش ویس دلستان شد  
 سخنهای فریبنده بیاراست  
 چو ویس دلستانرا دید غمگین  
 ز درد مادر و هجره برادر  
 بدو گفت ای مرا چون جان شیرین  
 نشستی  
 چه دیوست این که در جانت  
 کمان کردی برنج اندر سهی سرو  
 سبکتر کن ز دل بار گران را  
 نه بس کاری بود تیمار خوردن  
 ز غم خوردن بتر پنداره نیست  
 اگر فرمان بری خرم نشینی  
 ز خرسندیت جانرا نیک یاراست  
 چو بشنید این سخن ویس دل آرام  
 چو خرسندی سراز بالین بر آورد  
 بیاوردی و بز جانم نهادی  
 کزین اندوهت آمد رستگاری  
 به نیکی روی کارت چون نکارم  
 بچشم دشمنان بر چون روانم  
 گذر میکن بدین فرخنده گلزار  
 ز هر کاری که بندم یا گذارم  
 رخان یکدگر را بومه دادند  
 بدین گفتار پس هر دو برفتند  
 چو جایو بد گمان و بد نهان شد  
 بدستان و به نیرنگش به پرداخت  
 ز آب دیدهها ترک کرده بالین  
 گسسته هار سروارید پر ز ز  
 نه بیماری چه داری سر بالین  
 در هر شادمانی بر تو بستمت  
 تو پنداری نه در چاهی نه در سرو  
 کز آسید سخت آید روان را  
 گذشته یاد کردن رنج بردن  
 ز خرسندی به اورا چاره نیست  
 ببخت خویش خرسندی گزینی  
 بخرسندیت با جان کارزار است  
 تو گفتی یافت لختی در دل آرام  
 ز عذیر سلسله برگل بگسترده

زمین از رنگ زویش نقش چین  
 چه ایوان و چه روی آن دلارام  
 چو باغی خوب رنگ اردی بهشتی  
 رخانش بود گفتی نو بهاران  
 شخوده نیلگون گشته رخانش  
 بگریه دایه را گفتا چه روز است  
 بهر روزی که نو گردد ز گردون  
 گناه از سرو بیدم یا ز اختر  
 که کوئی کوه چون البرز هفتاد  
 نه مرو است این که بوم دل گداز است  
 نگارستان و کاخ و باغ شهوار  
 تن من دردها را راه گشتست  
 ز شب بیدم بلا وز روز تیمار  
 بجان من که گر آید سرا هوش  
 من امید از جهان اکنون بریدم  
 نشسته بر نوندی کوه پیکر  
 ز نخچیر آمده با شادکامی  
 بشادی باره تا پیشم بتازید  
 چو بردارد ز بند آن بسدین لب  
 مرا گفتی باوازی چو شکر  
 به بیگانه زمین در دست دشمن  
 وزان پس دیدمش با من بخفته  
 هوا از بوی زلفش عنبرین گشت  
 برنگ یکدگر هر دو موشی فام  
 بهشت آئین وویس آورا بهشتی  
 هم از چشمش بدو بارنده باران  
 چو آب افتاده بد در آب دانش  
 تو گوئی آتشی آرام سوز است  
 مرا نو گردد اندوه دگرگون  
 و یا زین چرخ خود کام ستمگر  
 بیامد ناکهان و بر من افتاد  
 بازست  
 نه شهر است این که جانی شست  
 مرا شد جملگی چون دوزخ تار  
 تو کوئی جانم آتش گاه گشتست  
 فزاید بردلم هزمان یکی بار  
 بود خون زندگانی بردلم نوش  
 که ویرو را بخواب اندر بدیدم  
 سروا نیزه در کف تیغ در بر  
 بسی کرده بصحرا نیکنامی  
 بخوشی مرصرا لختی نوازید  
 فروغ روز گیرد تیرگون شب  
 که چونی دوست من جان برادر  
 بگو تا حال تو چونست بی من  
 بر سیمین من در بر گرفته

لب طوطی و چشم گلو میشم  
 مرا گفتار او کم دوست خواند ست  
 هنوز آن بوی خوش زان پیکر نغز  
 بترزین کی نماید بخت کینم  
 چو گردونم نماید روز چونین  
 مرا تا من بوم این غم بسند است  
 تو دیدی دایه اندر مرو کنده  
 همی گفت این سخنهاي دل انگیز  
 نهاده دایه دستش بر سر و بر  
 ترا دایه زهر مردی فریاد  
 شنیدم هرچه گفتی ای پریروی  
 اگر چه درد بر تو بیکرانست  
 مبر اندیشه کت بردن نه آئین  
 برامش دار دل را تا توانی  
 جهان چون خان و راه مردمانست  
 بود شادیش یکسرانده آمیغ  
 جهانرا نام او زیرا جهانست  
 چرا از بهر آن اندوه داری  
 اگر کامی ز تو بستد زمانه  
 جوان و کامکار و پادشاهی  
 بگیتی در جوانان هرکه مردند  
 یکایک دل بچیزی رام دارند  
 بسی بوسید و تازه کرد زیشم  
 هنوزم در دل و در گوش ماندست  
 مرا ماندست در بینی و در مغز  
 که ویرو زاهمی در خواب بیدم  
 مرا زین پس چه باشد جان شیرین  
 که جانم مرده و اندام زند است  
 خدایت را چو ویرو هیچ بنده  
 شده دو چشم خونریزش گهر ریز  
 همی گفت ای چراغ و چشم مادر  
 غم تو مشنواک و بد مبینا  
 فتاد اندر دلم چون آهن و روی  
 مرا درد تو بر دل بیش از است  
 بتلخی مگذران این عمر شیرین  
 که دو روز است مارا زندگانی  
 درنگ ما بد و در یکزمانست  
 ببايد نیز مه همسایه میغ  
 که زی هشیار چون برق جهانست  
 که هست اندر جهان چون تو گذاری  
 بصد کام دگر داری بهانه  
 بشاهی بر جهان فرمان روائی  
 همه جویای کام کرد و خوردند  
 برامش روز خود پدرام دارند

گروهی صید یوز و باز جویند گروهی چنگ و بربط ساز جویند  
گروهی خیل دارند و شبستان غلامان و بتان - نار پستان  
همیدون هرچه پوشیده زنانند بچیزی هر یکی شامی کنازند  
تو بر تیمار و پرو مانند بس نخواستی در جهان جستن جز او  
اگرچه شاه و خود کام ست و پرو فرشته نیست پرورده بمینو  
بمرو اندر بسی دیدم جوانان دلیران جهان کشور ستانان  
ببالا همچو سرو جوی باری بچهره همچو باغ نو بهاری  
ز خوبی و دلیری آفریده بمردی از جهانش برگزیده  
خردمندان که ایشان را به بینند یکایک را بویرو برگزینند  
از ایشان شیر مردی خویش کجا در هر هنر گوئی جهان نیست  
به تخمه تا بآدم شاه و مهتر بگوهر شاه موبد را برادر  
گر ایشان اخترند او آفتابست در ایشان عنبران او مشکناست  
خجسته نام فرخ بخت رامین فرشته بر زمین و دیو در زمین  
یویرو نیک ماند خوب چهرش گروگان شد همه دلها بمهرش  
دلیران جهان او را ستایند که روز رزم با او بر نیایند  
بایران نیست همچون او هنر جوی شگافنده بژ و پین و سنان موی  
بتوران نیست همچو او کمان و ز بفرمانش رونده مرغ با پر  
ز گردان پیش خون ریزان گه رزم ز ابران پیش \* \* گه بزم  
بکوششش همچو شیر کینه دار است به بخششش همچو ابر نو بهار است  
ابا چندین که دارد مرد واری بدل این داغ دارد کش تو داری  
تو مانند بمهر ای گنبد سیم تو کوئی کرده شد میبسی بدو نیم  
نگه کن تا تو چونی او چنانست چو زر اندود شاخ خیز رانست

ترا دید است و عاشق گشته بر تو  
 همان چشمش که چون نرگس ببار  
 امید مهریانی بسته در تو  
 همان رویش که چون مانند ماهست  
 چو ابر نو بهاری سیل باز است  
 ز در دبی دلی هم رنگ کاهست  
 دلی دارد بلا بسیار برده  
 ز در دبی دلی هم رنگ کاهست  
 دل و جانرا بدیدار تو داد ست  
 که بخشودن سزد روی نکورا  
 دو بیدل هر دو پیروزی ازین کار  
 شنید از دایه این واژونه گفتار  
 سرشک از چشم ریزان بر گل رخ  
 زبان بسته ز پاسخ لب زخنده  
 زنانرا شرم باشد بهترین جفت  
 چو شرمت نیست زو آن کن که  
 زبانت را نه این گفتار بودی  
 چو از من سوی رامین گشت یادت  
 دل من این گمان بر تو نبستی  
 وگر تو مهتری من که تر تو  
 که بی شرمی زنانرا بد گذر روز  
 که در روی من ترا جای فریب است  
 که نام و شرم خود را در نوردم  
 هم از میدو بشویم دست امید  
 بمردی و هنر پیرایه مرو  
 ترا جز مهر را مین کار بادا  
 هم را چه شتاب و چه نهیب است  
 ز که بیچاره ام و ز که بدردم  
 هم آلوده شوم در ننگ جاوید  
 اگر رامین ببالا هست چون سرو  
 هم اورا کرد گارش . یار بادا

مرا او ندیست در خورگرچه نیکوست برادر ندیست اگرچه همچو ویروست  
 نه او بغریبدم هرگز بدیدار نه تو بغریبدم هرگز بگفتار  
 ندایستی تو گفتارش شنیدن چو بشنیدی به پیشم آوردن  
 چرا پاسخ ندادی هرچه بتر چنان همچون پیامش بود در خور  
 چه نیکوگفت موبد پیش هوشنگ زنان در آفرینش نا تمامند  
 زنان در آفرینش نا تمامند دو گیهان کم کنند از بهر یک کام  
 اگر تو بخردی با دل بدندیش از مردان لابه بپذیرند و گفتار  
 زنانرا گرچه باشد گونه گون کار هزاران دام جوید مرد بی کام  
 هزاران دام جوید مرد بی کام شکار مرد باشد زن بهر سان  
 زنانرا گرچه باشد گونه گون آردش در بند برنگ گونه گون  
 هزاران گونه بنماید نیازش چو در دامش فگند و کام دل راند  
 چو در دامش فگند و کام دل راند بعشق اندر نیازش ناز گردد  
 بعشق اندر نیازش ناز گردد تو گوئی رام گردد عشق سرکش  
 تو گوئی رام گردد عشق سرکش زن مسکین بچشمش خوار گردد  
 زن مسکین فروتن مرد برتن زن مسکین فروتن مرد برتن  
 زن مسکین فروتن مرد برتن زن بیچاره در دام افتاده  
 زن بیچاره در دام افتاده نه مرد بی وفا آردش آرم  
 نه مرد بی وفا آردش آرم نورزک مهر و نیز افسوس دارد  
 نورزک مهر و نیز افسوس دارد زن امیدوار از داغ امید  
 زن امیدوار از داغ امید گدازد همچو برف از تاب خورشید  
 گدازد همچو برف از تاب خورشید

بمهر انگار نبود چون گور خسته دل و جاننش به بند مهر بسته  
 گمهی ترس زشوی و گه زخویشان گهی کاهد ز بیم و شرم ایشان  
 بدین سرننگ و رسوائیش بی سر بدان سر آتش دوزخ برابر  
 بدان جای که نیک و بد بپرسند ز شاهان و جهانداري نترسند  
 مراکی دل دهد کردن چذین کار که شرم خلق باشد بیم دادر  
 اگر کاری کنم بر کام دیوم بسوزد مر مرا کیهان خدیوم  
 وگر راز مرا مردم بدانند همه کس تخم مهرم برفشانند  
 گروهی در تن من طمع دارند بکام خویش جستن جان سپارند  
 گروهی ننگ و رسوائیم جویند بجز زشتی مرا چیزی نگویند  
 چو کام هر کسی از من برآید بجز دوزخ مرا جایی نشاید  
 من آن در چون کشایم بر تن خویش کزان هر گونه رنج آید مرا پیش  
 پناه من بهر کاری خرد باد که جوید دوستی و پرورد داد  
 امید من به یزدان باد جاوید که جزوی نیست شایسته بامید  
 چو بشنید این سخن دایه از انماه زویسه دست کامش دید کوتاه

## پاسخ دادن دایه ویس را

دگر باره مر اورا داد پاسخ که باشد کار نیک از بخت فرخ  
 ز چرخ آید قضای کام مردم ازیرا بنده آمد نام مردم  
 تو پنداری بمردی و دلیری ز شیران برو شاید طبع شیری  
 و پا هرگز بزور سرفرازی بکبکان داد شاید طبع بازی  
 ز چرخ آید همه چیزی نبشته نبشته باروان ما سرشته  
 نبشته جاودان دیگر نگرند برنج و کوشش از ما برنگرد



چو بخت آمد ترا بستد ز ویرو برید از شهر و از دیدار شهرو  
 کزون هم آن بود کت بخت خواهد ز کام بخت بفرزاید نه کاهد

## جواب دادن ویس مردایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که نیک و بد همه بخت آورد بر  
 ولی هر کس که او بد کرد بدید بسا شخصاکه یک بد کرد و صد دید  
 نخستین کاربرد آمد ز شهرو که داد او جفت موبد را بویرو  
 بدی او کرد ما آن بد نکردیم نگرتا درد و انده چند خوردیم  
 منم بد نام و ویرو نیز بد نام منم نو کام و ویرو نیز نو کام  
 مرا این پند بمن باشد که دیدم ز بد نامان و بد کاران بریدم  
 چرا من خویشتن را بد پسندم بهانه زان بدی بر چرخ بندم  
 من از بخت نمونه خوار باشم چو در کاربرد او را یار باشم

## پاسخ دادن دایه ویس را

دگر ده دایه گفت ای سروسیمین نه فرزند من است آزاده رامین  
 که من فرزند را پشتی نمایم بدان کن بند مهرش برکشایم  
 اگر ویرا کند دادار پشتی نه بید ز آسمان هرگز درشتی  
 شنیدستی یکی گفتار دانا که هست ایند بهر کاری توانا  
 جهانرا زیر فرمان آفرید است همه کاری باندازه گزید است  
 یسی دیدی شگفتی های گیهان که راز آن شگفتی یافت نتوان  
 بسا بد کیش کو گردد نکوکیش بسا قارون که گرد خوار و درویش  
 بسا ایوان که گرد باغ و بستان بسا میدان که گرد کاخ و ایوان  
 بسا مهتر که گرد خوار و کهتر بسا کهتر که گرد شاه و مهتر



ز مهر ار تلحیت باید چشیدن  
 قضا گر بر تو راند مهریانی  
 نه دانش سود دارد نه سواری  
 نه تندی سود دارد نه سترگی  
 نه تدبیر و هنر نه پادشائی  
 نه شهر و دیدن و نه خویش و پیوند  
 چو مهر آید بباید ساخت ناچار  
 بیا آید ترا گفتار من زود  
 چو مهری زین فزون تر آزمائی  
 به بینی روشن و من نیز بیدم  
 ز بخت آید بهانه یا نه از بخت

## بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه

### و پرسیدن حال ویس از دایه

چو سر برزن ز خاور روز دیگر  
 بجای وعده گه شد رام و دایه  
 مرورا دید رامین سخت خرم  
 بدو گفت ای سزاوار فزونی  
 ترا شادی که روی ویس دیدی  
 خذک چشمی که بید روی آنماه  
 خذک چشم و دلت را آنچنان روی  
 پس از گه گفت چونست آن نگارین  
 رسانیدی بدو پیغام زارم  
 خور تابان چو روئی ویس دلبر  
 نشستند او و دایه زیر سایه  
 چو کشت تشنه گشته یافته نم  
 نگوئی تا خود از وی باز چونی  
 ز نوشیدن لب سخن نیکو شنیدی  
 خذک مغزی که بوید بوی آنماه  
 خذک همسایگان را دران کوئی  
 که کهری باد پیشش جان رامین  
 مرورا یاد کردی حال و کارم

## پاسخ دادن دایه رامین را

بیاسخ دایه گفت ای شیرجنگی  
 که دشوار است کندن سوز مستان  
 زمین را از گلاب و گل بشستن  
 دل ویمه بدام اندر کشیدن  
 دلش از بند دیرین بر کشادن  
 بدادم هرچه تو دادی پیامم  
 ندادم پاسخ و با من بر آشفت  
 چو رامین هرچه دایه گفت بشنید  
 مراورا گفت مردان جهان پاک  
 نباشد هر کسی را در بر آهو  
 نه هر خمر را بخوبی راند باید  
 گراو دید است کار زشت کیشان  
 گناهی را که من هرگز نکردم  
 چه باید کرد بدهوده ملامت  
 پیام من بگو آن سیمتن را  
 بمهر اندر پدیوند آشنائی  
 بگو ماها نگارا حور چشما  
 که من با تو خورم صدگونه سوگند  
 که دارم تازیم پیمان مهترت  
 شکیباباش در مهر و درنگی  
 کشادن بند سرما از زمستان  
 برو بر باد دریا را به بستن  
 ز مهر مادر و ویرو بریدن  
 ز نو بندی دگر بوسی نهادن  
 بجوشید و بزشتی برد نامم  
 چنین گفت و چنین گفت و چنین  
 بچشم تیره گیتی تیره تر دید  
 نه یکسر بیونا باشند و بی باک  
 نباشد هر کسی را دل بیک خو  
 نه هر کس را بنامی خواند شاید  
 سران نشهرد باید هم ازیشان  
 بدل در زین گمانی هم نبردم  
 نه خوب آید ملامت بز سلامت  
 شکسته زلفگان دل شکن را  
 مبر بر من گمان بیوفائی  
 نکو رویا بهارا زود خشما  
 کنم با تو بران سوگند پیوند  
 زبا پیچم سر از فرمان مهترت

همی تاجان من باشد تن آرای بود با جان من مهرت بیک جای  
 نفرموشم ز دل یاد تو هرگز نه روز رزم و نه روز هزارهز  
 بگفت این وز نرگس اشک چون مل فرو بارید برد و خرمن گل  
 تو گفتمی دیدگانش درفشان کرد بدان مهری کش اندر دل نهان کرد  
 دل دایه بران بیدل به بخشود کجا از بیدالی بخشودنی بود  
 بدو گفت ای مرا چون چشم روشن بمهر اندر پیوش از صبر جوشن  
 ز گریه عشق را رسوائی آید ز رسوائی ترا شیدائی آید  
 بجای ویس اگر خواهی روانم ترا بخشم ز بخشش در نمانم  
 شوم با آن صدم \* \* بکوشم ز بی شرمی یکی جوشن بدوشم  
 مرا تا جان بود زو بر نگردم که جان خویش در کار تو کردم  
 ندانم راست تر زین دل که با ما است بر آید کام دل چون دل بود راست

### باز آمدن دایه نزد ویس

وگره شد به نزد ویس مه روی وگره شد به نزد ویس مه روی  
 مراورا دید چون ماه دو هفته مراورا دید چون ماه دو هفته  
 دلش بریان بدو دو دیده گریان دلش بریان بدو دو دیده گریان  
 بچشمش روز روشن چون شب تار بچشمش روز روشن چون شب تار  
 دگر باره زبان بکشاد دایه دگر باره زبان بکشاد دایه  
 همی گفت از جهان کم باد و بیجان همی گفت از جهان کم باد و بیجان  
 گران بادش بجان برانده و درد گران بادش بجان برانده و درد  
 ترا از خان و مان خویش و پیوند ترا از خان و مان خویش و پیوند  
 ز نوشین مادر و فرخ برادر ز نوشین مادر و فرخ برادر

درین شهر کسان برده همانا در انده نا توان و ناشکیبا  
 چه باید این خردکوت داد یزدان چو دردت را نخواهد بود درمان  
 نپوزد جانت را از درد و آزار نشوید دلت را از داغ و تیمار  
 بهسوزم چون ترا پیجان به بیدم به پیچم چون ترا سوزان به بیدم  
 خردمند از خرد جوید همه چار بدست چاره بگذارد همه کار  
 ترا ایزد خرد دادست و دانش درین دانش ندادت هیچ رامش  
 بخرمانی که دارد بار شمشیر چه سود آید مرورا چون رسد شیر  
 کنون تاکی چندین تیمار داری چنین بیجاده بردینار داری  
 مکن بر روز بر نائی به بخشای چنین اندوه برانده میدغزای  
 به بیگانه زمین مخروش چندین مکن بر بخت و بر اورنگ نغزین  
 سروشت سال و ماه اندر کنارست بگفتارت همیشه گوش دارست  
 سروش بخت را چندین میازار بگفتاری که باشد نا سزادار  
 توئی با نوبی ایران ماه توران خداوند بتان خورشید حوران  
 جوانی را بدریا در میدنداز تن سیمین بتاب رنج مگداز  
 که کوتاهست ما را زندگانی نپاید دیر عمر این جهانی  
 روان بس ارجمند و بس عزیزاست چرا نذرت کم از نیمی پیشیزاست  
 عزیزان را بدین آئین ندارند همیشه خسته و غمگین ندارند  
 روانت با تو یار مهر بانست رفیقی با تو او را جاودانست  
 مگر تو سال و ماه این کار داری که یار مهربان را خوار داری  
 کجا رامین چو بر تو مهربان گشت بچشمیت خاک راه شایگان گشت  
 مکن با دوستان زین رام تر باش جوانی را درخت میوه بر باش  
 مکن در کامگی با آن جوان مرد به پرورز مهر آن را کو به پرورد

بران برتقای دل خسته بدکشای هم اورا هم تن خود را مفرسای  
چو از تو کس نیابد خوشی و کام چه روی تو چه چشم زوی بر بام

## بر اشفتن ویس بر دایه و ملامت کردن

چو بشنید این سخن ویسه بیداشفت بدو گفت ای برو مند بنفرین  
نه تو بادی و نه ویس و نه رامین نه خوزان باد وارون جای و بومت  
به تندی سرد گفتارش بسی گفت ز شهر تو نیاید جز بد اختر  
نه تو بادی و نه ویس و نه رامین اگر زایند ازان تخمه هزاران  
مراین گفتار و این دیدار شومت نه شان کردار بتوان آزمودن  
ز تخم تو نیاید جز فسونگر مبادا هیچکس از نیک نامان  
همه دیوان بوند و زشت کاران چه آن دایه بکنده شیر ناپاک  
نه شان گفتار ها بتوان شنودن کند ویژه نژاد و پاک گوهر  
که فرزندش دهد بددایگانان اگر شیرش خورد فرزند خورشید  
بیالوده نژاد و خوی بنی باک از این شرم بادا مادرم را  
ازان گوهر که دارد او فزون تر مرا در دست چونتو جادوی داد  
بنور او نباید داشت امید تو بد خواه منی نه دایه من  
که کرد آلوده ویژه گوهرم را مرا پاینده باش از بد شب و روز  
که با تو نیست شرم و دانش و داد بخواهی بر آب و سایه من  
بیالوده نژاد و خوی بد نام بودی تو چندان خویش شدن را می ستودی  
بدین گوهر که دارد او فزون تر بدین خوئی سترگ و چشم بی شرم  
همی ریزم از و چون درخزان برگ چه گفتارت مرا چه نامه مرگ  
چرا خوشی و کام دل نرانی مرا گوئی بکوته زندگانی

( ۹۴ )

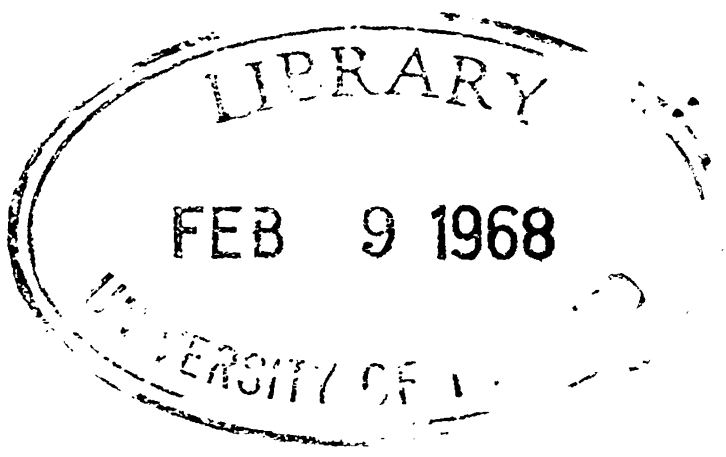
اگر نیکی کنم تا زنده مانم  
 بهشت روشن و دیدار یزدان  
 جهان بر چشم دانا هست بازی  
 بعضی ای دایه توجانیت را مرنجان  
 که من نذیوشم این گفتار خامت  
 نه من طفلم که بفریبمی برنگی  
 سخن که شنیده از بی خرد رام  
 بگر تا نیز پیش من نگوئی  
 که من دل زین جهان بیزار کردم  
 بهر سالی خداودانش و دین  
 نیاز رام خدای آسمان را  
 ز بهر دایه بی شرم بی دین  
 چو دایه خشم و یمن دلستان دید  
 زمانی بادل اندیشه همی کرد  
 نیار امید دیو دژ برامش  
 جز آن گاهی که کار و یمن و رامین  
 چو افسونها پدید آورد بی مر  
 دگر باره زبان از بند بکشاد  
 بدو گفت ای گرامی تر ز جانم  
 همیشه دادجوی و راست گو باش  
 من اندر چه نیاز و چه فریدم  
 چرا با تو سخن گویم بدستان  
 ازان بهتر که کلم خویش را نم  
 بکام این جهانی یافت نتوان  
 نباشد هیچ بازی را در بازی  
 ز بهر من مخور ز نهار چندان  
 نیغتم هرگز اندر پای دامت  
 و یا مرغم که بر گردم بسنگی  
 بگوش من فسون است آن نه پیغام  
 ز من خوشنودی دیوان نجوئی  
 خرد را بر روان سالار کردم  
 بهند از دیو خوزانی و رامین  
 نه بفروشم بهشت جاودان را  
 بداده هر دو گیتی را به رامین  
 سخنهایش از خدای آسمان دید  
 که در مان چون پدید آرد بدین درد  
 همان آبسته خوی خویش کامش  
 بیامیزد بهم چون چرب و شیرین  
 ز هر جنگ و ز هر جا و ز هر در  
 سخنهای گفت چون نیرنگ نوشاد  
 بزیب و خوبی افزون از گمانم  
 همیشه نیک نام و نیک خوب باش  
 که چون تو پاک زادی را فریدم  
 که از چیز جهانم نیست دستان

مرا رامین نه خویش است و نه پیوند  
 نگویی او چه خوبی کرد با من  
 مرا از در جهان کام تو باید  
 بگویم راز با تو آشکاره  
 هرائینه تو از مردم نزادی  
 ز جفت پاک چون ویرو گسسته  
 ندیدست ایچ مردی از تو شادی  
 تو نیز از کس ندیدی شاد کامی  
 دو کردی شوی و از تو هر دو پدر و  
 اگر خود دید خواهی در جهان مرد  
 چه سود ار تو بچهره آفتابی  
 تو این خوشی ندیدیستی. ندانی  
 خدا از بهر نر کرده است ماده  
 زنان مهتران و نام داران  
 همه با شوی نازان اند و دل شاد  
 اگر چه شوی نام بردار دارند  
 گهی دارند در بر یار دلبر  
 اگر گنج همه شاهان تو داری  
 چه زیور های شاهانه چه دیبا  
 زنان را از برای مرد باید  
 چو نه مرد از تو نازد نه تو از مرد  
 اگر دانی که گفتم این سخن راست  
 نه هم گوهر نه هم زان و نه فرزند  
 که با او دوست گشتم با تو دشمن  
 وزان کام همی نام تو باید  
 کجا اکنون جزینم نیست چاره  
 نه دیوی نه پری نه حور زادی  
 بانسون نیز موبد را به بسته  
 که تا امروز تن کس را ندادی  
 ندادی کام مردم را تمامی  
 چه ایشان و چه پولی زان سونی رود  
 نیابی همچو رامین یک جوان مرد  
 که کامی زین نکورویی نیابی  
 که بی این خوش نباشد زندگانی  
 توئی هم ماده از نر بزاده  
 بزرگان جهان و کام گاران  
 جوانانی جو مورد و سرو و شمشاد  
 نهانی دیگری را یار دارند  
 گهی دارند شوی نغز در بر  
 نیابی کام چون بی شوی و یاری  
 چه گوهر های نیکو رنگ زیبا  
 که مردانرا نشاط دل فزاید  
 چرا باشی همی در سرخ و در زرد  
 ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست

من این گفتم. ز بهر مهر بانې  
 که رامین را بتو دیدم سزاوار  
 تو خورشیدی و او ماه دو هفته  
 بمهر اندر چو شیر و می بسازید  
 چو من بینم شما را هر دو با هم  
 چو دایه این سخنها گفت با ویس  
 هزاران دام پیش ویس بنهاد  
 بدو گفت این زنان نامداران  
 همه کس را بشادی دستگاهست  
 به پیری آیدت روز جوانی  
 هرائینه نه سنگینی نه روئین  
 ازین اندیشه مهرش کرم تر شد  
 بدام آمد همه تن جز زبانش  
 بگفتاری چو شکر دایه را گفت  
 سخنها هر چه گفتی راست گفتی  
 زنان هر چند زفت و نا توانند  
 هزاران خوی بد باشد در ایشان  
 مرا نیز این که گفتم هم از انست  
 مرا بود این سخن در گوش چونان  
 از ایرا لختگی تندی نمودم  
 زبان خویش را بد گوی کردم  
 نبایستم ترا زان زشت گفتن

ز مهر ما لری و دایه گئی  
 تو او را دوستدار و او ترا یار  
 چو تو سروی و او سر می گفتم  
 بساز اندر ز یکدیگر بفتازید  
 نباشد در جهان زان پس مرا غم  
 بیاری آمدش با لنگر ایلیس  
 هزاران در ز پیشش دلش بکشاکش  
 به بین پیوسته با دلبد یاران  
 ترا همواره کوئی درد و آفت  
 تونا دیده زمانی شد صافی  
 در انده چون توانی بود چندین  
 دل سنگینش لختی نرم تر شد  
 زبانش داشت پونده قه  
 نباشد هیچ زن را چاره از چهره  
 نکرده با من اندر مهر ز لختی  
 دلارای دلیران جهان اند  
 سزه گر کس نه بندد دل بریشان  
 که تندی کردن از طبع زنانست  
 که در دل رفت زهر آلود پیکان  
 که گفتار از در تندی شنودم  
 پشیمانی کنون بهیاری خوردم  
 نهانت را بدایستم نهفتن





# BIBLIOTHECA INDICA;

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

*New Series—No. 48.*



ویس و رامین

## WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,  
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL.D. AND MUNSHI  
AHMAD ALI

FASCICULUS 1.

1864.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



Printed at the College Press.

( ۹۷ )

گزین نیزی آن همنی خواهیم ز دادار  
 بیالاید باهوی زبانم  
 ندارد تا بود روشن تن من  
 مرا دوری دهد از توبه آموز  
 چو دیگر روز گیتی بوستان شد  
 بجای وعده شد آزاده رامین  
 مراورا گفت پورا چند کوئی  
 نشاید بان را در بر گرفتن  
 نه ویمس سنگدل را مهر دادن  
 ز خارا آب مهر آید و زونه  
 چو برداری میان شورم آواز  
 عجب ماند من از فرهنگ آنامه  
 دل ویسه بسی سختر ز شورم  
 مرا پاسخ داد آن سرو آزاد  
 فریب و تنبل و نیرنگ و دستمان  
 نه او خواهش پذیرد هرگز از من  
 چو بشنید این سخن آزاده رامین  
 جهان پیش دو چشمش تگ و  
 تنش ابر بلا را گشته منزل  
 هم از حسرت هم از گفتار جانان  
 بفریاد آمد از سختی دگر بار  
 جواب او خود او را دست من بپوش  
 که باشد مرا از بد نگهدار  
 نگهدار از آهوشان زمانم  
 بکام دوستان در دست دشمن  
 که شاگردان تو باشند بد روز  
 فروغ مهر در وی گلستان شد  
 پیامد دایه بس ناشاد و غمگین  
 در آتش آب روشن چند جوئی  
 نه در یارا بمشتی برگرفتن  
 نه با او سر بیک بالین نهادن  
 بمهر اندر رگ خارا ازوبه  
 مرا آواز ترا پاسخ دهد باز  
 که در وی نیست افسون سراره  
 ز خوی بد همی ماند بکژدم  
 بلی دشنام صد گونه بمن داد  
 بود پیشش چو حکمت پیش مستان  
 نه آغارش پذیرد آب ز آهن  
 چو کبک خسته شد در چنگ شاهین  
 امیدش دور و بیم سرگ نزدیک  
 نم اندر دیدگان و برن در دل  
 زده بر جان و دل دو گونه پیکان  
 مگر صد باره گفت ای دایه زنهار

( ۹۸ )

مرا فریاد زس یکبار دیگر که من چونتوندارم یار دیگر  
 ندارم دست باز از دامن تو توئی تا خون من در گردن تو  
 گر از امید تو نومید کردم بساط زندگانی در نومیدم  
 شوم بر راز خود پرده بدم هم از جان و هم از گیتی بدم  
 اگر رنجه شوی یکبار دیگر بگوئی حال من با آن سمندر  
 مپاس جاودان با شدت بر من که اهریمن نیابد راه در من  
 مگر سنگین دلش بر من بسوزد چراغ مهربانی بر فروز  
 مگر زین خوی بد گردد پشیمان نریزد خونم و نستندم جان  
 درودش ده درود مهربانان بگو ای کام پیران و جوانان  
 دلم داری و شاید گر تو داری که بر دل داشتن چابک سواری  
 تو ریزی خون من شاید که ریزی که جان عاشقانرا رستخیزی  
 تو بر جان و تن من پادشائی بچونین پادشائی خود سزائی  
 اگر جان مرا با من بمانی گذارم در پرستش زندگانی  
 تو دانی من پرستش را بشایم نه آن باشم که مردم را ربایم  
 اگر بسیار کس باشند یارت یکی چون من نباشد دوستدارت  
 اگر با من در آمیزی بدانی که چون باشد وفا و مهربانی  
 تو خورشیدی مگر بر من بتابی مرا یاقوت مهر خویش یابی  
 اگر شایم بمهر و دوستداری ز من بردار بار گرم و خواری  
 مرا زنده بمان تا زندگانی کنم در کار مهرت رایگانی  
 پس ارخواهی که جان از من ستدانی بهر وقتی که خواهی میتوانی  
 وگر با خوی تو بیچاره کردم ز خان و مان خویش آواره کردم  
 فرو افتم ز کوه تند بالا جهم در آب و موج ژرف دریا

گرفتاری ترا باشد بفرجام چو بینی مرده گشته دشمنان کام  
 به پیش دآوری کودا خواهد همه داد جهان او داد خواهد  
 بگفتم آنچه دانستم توبه دان ز بس زاری و از بس اشک خونین  
 بگفت ای شاه خوبان ماه حوران ترا هستند نزدیکان و دوران  
 بخواهم گفت با تو یک سخن راز مرا شرمست فرو بسته است آواز  
 همی ترسم به نیز از شاه موبد که ترسد هر کسی از مردم بد  
 ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم کزیشان تیره گرد روزگارم  
 ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام که در دوزخ شوم بد روز و بدنام  
 ولیکن چون بیدیشم ز رامین و زان رخساره زرد و اشک خونین  
 و زان گفتن مرا ای دایه زنهار که شد جان و جهان بر چشم من خوار  
 خرد را در دو دیده او بدوزد دگر باره دلم بروی بسوزد  
 بران مسکین چندان بخشایش آرم که با آزار وی جان خوار دارم  
 بسی دیدم بگیتی عاشق زار مژه پر اشک خون و دل پر آزار  
 ندیدم بدان بیچارگی کس مژه پر اشک تو پنداری که تیغ است  
 سخنهایش تو پنداری که تیغ است بریده شد قرار من بدان تیغ  
 همی ترسم که او ناگه بمیرد همی ترسم که او ناگه بمیرد  
 مکن ماها بران مسکین بدخشای چه بفرایدت اگر خونش بریزی  
 نه اکنون و نه زین پس تا بصد سال که باشد در خورت گرزو گریزی  
 جوانی چابک و زاد و سخن دان جوان باشد بران برزو برو یال  
 برو پیدا نشان فریزدان

( ۱۰۰ )

ترا یزدان چو این روی نیکو داد  
 ترا مانند دیبا روی بنگاشت  
 بدان تا مهر تو بخشد بر امین  
 بجان من که جز چونین نباشد  
 همی تادایه سوگندان همی خورد  
 فرو شد در دلش بخشایش رام  
 ستیزش کم شد و مهرش بیفزود  
 وفا چون صبح در جانش اثر کرد  
 نشد در پاسخش چیره زبانی  
 همی پیچید سر را بر بهانه  
 بخشش را شرم ده گونه نوشتی  
 بخشش را شرم همچون چشمه آب  
 چنین باشد روان مهربانان  
 دل پر مهر بر آهنگد از تن  
 بیکدل مهر پیوستن نشاید  
 همی دانست جادو دایه پیر  
 رمیده گور دزدان هولش افتاد  
 بجان من که خود از بهر او داد  
 پس اندر مهر و در سایه همی داشت  
 پس او خسرو بود ما را توشیروین  
 ترا سالار جز رامین نباشد  
 یکایک ویسه را باور همی کرد  
 گرفت از دوستی آرایش رام  
 پدید آمد ز آتش لختگی دود  
 وزان آثار مهرش سر بر آورد  
 نمود از خامشی همداستانی  
 گهی دیدی زمین گه آسمانه  
 گهی میگون و گاهی زرد گشتی  
 چکان از وی چو سروارید خوشاب  
 که بخشایش کند بر نیک یاران  
 بسان سنگ مقناطیس زاهن  
 چو خرکش بار بر یکسو نباید  
 کزین بار از کمانش راست شد تیر  
 وز افسونش به بند آمد سر باد

### دیدن ویس رامین را و عاشق شدن

چو روز رام شاهدشاه کشور  
 سرایش پرستاره گشت و پر ماه  
 همه طبیعی چو مردی بود با کام  
 نه برد آرامت باگردان لشکر  
 ز بس خوبان و سالاران درگاه  
 همه دستی چونرگس بود با جام

ز جام می هی بارید شادی چو از مستی جوانمردی و رادی  
 سپه‌داران و سالاران لشکر یکایک همچو مه بودند و اختر  
 در ایشان آفتابی بود رامین دو چشم از نرگس و عارض ز نسربین  
 در زلف انگور عارض آب انگور نلام هر دو گشته مشک و کافور  
 ببالا همچو سرو جوئباری فراز سرو باغ نوبهاری  
 دلش تگ و میان تگ و دهان تگ ز بس تنگی برو گشته جهان تنگ  
 بیزم اندر نشسته با می و رود بسان غرقه افتاده در رود  
 ز عشق و جام می اورا دو مستی زمستی و ز هجرانش دو مستی  
 رخ از مستی بسان زر در تاب دل از مستی بسان مست در خواب  
 بچشم اندر زباده روی دلبر بمغز اندر زریحان بوی دلبر  
 نشسته ویس بر بالای گلشن ز روی ویس گلشن گشته روشن  
 بیاورده مر اورا دایه پنهان به بسیاری فریب و رنگ و دستان  
 نشاندهش بر میان بام گلشن نهاده چشم بر سوراخ روزن  
 همی گفتا بدین ای جان مادر که تا کس دیدی از رامین نکوتر  
 نگر تا هست شیرین و بی آهو چو مادر گفت مانده بو پرو  
 نه روی است آنکه یزدانی نگار است سرای شاه ازو خرم بهار است  
 سزد گربا چنان رخ عشق بازی سزد گربا چنان دلبر بسازی  
 همی تا ویس رامین را همی دید تو گفתי جان شیرین را همی دید  
 چو نیکو در رخ رامین نگه کرد وفا و مهر رامین را تبه کرد  
 بس اندیشه کنان بادل همی گفت چه بودی گر شدی رامین مراجعت  
 چه خواهم دید گوئی زین دل آزار که و پرو را ازو بشکست بازار  
 کنون از مادر و فرخ برادر جدا ماندم چرا سوزم در آذر

چرا چندین به تنهائی نشینم بلا تکی خورم نه آهذینم  
 ازین بهتر دلارامی نیابم سر از فرمان و پیماننش نتابم  
 چندین اندیشه ها بادل همی کرد دریغ روزگار رفته می خورد  
 نکرد این دوستی بر دایه پیدا وگرچه گشته بود از مهر شیدا  
 سر او را گفت رامین همچنانست که تو گفتی و بس روشن روانست  
 هنر های بزرگی نیک داند بفرخ بخت و یرو نیک مانند  
 ولیکن آنچه میجوید نیابد زخم گرمه بود بروی نتابد  
 نه خود را همچو او بیمار خواهم نه ویرا اندرین تیمار خواهم  
 نه من شایم به ننگ و نا پسندی نه او شاید برنج و درد مندی  
 خدای از بهر من نیکی دهدش برفته مهر و نام من زیادش  
 چو ویس آمد بزیر از بام گلشن بچشمش تیره شد خورشید روشن  
 متنبه دیو مهر آمد بجنگش بزد بر جانش خون آلود چنگش  
 ربود و برد و بستردش بدان چنگ ز جان هوش و ز دل صبر و زرخ  
 چو بد دل بود ویس دل شکسته دران جنگ و زرخ گونه گشسته  
 گهی اندیشه بروی زور کردی هوا چشم خرد را کور کردی  
 گهی گفتی چه خواهد کرد با من جز آن کز من بر آید کام دشمن  
 نه هرگز مهربانی کس نورزید و یا کام دای رفیجی نیرزید  
 کجا آزاد باشد چو رامین چرا پرهیزد از بدخواه چندین  
 گهی شرمش هوا را دور کردی گهی چشم خرد را کور کردی  
 نترسیدی ز ننگ این جهانی ز باد افراہ کار آسمانی  
 چو از یزدان و از دوزخ بترسید خرد مر شرم را بر مهر بگزید  
 پشیمان شد ز مهر و مهر گاری گزید آزادی و ترس گاری



بران بذهاد دل کز هیچ گونه نه پیوندک بکردار نمونه  
 خرد را دوست تر دارد ز رامین نیاورد سر بنشایست بالین  
 چو بر دل راستین را پادشا کرده روان را رستگاری پارسا کرد  
 نبود آگه ز کار ویس دایه که او جان را ز نیکی داد مایه  
 برامین شد مراورا مرزبانان برد که شاخ بخت سر بر آسمان برد  
 رمیده صید لختی رام تر شد وزان تنگی و بد سازی دگر شد  
 چنان دادم که با تو سردر آورد درخت اندهت شای بر آورد  
 چنان دل شاد شد دل خمیده رامین که مرده باز یابد جان شیرین  
 زمین را بوسه داد او پیش دایه بدو گفت ای بدانش نیک مایه  
 سیاست بر سرم بهتر ز دیریم که کردی مرا از مرگ بی بیم  
 بدین رنج و بدین کردار نیکو ترا داشن دهاد ایند بمینو  
 که من داشن ندارم در خور تو وگر جان را فشانم بر سرتو  
 توئی مادر منم پیش تو فرزند ترا دارم همیشه چون خداوند  
 سر از فرمان تو بیرون نیارم تن و جان را دریغ از تو ندارم  
 هران جایی که تو خواهی بجویم بکردار و بگنج و آب رویم  
 چو زینسان نیکوئیها گفت بسیار نهاد از پیش او سه بدره دیدار  
 دگر شاهانه درجی از زر ناب دروشش هار مروارید خوشاب  
 ده و دو انگشتی از ناب گوهر بسی مشک و بسی کافور و عنبر  
 پذیرفت ایچ داشن دایه از رام بدو گفت ای مرا فرخنده تر کام  
 ترا نر بهر داشن خواستارم که من خود خواسته بسیار دارم  
 توئی چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نه داشن  
 یکی انگشتی برداشت سیمین که دارد یادگار شاه رامین

( ۱۰۴ )

چو پیش و پس رفت اورا دژم دید  
 دگرزه و پس با دایه بر آشفت  
 که من هرچون بر اندیشم زیزدان  
 چرا زشتی کنم زشتی سگالم  
 بدین سرچون کسان من بدانند  
 بدان سرچون روم پیش خدایم  
 چگویم گویم از بهر یکی گام  
 اگر رامین خوشست و مهر بانست  
 وگرا رامین بود بر من دل آزار  
 چو در دوزخ شوم از بهر رامین  
 نه کردم نه کنم هرگز تباهی  
 چو بشنید این سخن دایه از انماه  
 بدو گفت ای نیازی جان دایه  
 چرا بریک سخن هرگز نپائی  
 بگرد روزگار و تو نگردي  
 چو پیروزه بگردانی همی رنگ  
 تو از فرمان یزدان چون گریزی  
 اگر تو همچنین بد خو بمانی  
 زمین مرو با مود ترا باد  
 مرا در مرو جز تو هیچ کس نیست  
 مرا چون بد سگالان خوار کردی  
 شوم با مادرت خرم نشینم  
 زگریه در کنارش جوی زه  
 زبدم و ترس یزدان می سخن گفت  
 نه رامین بایدم نه شرم گیبان  
 که از زشتی بود روزی و بام  
 مرازان پس چه گویند و چه خوانند  
 چه عذر آرم من و پوزش نمایم  
 بدین زشتی فرو بردم سر نام  
 از خوشتر بهشت جاودانست  
 چه باشد گر بود خوشنود دادر  
 مرا کی سود دارد مهر رامین  
 وگر روزم چو شب آرد سیاهی  
 گرفت از چاره کردن طبع روباه  
 بجز تندي نداری هیچ مایه  
 ز گردانی چو چرخ آسیائی  
 بسان کعبتین و تخت نردی  
 چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ  
 و با گردون گردان چون ستیزی  
 نشاید کرد با تو زندگانی  
 زمین ماه با شهر و مرا باد  
 نیست  
 تو خود دانی که با تو پیش و پس  
 بروزی چند بارم بر شمردی  
 ترا با این همه تندي نه بیدم

تو دانی با خدا و بادگر کس  
 جوابش داد و گفت چندین  
 همی بیگانه را یار بودن  
 ترا چون دل دهد از من بریدن  
 ابی تو چون تو انم بود ایدر  
 چه آشفت است بخت و روز گارم  
 هم از خانه جدایم هم ز مادر  
 تو بودی از جهان با من بمانده  
 تو نیز از من کنون بیزار گشتی  
 مرا کردی چنان یکباره پدرود  
 بسا روزا که تو باشی پشیمان  
 دگرزه دایه گفت ای ماه خوبی  
 قضا بر کار تو رفت و بیا سود  
 بیکسونه سخنهاي نگارین  
 مرادرا در پناهت کی پذیري  
 دراز آهنگ شد گفتار بی ! مر  
 سخن را با جوانمردی بیامیز  
 پدید آور بهار مردمی را  
 ز شادی و جوانی بهره بردار  
 بگوهر نه خدائی نه فرشته  
 همیشه آزمونند و آرزومند  
 خدای ما سرشت ما چنین کرد  
 که زن رانیدست کامی خوشتر از مرد

( ۱۰۶ )

تو از مردان ندیدی شاد کامی از ایرا خوشی مردان ندانی  
گر آمیزش کنی با مرد یکبار بجان من که نشکیدی ازین کار  
جوابش داد ویس ماه پیکر بهشت جادان از مرد خوشتر  
اگر تو کم کنی بند و فریبم من از خوشی و از مردان شکیدم  
مرا آزار تو سخت است بردل وگر نه هیچ کامم نیست دردل  
مرا گریم آزارت نبودی بسا رنجا که رامین آزمودی  
ز من هرگز ندیدی هیچ کامی وگر بر من نهایی زشت نامی  
نه گر شاهي شدی در من رسیدی وگر بادی شدی در من بزیدی  
کنون کوشش بدان کن تا توانی که این راز از جهان مانده نهایی  
تو خوددانی که موبد چون بزرگست بگاه خشم راندن چون مترگست  
گذه نا دیده چون تیغ است بران ستم نا برده چون شیراست غران  
اگر روزی برو بر من گمانی ازو باشد بجان ما زیانی  
همی تا این سخن باشد نهفته بود بر ما بلا را چشم خفته

## گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهنستان

### ورسیدن ویس و رامین بهم

چو خواهد بد درخت راست بالا چو بر روی بود ز آغاز پیدا  
چنان چون بود کار ویس و رامین هم از آغاز آینده بآئین  
اگرچه درد دل بسیار بردند بوصل اندر خوشی بسیار کردند  
چو ویس از مهر بر رامین بدخشود زمانه زنگ کین از دلش بزود  
دران هفته بیکدیگر رسیدند چنان که هیچ کس رنجی ندیدند  
شهنشه بار بر بست از خراسان کجا وه خویشدن را ساخت نالان

پیراهن جای و تخت خود بدو داد      بفرمودش که مردم را دهد داد  
 شهنشده رفته از مرد نو آئین      بمر و اندر بمانده ویس و رامین  
 نخستین روز بنشست آن پریروی      پر از ناز و پر از رنگ و پرازبوی  
 میان گنبدی سر بر دو پیکر      نگاریده بزرین نقش بر بر  
 نهادش همچو مهر رام محکم      نگارش همچو روی ویس خرم  
 از سه در کشاده بر گلستان      سه در دیگر در یوان و شبستان  
 نشسته ویس چون خورشید بر تخت      هم از خوبی بازادی هم از بخت  
 میان گوهر و زیور سرا پای      بدانرا زشت کرده زی بت آرای  
 هزاران گل شگفته بر رخانش      نهفته سی ستاره در دهانش  
 همان بوی بهشت از ویس بت روی      چنان چون بوی ویس از باغ خوشبو  
 نسیم باغ و بوی ویس در هم      روان خسته را بودند مرهم  
 شگفته گل بخوبی بر رخ ویس      ببوی ویس همچون پامخ ویس  
 چو ابری بسته بوی مشک و عنبر      کبود ابری بر اینده ز \*  
 ز روی دلبران اورا بهاران      و ز آب گل مر اورا قطره باران  
 بهشتی بود گفتی باغ و ایوان      مر اورا حوز ویس و دایه رضوان  
 گهی آراست ویس دلستان را      گهی ایوان و خرم بوستان را  
 چو گنبد راز بیگانه تهی کرد      ز راه بام رامین را در آورد  
 چو را مین آمد اندر گنبد شاه      نه گنبد دید گردون دید با ماه  
 اگرچه دید زنی ویس دلبر      نیامد در دلش دیدار بار  
 دل بیمارش از شادی چنان شد      که گفتی پیر بود از نو جوان شد  
 تن نالانش از شادی دگر شد      تو گفتی مرده بود و جانور شد  
 روانش همچو کشتی پژمرده      امید از آب و از باران بریده

زبوي ويمن آب زندگانی بخورد و ماند نامش جاودانی  
 چو با ماه جهان افروز بندشست ز جانش آتش دلسوز بندشست  
 بدو گفت ای بهشت کام و شادی بتو یزدان نموده اوستادی  
 بگوهر بانوانرا با نوئی تو بغمزه جادوان را جادویی - تو  
 گل کافور رنگ مشک بوئی بت شمشاد قدّ لاله روئی  
 تو از خوبی کنون چون آفتابی خنک آنرا که تو بروی بتابی  
 تو در زیبائی آن رخشنده ماهی کجا با رنگی و تیمار کاهی  
 وگر باشم ترا از پیش کاران خداوندی کدم بر گاهداران  
 وگر پیشت پرستش را بشایم بجز با مشتری پهلو نسایم  
 ترا داد است بخت آن روشنائی که زنگ جان بدبختان زدائی  
 چو بشنید این سخن ویس پریران بشرم و ناز و کشتی پاسخش داد  
 بدو گفت ای جوانمرد جوان بخت نه این تیمار دیدم در جهان سخت  
 ندیدم هیچ تیماری بدینسان که شد بر چشم من رسوائی آسان  
 تن پاکیزه را آلوده کردم وفا و شرم را نابوده کردم  
 زدو کس یافتم این زشت مایه یکی از بخت بد دیگر ز دایه  
 مرا دایه درین رسوائی افکند به نیرنگ و بدستان و بسوگند  
 بکرد او هرچه نتوانست کردن ز خواهش کردن و تیمار بودن  
 بگوتا توجه خواهی کرد با من بکام دوستان یا کام دشمن  
 بمهر اندر چو گل یکروزه باشی نه چون یاقوت و چون پیروزه باشی  
 بگرد سال و ماه و تونگردی پشیمانیت باشد زین چه کردی  
 اگر پیمان چندین خواهدت بودن چه باید این همه زاری نمودن  
 بیک روزه مرادی کش برانی چه باید برد ننگ جاودانی

نبرد کام صد ساله بیدک نذگ که زو بر جان بماند جاودان زندگ  
 پس آن کامی که آن یکروزه باشد سزد گر جان ازو با روزه باشد  
 دگر باره زبان بکشاک رامین بدو گفت ای رونده سرو سمین  
 ندانم کشوری چون کشور ماه که در وی رست چون تو سرو با ماه  
 هزاران آفرین بر کشورت باد همیدون بر خجسته گوهرت باد  
 هزاران آفرین بر مادر تو که زو زاک این بهشتی پیکر تو  
 خذک آنرا که هستت نیک مادر سر آنرا نیز کوهستت برادر  
 دگر آنرا که روزی با تو بود است ترا دیدست یانامت شنود است  
 پس است این فخر مرو شاهجانرا که آرامست چون تو دلستان را  
 پس است این نام و این اورنگ شه را که دارد در شبستان چون تو مه را  
 مرا این خرمی پس تا بجاوید که نامی گشتم از پیوند خورشید  
 بدین گوشه که آوازی شنیدم بدین چشمی که دیدارت دیدم  
 ازین سر نشوم جر نیک نامی نه بیغم جز وفا و شاد کامی  
 پس آنکه ویس و رامین هر دو باهم به بستند از وفا پیوند محکم  
 نخست آزاده رامین خورد سوگند به یزدانی که گیتی را خداوند  
 بماه روشن و تابنده خورشید بفرخ مشتري و پاک ناهید  
 بنان و به نمک به دین یزدان بروشن آتش و جان سخن دان  
 که تا بادی جهد بر کوه ساران و یا آبی رود بر رود باران  
 بماند با شب تیره سیاهی به پیوند بجوی و رود ماهی  
 زوش دارد ستاره باسمان بر همیدون مهر دارد تن بجان دز  
 نگرد بر وفا رامین پیشیمان نه هرگز بشکند سوگند جانان  
 نه جز بروی ویمه مهر بندد نه کس را دوست گیرد نه پسندد

چو رامین بروفا سوگند ها خورد  
 پس انگه ویسه با او خورد سوگند  
 برامین داک یکدمته بنفشه  
 کجا بینی بنفشه تازه بر بار  
 چنین بادا کبود و کوثر بالا  
 که من چون گل به بینم در گلستان  
 چو گل یکروزه باک اجان. آنکس  
 چو زینسان هر دو سوگندان بخوردند.  
 گوا کردند یزدان جهان را  
 وزان پس هر دو ان با هم بخفتند  
 بشادی ویسه را نوشا در بر  
 در آورده بویسه دست رامین  
 گر ایشان را بدیدی چشم رضوان  
 همه بستر پر از گل بود و گوهر  
 سخن شان در شکر همراز گشته  
 لب اندر لب نهاده روی بر روی  
 ز تنگی دوست را در برگرفتن  
 اگر باران بر آن هر دو سمنبر  
 دل رامین سرا سر بود از غم  
 ز نرگس گر زیان بودش فراوان  
 بهر تیری که ویسه بردلش زد  
 چو در میدان شادی سرکشی کرد  
 بمهر و دوستی پیوند ها کرد  
 که هرگز نشکند با دوست پیوند  
 بیادم دار گفتا این همیشه  
 ازین سوگند و این پیمان بیاد آر  
 هر انکو بشکند پیماننش از ما  
 بیاد آرم ازین سوگند و پیمان  
 که از ما بشکند پیمان ازین پس  
 بمهر و دوستی پیمان بگردند  
 همیدون اختران آسمان را  
 بمهر و دوستی با هم بگفتند  
 چو رامین را دو هفته ماه در بر  
 چو زرین طوق بد در سر و ممین  
 ندانستی که نیکوتر از ایشان  
 همه بالمش پراز مه بود و شکر  
 گهر شان در خوشی انباز گشته  
 در افگنده بمیدان خوشی گوی  
 دوتن بودند در بستر چویک تن  
 بباریدی نکردی سینه شان تر  
 نهاده دل برو ویسه چو مرهم  
 زیانتر را ز شکر خواست تاوان  
 هزاران بوسه رامین برگلش زد  
 کلید کام در قفل خوشی کرد



بران دلبر فزون تر شد پسندش کجا با مهر یزدان دید بندش  
 بسفت آن نغز در بی بهارا بگرد آن پارسا ناپارسا را  
 چو تیر از زخم گه آهخت بیرون نشانه بود و تیرش هر دو پر خون  
 به تیرش خسته شد و بس گل اندام وزان خستن بر آمد هر دو را کام  
 چو کام دل بر آمد این و آن را فزون شد مهر بانوی هر دو ان را  
 وزان پس هر دو ان دو مه بماندند بیاسوند و کام دل براندند  
 چو آگه کشت شاهنشاه ز رامین که سر برداشت نالنده ز بالین  
 هم آنگه نامه زی رامین فرستاد که ما بنی تو دل آزاریم و نا شاد  
 چه می خوردن چه چوگان و چه نخچیر همه بی تونه پدر امست و دلگیر  
 بیا تا چند گه نخچیر جوئیم بیاسائیم و زنگ از دل بشوئیم  
 که سبز است از بهاران کشور ماه همی تا بد ز خاکش زهره و ماه  
 قصب پوشیده رومی کبوه الوند کلاه قائم از تارک بیفگند  
 کزین غرمتش میان لاله خفتست همان رنگش تن اندر گل نهفتست  
 ز بس برداشت عرق ابر بهاری نگیرد یوز آهو بی سماری  
 چو این نامه بخوانی زود بشتاب بهاران را بکام خویش دریاب  
 همیدون ویسه را با خود بیاور که میخواهد ز ما دیدار مادر  
 چو آمد نامه مو بد به رامین بدرگاهش دمان شد نای روئین  
 براه افتاد رامین با دلارام براه دوست راهش خوش بدورام  
 چو آمد شادمان در کشور ماه پذیره رفت شاه و لشکر شاه  
 هم از ره ویس شد تا پیش مادر شده نومید از روی برادر  
 بدیدار یکایک شادمان شد پس آن شادیش یکسر اندهان شد  
 کجا کز روی رامین شد گسسته در دیدار رامین گشت بسته

فهمیده روی او یکباره دیدی بزند شاه یا در راه دیدی  
 بدان دیدار خرسندی نبودش فزونی جستن اندوهان فزودش  
 هوا او را چنان یکباره بغریفت که یکساعت همی از رام نشکیفت  
 ز جاننش خوشتر آمد عشق رامین چه خوش باشد بدل یار نخستین

## آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو رامین بود با خسرو یکی ماه به نخچیر و برایش گاه و بیگاه  
 پس از یک ماه بموقان خواست رفتن درو نخچیر صحرائی گرفتند  
 شهنشاه خفته بود و ویس در بر دل اندر بند آن خورشید دلبر  
 که در بر داشت چونان دلفروزی ز پیوندش نشد دلشاد روزی  
 پیامد دایه پنهان ویس را گفت بچونین روز ویسا چون توان خفت  
 که رامین رفت خواهد سوی ارمن به نخچیر و شکار و جنگ دشمن  
 سیه را از شدن آگاه کردند سرافرده بدشت ماه بردند  
 هم اکنون بانگ کوس و نای روئین ز درگاهش رسد بر ماه و پروین  
 اگر خواهی که رویش باز بینی بسی نیکو تر از ایبای چینی  
 یکی بر بام شو بنگر ز بامت که چون ناگاه خواهد رفت کامت  
 به تیر و یوز و باز و چرخ و شاهین شکار دلت خواهد کرد رامین  
 بخواد رفتن و دوری نمودن ز تو آرام و از من جان ربومن  
 قضا را شاه موبد بود بیدار شنید از دایه این وارونه گفتار  
 بجست از خوابگاه و تند بندشست چو پیل خشمناک آشفته و مست  
 زبان بکشد بر دشنام دایه همی گفت ای پلید خوار مایه  
 ز کپی در جهان نا پارسا تر ز سگ رسوا تر و زوی بها تر

بیارید این پلید بد کنش را بلاجه گندپیر بد منش را  
 که من کاری کنم باوی سزایش دهم مرد ایگانی را جزایش  
 سزد گر آسمان بر شهر خوزان نبارد جاردان جز سنگ باران  
 که چونین روسپی خیزد ازان بوم ز بی شرمی و شوخی بر جهان شوم  
 بد آموزی کند هر که تر انرا بد اندیشی کند هر مهتران را  
 ز خوزان خود نیاید جز بد اندیش تباهی جوی و بد کردار و بد کیش  
 مبادا کس که ایشان را پذیرد وز ایشان دوست خواهد دایه گیرد  
 کز ایشان دایگانی جست شهر و سرای خویش را پر کرد ز آهو  
 چه خوزانی بگاہ دایگانی چه نابینا بگاہ دیدبانی  
 هران کوزاغ باشد رهنمایش بگورستان بود پیوسته جایش  
 پس آنکه گفت و بسا خویش کاما ز بهر دوست گشته زشت ناما  
 نه جانیت را خرد نه دیده را شرم نه گفتت راستی نه کارت آرم  
 بخوردی ننگ و شرم و زینهارا به ننگ اندر زدی خود را و مارا  
 ز دین و راستی بیزار گشتی بچشم هر که هستی خوار گشتی  
 ز تو نپسندد این آئین برادر نه نزدیکان نه خویشان و نه مادر  
 بگونه روی شان چون دوده کردی که و مه را به ننگ آلوده کردی  
 همی تا دایه باشد راه بیذت بود دیو تباهی هم نشیذت  
 معلم چون کند دستان نوازی کند کودک همیدون پای بازی  
 پس آنکه پیش و برو کمس فرستاد بخواند و کرد او را یک بیک یاد  
 بفرمودش که خواهر را بفرهنگ بشغشاهنگ فرهنگش در آهنگ  
 همیدون دایه را لختی به پیرای بباد افراه بر حالش بدخشای  
 که گر فرهنگ شان من کرد بایم گزند افزون ز اندیشه نمایم

دو چشم و بهش را بآتش بسورم  
 ز شهر خویش رامین را برانم  
 به پردازم ز سه رسوا جهانرا  
 نگه کن تا سمن برویس گل زخ  
 اگرچه شرم بی اندازه بودش  
 ز تخت شاه چون شمشاد برجست  
 سر او را گفت شاه کامگارا  
 سخنها راست گفتی هرچه گفتی  
 کنون خواهی بکش خواهی برانم  
 وگر خواهی به بند جاودان دار  
 که را میدم گزین دو جهانست  
 چراغ چشم و آرام دلم اوست  
 چه باشد گر بمهرش جان سپارم  
 من از رامین وفا و مهربانی  
 مرا آن رخ بر آن بالای چون سرو  
 مرا رخسار او ماه است و خورشید  
 مرا رامین گرامی تر ز شهروست  
 بگفتم راز پیدشت آشکارا  
 اگر خواهی بکش خواهی بر آویز  
 تو با ویرو بمن بر پادشائید  
 گرم ویرو بسوز یا بدند  
 وگر تیغ تو از من جان ستاند  
 پس انگه دایه را بردار دوزم  
 دگر هرگز بنامش برنخوانم  
 ز ننگ هر سه بنزدایم روانر  
 به تندی شاه را چون داد پاسخ  
 قضا شرم از او دیده بر بودش  
 بکش کرده ز پیشش بازو دست  
 چه ترسانی ببادافراه مارا  
 نکو کردی که آهویت نهفتی  
 وگر خواهی بر آور دیدگانم  
 وگر خواهی برهنه کن ببازار  
 تنم را جان و جانم را روانست  
 خداوندست و یارودلبرو دوست  
 که من جانرا برای مهر دارم  
 نه برم تا نبرد زندگانی  
 بدل برخوشتر است از ماه و از سرو  
 مرا دیدار او بیم است و امید  
 مرا رامین نیازی ترز ویرو است  
 تو خواهی خشم کن خواهی مدارا  
 نه کردم نه کنم از رام پرهیز  
 بشاهی هر دو ان فرمان روائید  
 پسندم هرچه او بر من پسندد  
 مرا این نام جاویدان بماند

که جان بسپرد و یمن از بهر رامین  
 بسیدد جان بخرم نام چونین  
 ولیکن تا بود برجای زنده  
 شکاری سیر جان بیند رمنده  
 که دل دارد کنامش را شگفتن  
 که یارد بچگاش را گرفتن  
 هران سالی که رامین را نماند  
 روانم که جان از من ستاند  
 چو در دستم بود دریای سرکش  
 چرا پرهیزم از سوزنده آتش  
 مرا انگه توانی زو بریدن  
 که تو مردم توانی افزیدن  
 مرا انز سرگ پرهیز است و نزدیک  
 به بین تا خود چه چاره بایدت کرد  
 چو بشنید آن سخن و یروز خواهر  
 برو آن حال بود از سرگ بتر  
 برفت و یمن را در خانه برد  
 بدو گفت ان خرد  
 که تو در پیش من با شاه کردی  
 هم آب من هم آب او بدردی  
 ترا از شاه و از من شرم ناید  
 که را مین بایدم موبد نباید  
 نگوئی تا تو از رامین چه دیدی  
 که او را بر همه کس برگزیدی  
 بگنجش در چه دارد مرد گنجور  
 بجز زود و سرود و چنگ و طنبور  
 همین داند که طنبوری بسازد  
 برو راهی و دستانی نواز  
 نه بیندش مگر مست و خروشان  
 بهای جامه نزد می فروشان  
 جهودش حریف و دوستانند  
 فدایم تو بود چون افتادی  
 همیشه زو بهای می ستانند  
 کنون از شرم و از مینو بیندیش  
 بدانم تو بود چون افتادی  
 چو شهر و مادر و چون من برادر  
 کنون از شرم و از مینو بیندیش  
 نماندست از نیاگان تو جز نام  
 چو شهر و مادر و چون من برادر  
 مشو یکباره کار دیو را رام  
 اگر رامین همه \* و گوهر  
 چرا داری به ننگ خویش درخور  
 بزشتی نام ایشانرا مکن خام  
 مده نام دو گیتی از پی کام  
 بهشت جاودان زو هست خوشتر

بدانستم بگفتم هرچه در پیش تو به دان باخدا و شوهر خویش  
 همی گفت این سخن ویرو بخواهر همی بارید ویس از چشم گوهر  
 بدو گفت ای برادر راست گفتمی درخت راستی را بر گرفتمی  
 روانم نه چنان در آتش افتاد که آید هیچ پند اورا بفریاد  
 دل من نه چنان در مهر بشکست که داند مردم اورا باز پیوست  
 قضا بر من برفت و بودنی بود ازین اندرز و این گفتار چه سود  
 در خانه کنون بستن چه سود است که دزدش هرچه در خانه ربود است  
 مرا رامین بمهر اندر چنان بست که نتوانم ز مهرش جاودان رست  
 اگر گوئی یکی زین هر دو بگزین بهشت جاودان یا روی رامین  
 بجان من که اورا برگزینم که رویش را بهشت خویش بدینم  
 چو بشنید این سخن ویرو ز خواهر دگر در خاک نغشانند ایچ گوهر  
 برفت از پیش ایشان بادل زار سپرده کار ایشان را به دادار  
 چو خورشید فلک بر چرخ گردان چو زرین گوی شد بر روی میدان  
 شهنش گوی زد با نامداران به بخشیدند بر میدان سواران  
 زیکسو شاه موبد بود سالار ز گردان بر گزیده بدست هم کار  
 دگر سو شاه ویرو بود مهتر زیاران بود باوی بدست یاور  
 رفیدا یار موبد بود و رامین چو آغش یار ویرو بود و شیرین  
 دگر آزادگان و نامداران بزرگان و دلیران و سواران  
 پس انگه گوی در میدان فگندند بچوگان کوی بر کیوان فگندند  
 هنر آنروز ویرو کرد و رامین گه این زان کوی بردوگاه اوزین  
 زچندان نامداران هنر جوی به از رامین و ویرو کس نزد گوی  
 زبام کوشک ویس ماه پیکر نظاره بر همه خوبان لشکر

برادر را و رامین را همی دید  
 ز بوس اندیشه کردن گشت دل تنگ  
 تن سیمینش را لرزه بر افتاد  
 خمارین نرگسانرا کرد پر آب  
 بشیرین لابه دایه گفت با ویس  
 چرا با جان خود چندین ستیزی  
 نه بابت قارنست و مام شهرو  
 نه تو امروز ویس خوب چهری  
 مرا ایران را توئی بانوی مهتر  
 بایران و بتوران نامداری  
 بروی از گل بموی از مشکناپی  
 بشاهی و بخوبی کامگاری  
 اگر صد گونه غم داری بدل بر  
 فلک خواهد که چون او ماه دارد  
 چرا خوانی ز یزدان خیره فریاد  
 مکن بر بخت چندین ناپسندی  
 چو دانی خواست از بخشنده یزدان  
 خداوندی و خوبی و جوانی  
 خواهی  
 چو چیزی زینکه داری بیش  
 مکن ماهابه بخت خویش نپسند  
 به تندی شاه را چندین میازار  
 که این آزارها چون قطره باران  
 ز چندین مردم ایشانرا پسندید  
 رخس بی زنگ و پیشانی پر  
 تو گعتی سرو بد لرزنده از باد  
 بگل بر ریخت مروارید خوشاب  
 چرا بر تو چنین چیره شد ابلیس  
 چرا بیهوده چندین اشک ریزی  
 نه شویت موبد است و پشت و پرو  
 میان ماهرویان همچو مهری  
 چو توران را توئی خاتون دلبر  
 که بر ایران و توران کامگاری  
 ستیز ماه و رشک آفتابی  
 چو رامین دوستی خود کام داری  
 نمازد چون به بیذی روی دلبر  
 زمین خواهد که چون او شاه دارد  
 که در گیتی بهشتی خود ترادان  
 که آرد ناپسندی مستمندی  
 ازین بهتر که دادستت بگیهان  
 تن آسانی و ناز و کامرانی  
 ز بیشی خواستن یابی تباهی  
 بدان کت داد یزدان باش خرسند  
 برادر را مکن بر خود دل آزار  
 چو گرد آید شود یک روز طوفان

جوابش داد خورشید سخن گوی نگار سرو قد یاسمن بوی  
 بگفت ای دایه تاکی یافه گوئی ز نادانی در آتش آب جوئی  
 مگر نشنیدی از گیتی شناسان که باشد بر نظاره جنگ آسان  
 منم همچون پدیده تو سوازی ز رنج رفتنم آگه نداری  
 منم بیمار و نالان تو درستی ندانی چیست در من درد و سستی  
 مرا شاه جهان سالار و شوپست ولیکن بد سگال و کینه جویست  
 اگر شوپست بمن نادل پذیر است کجا بد رای و بد کردار و پیوست  
 و گرو پروست بر من بد گمانست بچشم من چو دینار کسانست  
 و گرو امین همه خوبی زیباست تو خود دانی که چون او دلفریب  
 ندارد مایه جز شیرین زبانی نجوید راستی در مهر بانی  
 زیادتش با شکر باشد فزایش نهانش حنظل آمد ز آزمایش  
 منم در کار خود صد کار و بیکار بگاه مهر دل صد بار و بی بار  
 منم شوپست و هم یار و برادر من از هر سه همی سوزم بر آذر  
 مرا نامیست اندر شوی داری مرا رنجیست اندر مهر گاری  
 نشوی من چو شوی دیگرانست نه یار من چو یار دلبرانست  
 چه باید مر مرا آن شوی و آن یار کز ایشانم همه رنج است و تیمار  
 مرا آن طشت زرین نیست در خور که دشمن خون من ریزد بدو در  
 اگر بختم مرا یاری نمودی دلارامم بجز ویرو نبودنی  
 نه موید جفت من بودی نه رامین ندیده دوستان دشمن آئین  
 یکی با من چو جان با غم بکینه یکی مانند سنگ و آبگینه  
 یکی را با زبان دل نیست یاور یکی را این نه آن هر سه ستمگر



## باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان

خوشا جایا بدان شهر خراسان  
 بلغظ پهلوی هر کس سراید  
 خراسان پهلوی باشد خور آمد  
 خراسانست معنی خور آیان  
 چه خوش جایست و چه خوش آبرو  
 خاکست  
 بخاصه شهر مرو اندر خراسان  
 روان اندر هوای او بنواز  
 تو گوئی رود مروش کوثر آمد  
 به نیک اختر جهاندار سرافراز  
 بپام کوشک بر با سیمبر ویس  
 نگه کرد آن شگفته دشت و بردید  
 بنواز و خنده بابت روی میگفت  
 نگه کن دشت و صحرا رود بارش  
 زر اندر زر نشانده باغ در باغ  
 نگوئی تا کد امین خوش بود ماه  
 بچشم من زمین مرو خوشتر  
 زمین مرو پنداری بهشت است  
 چنان کز ماه خوشتر مرو شهجان  
 مرا چون ماه بسیار است کشور  
 نگر تا ویس چون آرم برداشت  
 درو باش و جهانرا میخور آسان  
 خراسان آن بود کز وی خور آید  
 عراق و پارس را زو خور بر آمد  
 کجا زو خور بر آید سوی ایران  
 زمین و آب و خاکش هر سه پاکست  
 چنان آمد که اندر سال نیدمان  
 که آب و باد او هر دو بسازد  
 همان بومش بهشتی دیگر آمد  
 ز کوهستان بشهر مرو شد باز  
 نشسته چون سلیمان بود و بلقیس  
 چنان چون روی ویس سیمبر دید  
 جهان بنگر که چون خوبیت بشگفت  
 همیدون بوستان و مرغزارش  
 ز خوبی و خوشی ویرا که و راغ  
 بچشم نرگسیدت مرو یا ماه  
 که گوئی آسمانست این پراختر  
 خدایش ز افرین خود سر شدست  
 ز ویرو نیز من پیشم بهرسان  
 چو ویرو نیز بسیار است چاکر  
 کجادر مهر چون شیران جگرداشت

( ۱۲۰ )

مرورا گفت شاهها مرو آباد  
 من اینجا دل نهادم بناکم  
 اگر دیدار رامین را نبود  
 چو بینم روی رامین گاه و بیگاه  
 گلستانم بود با تو بیابان  
 مرا گردل نه بازی آرمیدی  
 ترا از بهر رامین می پرستم  
 منم چون باغبان اندر پی گل  
 شهنشه چون شنید این سخت پاسخ  
 بهرخی چشم او چون ارغوان شد  
 دلش در کین چو هیزم گشت سوزان  
 چو از کین خواستی کورا بگشتی  
 چو تندی هوش دادی  
 چو گشتی آتش تندی پیش سرکش  
 چونیکو تیش دروی خواست یزدان  
 خبر دارد ز یزدان تیر و خنجر  
 نگردد هیچ بد خواهی برو چیر  
 چنان چون ویس بت پیکر همی  
 چو گنجی بود در بندی نهاده  
 چو شاهنشه زمانی بود پیلچان  
 نکردش هیچ باد، افره بکردار  
 بدو گفت ای زنگ بوده نژادت  
 اگر خوشهست وگر ناخوش تر آباد  
 که هستم همچو گور افتاده در دام  
 تو نام ویس از گیهان شنیدی  
 مرا چه سرو باشد جای و چه ماه  
 بیدانم بود با او گلستان  
 تو تا اکنون مرا زنده ندیدی  
 که دل در مهر آن بی مهر بستم  
 پرستم خار گل را همچو بلبل  
 دید آمدش رنگ خشم بر رخ  
 بزرگی روی او چون زعفران شد  
 تنش در جان چو آتش گشت  
 و باخشمش همیدون بر نگشتی  
 خردمندیش را فرجام دادی  
 زدی دست تحمل را بر آتش  
 بزشتی شاه ازو چون بستدی جان  
 نبرد هرکه او را هست یاور  
 رهد از پای پیل و از دم شیر  
 قضا دست بلا بروی همی بست  
 ز هر کس بسته بر رامین کشاده  
 بخشم اندر خرد را برد فرمان  
 زبان بکشاد بر وارونه گفتار  
 ببابل دیو بوده اوستادت

( ۱۲۱ )

بریده باد بند جان شهرو کشفته باد خان و رمان و یرو  
 که جز بد کیش ازان مادر نراید بجز جادو ازان گوهر نیاید  
 نباشد ساز زا بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار  
 بچه بودست شهرو را سنی و اند نژاد است اوزیک شوهر و فرزند  
 چو آذر باد و فرخ زاک و ویرو چو بهرام یل و ساسان و کیلو  
 چو ایزد یار و گردان شاه و روئین چو آب \* و همچون ویس شیرین  
 یکایک را زنا شایست زاده بلایه دایگانش شیر دانه  
 ازیشان خود تو از جمشید زادی تو نیز آن گوهرت بر باد دادی  
 کنون سه راه در پیشت نهاد است بهر جای که خواهی زه کشاد است  
 یکی گرگان دگر راه دماوند سه دیگر راه همدان و نهاوند  
 برو زاید ر بهر راهی که خواهی رفیقت سختی و رهبر تباهی  
 همیشه بادت از پس \* هت از پیش همه راحت ز آب و نان درویش  
 کهنش پر برف باد و دشت پرمار نبات او کدست و آب اوقار  
 بروزت شیر همراه و بشب غول نه آبت را گذر نه رود را پول

### رفتن ویس از خراسان بماء آباد

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد شد از گفتار موبد خرم و شاه  
 نمازش برد و چون گلزار بشگفت ز پیشش بازگشت و دایه را گفت  
 برو دایه بشارت بر بشهرو همیدون مزده خواه از شاه و یرو  
 بگو آمد نیازی خواهر تو گرامی دوستگان و دلبر تو  
 بر آمد مر ترا تابنده خورشید ازان سوکت نبد هرگز در امید  
 کنون کت روز تنهایی سر آمد دو خورشید از خراسانت بر آمد

دو چشم خویش را از سر بر آرم که با هجرانش کوری دوستدارم  
 چو دیدار نگارینم نباشد سزگ گر خود جهان بینم نباشد  
 الا ای چیره گشته بخت شورم تو شیر خشمنا کی منت کورم  
 ز پیشم بود خرم مرغزاری درو با من بهم شایسته یاری  
 کمین کردی و یارم را به بردی مرابی مونس و بی یار کردی  
 کنون جانم بپر کم جان نباید چومن بد بخت جز بی جان نشاید  
 ستمگارا و زفتا روزگارا که نتوانست با هم دید مارا  
 بگیتی خود یکی کاسم روا کرد پس آن کام مرا از من جدا کرد  
 اگر پیشه ندارد جوز و بیداد چرا بستد همان چیزیکه او داد  
 همی گفت این چنین بل خسته <sup>رامین</sup> تن از آرام دور ز شر زبالین  
 بسی اندیشه کرد اندر جدائی که چون یابد ز تیمارش رهائی  
 بدست چاره داسی کرد بنهاد بشاهنشاه پیغامی فرستاد  
 که شش ماه است تا من دردمندم منم بسته که بیماریست بندم  
 کنون امروز لختی در تن آمد نشاط تندرستی در من آمد  
 ندیدم ساز و اسپ خویش هموار همه مانده چومن شش ماه بیکار  
 سپاه و اسپ من بایوز و باسگ سراسر خفته اند آسوده از تگ  
 نه یوزانم سوی غرمان دویدند نه بازانم سوی کبکان پریدند  
 دلم بگرفت ازین آسوده کاری که آسایش بود بنیاد خواری  
 اگر شاهم کند همدانستانی کنم یکچند گه نخچیر گانی  
 شوم زینجا سوی گرگان و ساری به پرانم درو باز شکاری  
 تدروانرا به بازار آزمایم سگانرا نیز بر غرمان کشایم  
 بدیدم شش ماه این ایوان دلگیر به بینم باز شش ماه دشت نخچیر

هوشش مه بگذرد روزی بیایم ز کوهستان سوی شاهنشاه آیم  
 چو شاهنشاه شنید این یافه پیغام بزشتی داد یکسر پاسخ رام  
 بدانست او که گفتارش دروغ است ز دستان چاره اوبی فروغ است  
 مراورا عشق بد نه خانه داگیر دلش را ویس می باید نه نخچیر  
 زبان بکشاد بر دشنام و نفرین همی گفت از جهان گم باد رامین  
 شدن بادش براه و آمدن نه که او را مرگ بیدشک ز آمدن به  
 بگو هر جا که خواهی رفت اکنون رفیقت فال شوم و بخت و ارون  
 رخت مارین و کهسارش پلنگین گیاه و سنگش از خون تو رنگین  
 تو پیش ویس جان خود سپرده همیدون ویس در چشم تو مرده  
 ترا این خوی بد با جان بر آید وزین تخم بدت در رخ نماید  
 ترا گفتار من امروز پند است چومی تلخست لیکن سودمند است  
 اگر پند مرا در گوش گیری ازو بسیار گونه هوش گیری  
 ز کوهستان زن نیکو بجوئی مرورا هم بزرگی هم نیکوئی  
 کنی باوی بغال نیک پیوند بدان پیوند باشی شاه و خرسند  
 نگردهی پیش ازین پیرامن ویس که بمس کشته شوی بردامن ویس  
 بر افروزم ز روی خنجر آذر بدو هم زن بسوزم هم برادر  
 برادر چون مرا زو ندگ باشد همان بهتر که زیر سنگ باشد  
 نگر تا این سخن بازی نداری که بازی نیست با شیر شکاری  
 چو ابر آمد تو با بارانتش مستیز بزودی از گذار سیل برخیز  
 چو بشنید این سخن آزاده رامین بسی بزشت کیشان کرد نفرین  
 بماه و مهر تابان خورد سوگند بجان شاه و جان خویش و پیوند  
 که هرگز نگردد بر کشور ماه نه بیرون آید از پند شهنشاه

نه روی ویس را هرگز به بیدند  
 نه با کسهای او خرم نشیند  
 پس آنکه گفت شاهها توندانی  
 که من با تو دگر دارم نهانی  
 تو از یکسوی بر من پادشائی  
 ز دیگر سوی ما را چون خدائی  
 گر از فرمانت لختی سر بتابم  
 سر اندر پیش پای افکنده یابم  
 چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان  
 یکی دانم شمارا گاه فرمان  
 همی داد این پیام شکر آلود  
 ولیکن در دلش پنهان نه این بود  
 نشاید بد که تا کی راه گیرد  
 براه اندر شکار ماه گیرد

### رفتن رامین از سرو شاه جان بماء آباد

چو بیرون آمد از دروازه خرم  
 شد از تیمار هجرش نیمه کم  
 چو بادی از کهستان بر دمیدی  
 بهشتی بوی خوش زی اورسیدی  
 خوشا راها که باشد راه ایشان  
 که دارند از سفر هنجار جانان  
 اگرچه صعب راهی پیش دارند  
 هرانکس راه باشد بی کران تر  
 اگرچه راه ناپدرام باشد  
 هرانرا طارم و گلشن شمارند  
 چون راه باشد شادمان تر  
 چنان چون راه مهر افزای رامین  
 اگرچه راه ناپدرام باشد  
 وزان سو بود ویس ماه پیکر  
 زمین ماه ویرا چاه گشته  
 مراسم زیور از تن بر کشاده  
 ز خواب و خورد و از شادی بریده  
 همه کام جهان در دل شکسته  
 بچشمش روی مادر مار گشته  
 همه پیرایه را یکسر نهاده  
 هوای دل برو پرده دریده  
 لب از شادی و از خنده گسسته  
 همان پیوند ویرو خوار گشته

بپروزش مهر بودی مونس روز چو روی رام تابان و دل افروز  
 شب تاریک بودی یاد گارش چو مشکین زلف را مین غمگسارش  
 نشسته روز و شب بر پشت ایوان نهاده چشم بر راه خراسان  
 همی گفتی چه بودی گریکی روز ازین راه آمدی گرد دل افروز  
 سحر گاهان نسیم خوش دمیدی بگاه بام را مین در رسیدی  
 ز پشت رخسار رسته چون سهی سرو مرورا روی در من پشت در سرو  
 گران رخسار چون طاووس صد رنگ به پشتش در نشسته نقش ارزنگ  
 درین اندیشه مانده ویمس هموار سپرده دل برنج و تن به تیمار  
 یکی روز او نشسته بر لب بام بگاه آنکه خور بیرون نهی گام  
 دو خورشید از خراسان روی بزمود که از گیتی دو گونه زنگ بزدود  
 یکی بزدود رنگ شب ز گیهان یکی بزدود زنگ غم ز جانان  
 چنان آمد به پیش و بسر بانو که آید در دمندی سوی دارو  
 به پیچیدند بر هم سرو و شمشاد ز شادی هر دو چون گل بر شگفتند  
 بر امین گفت و یس ماه پیکر گرفته دست یک در خانه رفتند  
 ترا باد این سرای خسروانی رسیدت دل بکام و کان بگوهر  
 گهی در خانه زلف و جام می گیر درو بندشین بناز و شادمانی  
 به نخچیر آمدستی از خراسان که هم شمشاد و هم آزاده سروم  
 ترا من هم گوزن و هم تدروم به نخچیر چو من کن دلت را شاد  
 گهی بندشین بسایه سرو و شمشاد ز فردا هیچ گونه یاد ناریم  
 من و تو روز در شادی گذاریم که خود جز خرمی کامی نه بینم  
 چو روزی خوش بود خرم نشینم

بزوز پاک جام نوش گیریم      بشب معشوق در آغوش گیریم  
 زمانی دل ز شادی بر نداشتیم      همه کامی بچوئیم و بیابیم  
 هوای دل به پیروزی برانیم      که هم پیروز بخت و هم جوانیم  
 پس آنکه هر دو کام دل براندند      بشادی هفت ماه با هم بماندند  
 زمستان بود و سرمای کهستان      دو عاشق مهلت و خرم در شبستان  
 میان نعمت و فرمان روائی      فشاط عاشقی و پادشائی  
 نگر تا کام دل چون خوش براندند      درین گیتی چنان با یک بماندند

## آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو آگه گشت شاهنشاه موبد      که پیدا کرد رامین گوهر بد  
 دگر باره بشد با ویس بندشمت      گسسته مهر دیگره به پیوست  
 دل رام انگهی بشکید از ویس      که از کردار بد بشکید ابلدیس  
 اگر خرگوش روزی شیر گردد      دل رامین ز ویسه سیر گردد  
 هم آنکه شاه شد تا نزد مادر      ز دل تذگی گله کرد از برادر  
 مراورا گفت دیدی این چنین کار      نگه کن تا پسندد هیچ هشیار  
 که رامین با زلم جوید تباهی      کند بد نام من در پادشائی  
 یکی زن چون بود با دو برادر      چه دیدی در جهان زین ننگ بتر  
 دلم یکباره بر گشت از مدارا      ازیرا کرد رازش آشکارا  
 من این راز از تو بسیاری نهفتم      چو بیچاره شدم با تو بگفتم  
 بدان تا تو بدانی حال رامین      نخوانی مرا بیهوده نغزین  
 مرا تو دوزخی هم تو بهشتی      تو نپسندی مرا این نام زشتی  
 که من چونان کشم ویرا بزاری      که گردن چشم تو ابر بهاری



سپید اینکه شود زین ننگ رویم  
 جوابش داد مادر گفت هرگز  
 چو بی رامین شوی بی کس بمانی  
 مکشش او را که او هستت برادر  
 نه بزمست هست روشن بی برادر  
 چو بنشیند نباشد هم نشینت  
 ترا ایزد نداد است ایچ فرزند  
 بمان تا او بود پشت و پناهت  
 نباشد عمر مرگم جاودانی  
 چو فرمان خدا آید بجزانت  
 همان بهتر که او بر جای باشد  
 مگر شاهی درین گوهر بماند  
 برادر را مکشش ز نرا گشتی کن  
 بتان و خوب رویان بی شمار اند  
 یکی را برگزین و دل بدوده  
 مگر کت زان صدف دری بر آید  
 چه داری در نزاک ویمه امید  
 نزاکش گرچه شهوار است و نیکوست  
 مکن شاهها خرد را کار فرمای  
 هزاران جفت به از ویمس یابی  
 که من این آگهی دیگر شنیدم  
 شنیدستم که آن بسیار آهو  
 که خنجر را بخون او بشویم  
 دو دست خود به برد هیچ گریز  
 نه خوش باشدت بی او زندگانی  
 ترا چون او برادر نیست دیگر  
 نه در رزمست بود همتای و یاور  
 همان آزاده پشت را ستینت  
 که روزی بر جهان باشد خداوند  
 بدست او بماند جایگاهت  
 بر روزی سراید زندگانی  
 بدست دشمن افتد خان و مانت  
 مگر چونتو جهان آرای باشد  
 نژاد ما درین کشور بماند  
 کلید گنج در دست کسی کن  
 که زلف از مشک و روی از سیم دارند  
 کلید گنجها در دست او نه  
 که شادی را و شاهی را بشاید  
 جزان کو آمد دست از پشت جمشید  
 ابا این نیکوئی صد گونه آهوست  
 روانت را بدین کینه میدالی  
 چرا دل زان بلایه بر نتابی  
 چنان دانم که من بهتر شنیدم  
 دگر باره شد اندر بند و پرو

( ۱۳۰ )

بخوردن روز و شب با او نشدست زمی گه هوشیدار و گاه مستست  
 همیشه ویسه از تو این همی خواست کتون چون یافت گرد از دلش بر خا  
 تو از رامین بیچاره چه خواهی کت از ویرو همی آید تپاهی  
 اگر رامین بهمدانست ز انست که او برویس چون تو مهر بانست  
 ولیکن زین سخن آنجا بماند است که ویسه مهر او از دل بر اندست  
 همین آهوست ویس دلستانرا بود هر روز دیگر دوستانرا  
 چنان خوبی و زیبائی چه باید که مهرش بید رنگست و نباید  
 بگل ماند که گرچه خوب رنگست نپاید دیر و مهرش بید رنگست  
 چو بشنید این سخن موبد ز مادر دلش خوش گشت لختی بر برادر  
 چنان برویس و برویرو بیازرد که گشت از کین دل رنگ رخشن زرد

### نامه نوشتن شاه موبد نزدیک دیرو

هم انکه نزد ویرو کرد نامه ز تندي کرد با شمشیر خامه  
 بدو گفت این که فرمودت نگوئی که بر من بیشی و بیداد جوئی  
 پناهت کیست یا پشتت کدا <sup>مست</sup> که رایت بس بلند و خویش کا  
 نگوئی تا که دات این دلیری که روباهی و داری طبع شیري  
 تو شیرانرا چرا شیري نمائی که با گور دمنده بر نیائی  
 تو از من با نویم را چون ستانی بدین بیچارگی و ناتوانی  
 اگرچه هست ویسه خواهر تو زن من چون نشیند همبر تو  
 چه داری تو همی اورا بحانه بدین کار از تو که بنیدوشد بهانه  
 کجادی یکی زن جفت دوشوی دوپیل کینه ور بسته بیک موی  
 مگر تا من بدیدم جایگاهت فنون شد زانکه بد پشت و پناهت

همی تا تو دلیری شیر مردی ندیدم در جهان کامی که کردی  
 نه روزی پادشاهی را به بستی نه روزی بد سگالی را شکستی  
 نه باژی بر یکی کشور نهادی نه شهری را به مردی بر کشادی  
 خبرهای ترا هرگز ندیدم نه نیز از دوست و از دشمن شنیدم  
 نژاد تو تو خود دانی که چونست بهنگام بلندی سر نگونست  
 تو از گوهر همی مانی باستر چو پسرند از تو فخر آری بمادر  
 ترا تیر افگنی بیدم بهر کار به نخچیر و به خانه نه به پیکار  
 بمیدان اسپ تازی نیک تازی بچوگان گوی پهنه نیک بازی  
 همی تا در شبستان و سرائی هنر های یلان نیکو نمائی  
 چو در میدان شوی باهم نبردان گریزی چون زنان از پیش مردان  
 همه شیری کنی در کشور ماه ازو رفته زبون داردت روباه  
 همانا زخم من کردی فراموش که از جانت خرد برد از تانت هوش  
 همیدون زخمهای نامداران ستوده مرغزی چابک سوزان  
 بکینه همچو شیر مرغزاری بکوشش همچو رعد نوبهاری  
 هنوز از مرز های کشور ماه همی آید همانا آرخ و آه  
 مرا آن تیغ و آن بازو بجایست که از روی زمین دشمن زدایست  
 چو این نامه بخوانی گوش من دار که شمشیرم بخون تست نهار  
 شنیدم هر چه تو گفتی ازین پیش نمودی مردمانرا مردی خویش  
 همی گفتی که شاه آمد ز ناگاه چو شیر تند جسته از کمین گاه  
 ازیرا برد و یسم را ز کوراب که من بودم بسان مست در خواب  
 اگر من بودمی در کشور ماه نبردی و یسه را هرگز شهنشاه  
 کنون باری نه مستی هوشیاری بجای خویش فرخ شهریاری

( ۱۳۲ )

ز کار خود ترا آگاه کردم به پیکار تو دل یکتاه کردم  
 بهر راهی برون کن دیدبانی بهر مرزی همیدون مرزبانی  
 بگرد آور سپاه از بوم ایران از آذربایگان وزی و گرگان  
 همی کن ساز لشکر تا من آیم که من خود زود بدت بر لشکر  
 برافشان تو بباد کینه گذشت که همچون باد باشد یاده رنجت  
 بجزگت نه چنان آیم ازین بار که تو یابی بجان از جنگ زنهار  
 کنم از کشتگان کشورت هاسون بهاسون بر برانم دجله خون  
 بیارم ویسه را با کیش و چادر پیاده چون سگان در پیش لشکر  
 چنان رسوا کنم ویرا ازین پس که هرگز خود نجوید دشمن کس  
 چو شاه این نامه را زی وی فرستاد هم انکه مهترانرا آگهی داد  
 ز راه ماه و از پیکار ویروی همه کردند ساز خویش نیکوی  
 سحرگاهان بر آمد ناله نای روان شد همچو دریا لشکر از جای  
 تو گفتی رود جیحون از خراسان همی آید دمان سوی کهستان  
 هران جای که لشکر گه زدی شاه نیدارستی گذشتن بر سرش ماه  
 زمین از بار لشکر بود بستوده که میدرفتند همچون آهنین کوه  
 تو گفتی سد یا جوج اند لشکر هم ایشان باز یا جوجند بی سر  
 همی شد پیک در پیش شهنشاه شهنشاه از قفای پیک در راه  
 چو پیک آمد بفرز شاه ویرو بشد نیرو ز دست و پای ویرو  
 جهان بر چشم ویرو تیره گون شد زخشم شاه چشمش همچو خون شد  
 همی گفت ای عجب چندین سخن چایست  
 نشانده خواهرم را در شبستان مرورا این همه پر خاش با کیست  
 هموزد پس همو برداشت فریاد برون کردش بدی ماه و زمستان  
 بدان تا باشد از دو گونه بیداد

گریده خواهرم اکنون زن اوست تو گفتی بد سگال دشمن اوست  
 بصد خوارى ز پیش خود بر اندش بیک نامه دگر باره نخواندش  
 نه سنگینست شاهنشاه نه روئین سپاه آورد یکبار و مرا دید  
 به پیش من به بدروزی چنان شد که در عالم بخوارى داستان شد  
 نه پنهان بود جنگ ما دو سال از آن رو کو ز دست ما نیفتاد  
 عجب تر زین ندیدم داستانی چه ترساند مرا کو بود ترسان  
 پس آنکه پاسخی کردش بآئین چرا پیمود با ما این همه باد  
 دو تن ترسد ز بشکسته کمانی ندارد هیچ بخرد جنگم آسان  
 به پایان تلخ و از آغاز شیرین

### پاسخ نامه شاه سوید از و پرو

مراورا گفت شاهها نیک ناما بزرگا کینه جویا خویش کا ما  
 چه پیش آید ترا زین خویش کامی بجز اندوه و کین و زشت نامی  
 تو شاه و شهریار و پادشائی بکام خویشتن فرمان روائی  
 چنان باید که تو آهسته باشی همه کار نکو دانسته باشی  
 تو از ما مهتری باید که گفتار نه گوئی جز بآئین سزاوار  
 خردمندان سخن بر داد گویند همیشه نام نیک از داد جویند  
 خرد از هر کسی تو پیش داری چرا دل را ز گفتن ریش داری  
 میان ما همی کینه نباید که کین با دوستی در خور نیاید  
 اگر تو یافه گوئی ما نگوئیم وگر تو سرد گوئی ما نگوئیم  
 تو بفرستاده زن را بخانه چرا بر دیگری بندی بهانه

نه نامه بايد اكنون نه پيام بر  
 اگر فرمان دهی فرمان پرستم  
 بجان تو که تا ايدر رسيد است  
 وگر بينم چه ننگ آيد ز ديدن  
 چو باشد بانوي تو خواهر من  
 اگر عقلت مرا نيكو بسنجد  
 زويسه پاسخ اين آمد که دادم  
 سخن اكنون ز نام خویش گوئيم  
 سخن آن گوچه بادشمن چه بادوست  
 بدین نامه که کردی سوی کهتر  
 زدستی لافهای گونه گونه  
 بجنگ دینور تو فخر کردی  
 مرا گفتنی همان تیغم بجایست  
 اگر تیغ تو از فولاد کردند  
 اگر تیغ تو برک خود و خفتان  
 مرا گفتی مگر کردی فراموش  
 سخنهايی که من باوست گفتن  
 بدین نامه تو گفتستی سرا سر  
 دو چشم شوخ به باشد زدوگنج  
 گر این نامه بلشکر بر بخوانی  
 وگر طعنه زدی بر گوهر من  
 گهر مردان ز نام خویش گیرند  
 زن ایزک هر کجا خواهی همی بز  
 مراد را در زمان زی تو فرستم  
 مگر او مرا سه بار دید است  
 مرا از خواهرم نتوان بریدن  
 چه باشد گر نشیند هم بر من  
 بداند کین سخن در من نگذجد  
 بدانستی که من بر راه دادم  
 که هر يك در هنر چه نام جوئیم  
 که هر کو بشنود گوید که نیکوست  
 تو خود تنها شد متی پیش دار  
 بسی گفتی سخنهايی نمونه  
 مرا بوده دران آئین مردی  
 که از روی زمین دشمن زدایست  
 نه شمشیر من از شمشاک کردند  
 ببرد تیغ من خارا و سندان  
 که زخم من ببرد از جان تو هوش  
 بنام خویش نام تو نهفتن  
 نهادستی کله بر جای افسر  
 بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج  
 بسی پیدا شود ننگ نهانی  
 که قارن بهتر است از مادر من  
 که مردی و خرد را پیش گیرند

یکی ماه شادی و نخچیر کردند همی چوگان زدند و با ده خوردند  
پس از یک ماه ده خانه گرفتند ز بوم ماه سوی مرو رفتند

## گفتار اندر سوگند دادن شاه دود

### ویسه را و آشتی کردن

چو در مرو گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان  
ز روی ویس بودی آفتابش ز سوی ویس بودی مشکناپش  
نشسته شد روزی با دلارام سخن رفت از هوای ویس بارام  
که بنشستی بدوم ماه چندین ز بهرانکه جغتت بود رامین  
اگر رامین نبودی دوستدارت نبودی نیم روز آنجا قرارت  
جوابش داد خورشید سمنبر نه بر چندین گمان بد بمن بر  
گهی کوئی که با تو بود ویرو کزی دیدار ویرو بر من آهو  
گهی کوئی که با تو بود رامین چرا با من زنی بیغاره چندین  
مدان دوزخ بدان سردی که گویند نه اهریمن بدان زشتی که گویند  
اگر چه دزد را دزدی بود کار درویش نیز هم گویند بسیار  
تو خود دانی که ویرو چون جوانست بدشت و کوه بر نخچیر گانست  
ندارد کار جز نخچیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن  
بعادت نیز رامین همچنین است مرو را دوست دار راستینست  
بهم بودند هر دو چون برادر نشسته روز و شب با رود و ساغر  
جوانرا هم جوان باشد دلارام کجا باشد جوانی خوشترین کام  
جوانی اینک از میدو سرشتست مرو را بوی چون بوی بهشتست  
چو رامین آمد اندر کشور ماه بشادی جغتت ویرو بودشش ماه

بگاه رزم گره‌ر چون پزوهند ز گرز و خنجر و ژوپین ~~شکر دهند~~  
 اگر پیش آیمت بردشت پیکار تو خود دانی که با تو چون کدم کار  
 به آب تیغ گوهر را بشویم کدم مردی بگردار و نکویم  
 چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند بران دشتی که گردان کینه و رزند  
 بیکسو نه سخن مردی بیاور که مارا مردی است امروز در خور  
 بجا آریم هر یک نام و کوشش که تا خود چون کند دادار بخشش  
 چو پیک از نزد ویرو شد بر شاه سراورا یافت با لشکر درین راه  
 کجا ویرا گمان آمد که ویرو کند باوی ز بهر ویس نپرو  
 چو در نامه سخنها دید چونان شد از آزار و از تندی پشیمان  
 هم انگه نزد ویرو کس فرستاد که مارا کردی از اندیشه آزاد  
 بزاری من بزشتی باد کردم بدانستم که بر بیداد کردم  
 کزین از پشت بور کین بجستم بخنگ مهر بانی بر نشستم  
 منم مهمان تو یک ماه در ماه چنان که دوستداران نکو خواه  
 بکن سازی کنون در میزبانی دران ایوان و باغ خسروانی  
 که من یکماه زی تو میهمانم ترا یکسال ازان پس میزبانم  
 نگر تا در دل آزاری نداری هم اکنون ویسه را پیش من آری  
 که ویسم دختر (؟) آمد تو برادر همان شهر و جهان امروز مادر  
 چو آمد پاسخ مو بد به ویرو درود و نامه بی مر بشهرو  
 دگره دیو فتنه زوی بنهفت گل شادی بباغ مهر بشگفت  
 دو چشم رامش از خواب اندر آمد بجوئی آشتی آب اندر آمد  
 دگره ویس بانورا بدرند چو خورشیدی بشاهنشبه سپردند  
 دل هر کس بدیشان شادمان بود تو خود گفندی عروسی آنزمان بود



( ۱۳۷ )

به ایوان و بمیدان و به نخچیر بانده و بشادی و بتدبیر  
 اگر ویرو ست او را بد برادر و کر شهروست او را بود مادر  
 نه هر کوردستی ورزید جائی بزیر دوستی بودش خطائی  
 نه هر کو جایگاه مهربانی کند آرد بدل در بد گمانی  
 نه هر دل چون دلت نا پاک باشد نه هر مردی چو تو نا پاک باشد  
 است شهنشه گفت نیک است از چنبدین دل رامین سزای آفرین است  
 برین پنهان توانی خورد سوگند خورم شاید بدین نا بوده پیوند  
 اگر سوگند بتوانی بدین خورد نباشد در جهان چونتو جوانمرد  
 جوابش داد ویس و گفت سوگند خورم شاید بدین نا بوده پیوند  
 چرا ترسم ز نا کرده گناهی بسوگند این نمایم بی گناهی  
 نه پیچد جرم نا کرده روانی نگذد سیر ناخورده دهانی  
 ز پیمان وز سوگندم مترسان که دارد بی گنه سوگند آسان  
 چو در زیرش نباشد نا صوابی چو سوگندی خوری چه سرد آبی  
 شهنشه گفت ازین بهتر نباشد بپایکی خود جزین در خور نباشد  
 بخور سوگند و از تهمت پرستی روانرا از ملامتها بشستی  
 کزین من آتش سوزان فروزم برو بسیار مشک وعود موزم  
 تو اینجا پیش دین داران عالم بدان آتش بخور سوگند محکم  
 هران گاهی که تو سوگند خوردی روانرا از گنه پاکیزه کردی  
 مرا با تو نباشد نیز گفتار نه پر خاش و نه پیکار و نه آزار  
 ازان پس تو مرا جان و جهانی برابر دارمت با زندگانی  
 چو پیدا گردد از تو پارسائی ترا بخشم سراسر پادشائی  
 چه باشد خوبتر زان پادشائی که بپسندد و را هر پارسائی

مرورا گفت و بیهه همچین کن  
 همی تا تو بمن بر بد گمانی  
 گناه بوده بر مردم نهفتن  
 شهنشہ خواند یکسر سویدانرا  
 بآتش گاه چیزی بیکران داد  
 ز دینار و ز گوهرهای شهوار  
 تجاور مادیانان تگ آور  
 و ز آتش گاه لختی آتش آورد  
 بسی از صندل و عودش خورش داد  
 زمیدان آتشی سوزان بر آمد  
 چوزین گنبدی بر چرخ یازان  
 بهان دلبری در لعل و ملحم  
 چو روز و صلت اورا روشنائی  
 ز چهره نور بر گیتی فگنده  
 نبود آگاه در گیتی زن و مرد  
 چو از میدان بر آمد آتش شاه  
 ز بام کوشک سوید ویمس و رامین  
 بزرگان خراسان ایستاده  
 ز چندان مهتران یک تن نه آگاه  
 هم انکه ویمس در رامین نگه کرد  
 که آتش چون بلند افروخت مارا  
 بیا تا هر دو بگیریم از ایدر  
 بسوزانیم ویزا هم بر آذر  
 مر او خویشتن را پاک دین کن  
 ازین دین مرترا باشد زیانی  
 بسی نیکو تر از نا بود گفتن  
 ز لشکر سروران و کهدانرا  
 که نتوان کرد آنرا سر بسر یاد  
 زمین و آسیا و باغ بسیار  
 همیدون گوسفند و گابی مر  
 بمیدان آتشی چون کوه بر کرد  
 بکافور و بمشکش پرورش داد  
 که با گردون سروی هم بر آمد  
 شده لرزان و زرش پاک ریزان  
 کرازان و خروشان مست و خرم  
 همی سوزید چون روز جدائی  
 ز نورش باز تاریکی دمنده  
 که شاهنشاه آن آتش چرا کرد  
 همی سود از بلندی بر سرش ماه  
 بدیدند آتشی. یازان به پروین  
 سراسروی زی آتش نهاده  
 بدان آتش چه خواهد سوختن شاه  
 مرورا گفت بنگر کار این مرد  
 بدین آتش بخواید سوخت مارا  
 بسوزانیم ویزا هم بر آذر

مرا بغریفت موبد دی بسوگند  
 من اورا نیز هم داسی نهادم  
 بدو گفتم خورم صد باره سوگند  
 چوزین باوی سخن گفتم فراوان  
 کنون در پیش شهری و سپاهی  
 مرا گوید بآتش بر گذر کن  
 بدان تا کهتر و مهتر بدانند  
 بیا تا پیش ازان کومان بخواند  
 پس انکه دایه را گفتا چه گوئی  
 تو دانی کین نه هنگام ستیز است  
 تو چاره دانی و نیرنگ بازی  
 کجا در جای چونین چاره بهتر  
 جوابش داد رنگ آمیز دایه  
 من این را چاره چون دانم نهادن  
 مگر مارا دهد دادار یاری  
 کنون افتاد کار ایدر میائید  
 پس انکه رفت زانجا در شبستان  
 فراوان زر و گوهر بر گرفتند  
 رهی از گلخن اندر بوستان بود  
 بدان ره هر سه اندر باغ رفتند  
 سبک بر رفت رامین بر دیوار  
 بچازه بر کشید آن هر دو انرا  
 بشیرینی سخنها گفت چون قد  
 نه آن بودم که در دامنم  
 که رامین رانه بد با ویس پیوند  
 دلش بغریفتم ناگه بدستان  
 ز من خواهد نمودن بیگناهی  
 جهانرا از تن پاکت خبر کن  
 کجا در ویس و رامین بد گمانند  
 ورا این راستی در دل بماند  
 وزین آتش مرا چاره چه جوئی  
 کجا هنگام هنگام گریز است  
 درین تیمار مان چاره چه سازی  
 که در جای دگر سردی و لشکر  
 بگفتا نیست کاری خوار مایه  
 سر این بند چون دانم کشادن  
 بر افروزد چراغ بختیاری  
 کجا من میشوم با من بیائید  
 نگر آنجا چگونه ساخت دستان  
 پس انکه هر سه در گرما برفتند  
 چنان راهی که از هر کس نهان بود  
 ز موبد با دل پر داغ رفتند  
 فرو هشت از سر دیوار دستار  
 بدیگر سو فرو هشت این و آنرا

پس آنکه خود فرود آمد ز دیوار  
 چو زیبا چهره از مردم نهفتند  
 همین دانست رامین بوستانی  
 بدو در گاه دیده باغبانی  
 هم آنکه پیش مرد باغبان شد  
 بیا رامید چون در بوستان شد  
 فرستادش بخانه باغبان را  
 بیاوردش ز خانه قهرمانرا  
 بفرمودش که روانه پان بیاور  
 گزیده هرچه آن باشد تگاور  
 همیدون خوردنی چیزیکه داری  
 سلیم با همه ساز شکاری  
 بیاورند هر چیزی که از خواست  
 نماز شام رفتن را بیاور است

## گریختن ویس و رامین و دایه

### از مرو شاهجان و رفتن به ری

ز مرو اندر بیابان رفت چون باد  
 بیابانی که آرام بدو بود  
 ز روی ویس و رامین گشت فرغار  
 ز ناخوشی چو کام ازدها بود  
 کویر و شوره و ریگ رونده  
 ز بوی هر دو ان چون طبل عطار  
 دو عاشق را شده چون باغ خرم  
 سموم جانکش و شیر دمنده  
 و شی گشته کویر از روی ایشان  
 از ان شادی کجا بودند با هم  
 ز گرما و کویر آگه نبودند  
 صبا گشته سموم از بوی ایشان  
 \* اندر بسنگی بر نشستست  
 تو گفتی هیچ شب دره نبودند  
 که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست  
 چو باشد مرد عاشق در بردوست  
 همه زشتی بچشمش سخت نیکو  
 کویر و کوه همچون بوستانست  
 فرازش همچنان چون گلستانست  
 کجا عاشق بمرد مست ماند  
 که در مستی غم و شادی نداند

به روز آن بیابانرا بریدند ز سرو شاه جان زی ری رسیدند  
 بری در بود رامین را یکی دوست بگاہ دوستی شایسته تراومت  
 جوانمردی هنرمندی بی آهو مراورا دستگاهی سخت نیکو  
 به پیروزی بداده بخت کامش که خود به روزشیرو بود نامش  
 ز خوشی چون بهشتی خان ومانش همیشه شاه دروی دوستانش  
 شبی تاریک بود و ماه با مهر زببندده نهفته اختران چهر  
 جهان چون جاه سیصد باز گشته هوا با تیرگی انباز گشته  
 همی شد رام تا درگاه بهروز بکام خویش فرخ بخت و پیروز  
 چو رامین را بدید آن نام پرور نبودش دیده را دیدار باور  
 همی گفت ای عجب هنگام چونین که یابد نیک مهمانی چو رامین  
 مراو را گفت رامین ای برادر بپوش این زاز ما را زیر چادر  
 مگو کس را که رامین آمد از راه مکن کس را ز مهمانانت آگاه  
 جوابش داد بهروز جوانمرد مرا بختم بدیدار تو آورد  
 خداوندی و من پیش تو چاکر نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر  
 ترا فرمان برم تا زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم  
 اگر فرمان دهی تا من هم اکنون شوم با چاکران زین خانه بیرون  
 سرای و جز سرایم مر ترا باد یکی خشنودی جانم مرا باد  
 پس انگه ویس با رامین و بهروز بکار خویش بدشستند چند روز  
 کشاده دل بکام و در به بسته بمی کرد از رخان کام شسته  
 بروز اندر نشاط و کامرانی بشب در خرمی و شاه مانی  
 گهی می در کف و گه دوست در بر شده بیبش ز عشق دوست دلبر  
 چراغ نیکوان ویس گل اندام بشادی و برامش با دلارام

( ۱۴۲ )

بشب چون زهره شبگیران بر آمد  
 هنوز از باد بودی مست و پر خواب  
 نهاده اندیش بر کف باد و ناب  
 نشسته پیش او رامین دلبر  
 گهی طنزور و گاهی چنگ بر بر  
 گهی گفتی سرود دلنوازان  
 بدستان و نوای دل نوازان

### سرود گفتن رامین

گهی گفتی که ما دونیک یاریم  
 بهنگام وفا گنج و فائیم  
 بیاد یكدگر ما جان سپاریم  
 بد ایشان مارا کرم و خواریم  
 برنج از دوستی میری نیابیم  
 ز راه مهربانی بر نتابیم  
 بهر اندر چو در روشن چراغیم  
 بنواز اندر چو در بشگفته باغیم  
 ز مهر خویش جز شادی نه بینم  
 که از پیروزی ارزانی نه بینم  
 خوشا ویسه نشسته پیش رامین  
 چنان کبک داری در پیش شاهین  
 خوشا ویسه نشسته جام بر دست  
 هم از یاده هم از خوبی شده مست  
 خوشا ویسه بخنده لب کشاده  
 پس انگه بر لب رامین نهاده  
 خوشا ویسه بکام دل نشسته  
 زهی رامین بکام دل همی ناز  
 امید از دل موبد شکسته  
 زهی رامین که در باغ بهشتی  
 که داری کام دل را نیک انباز  
 زهی رامین که جفت آفتابی  
 بغرش هرچه تو خواهی بیابی  
 زهی رامین نکو تدبیر کردی  
 که چون ویسه یکی نخچیر کردی  
 هزاران آفرین بر کشور ماه  
 که چون ویسه آمدست از وی یکی  
 هزاران آفرین بر جان شهرو  
 که دختش ویسه بود و پور و پرو

هزاران آنفرین بر جان قارن که از پشت آمدستش ماه روشن  
 هزاران آنفرین برخنده ویمس که کرده است این جهانرا بند ویمس  
 بیار ای ویمس جام خسروانی درو می چون رخانت ارغوانی  
 چو از دست تو گیرم جام مستی مرا مستی نیارد هیچ سستی  
 ندانم هست چون گشتم تمامت ز رویت یا ز بویت یا رخانت  
 که از دست تو جام هوش گیرم چنان دانم که جام نوش گیرم  
 نشاط من ز تو آرام یابد غمان من ز تو فرجام یابد  
 دلم درج است و دروی گوهری تو کنارم برج و دروی اختری تو  
 ابی گوهر مبادا هرگز این درج چوبی اختر مبادا هرگز این برج  
 همیدون باد باغ رویت آباد دو دست من بباغت باغبان باد  
 بسا روزا که نام تو بخوانند خردمندان شگفت از ما بمانند  
 چنین خوبی و چونان مهربانی سزگرنام دارد جاودانی  
 دلا بسیار درد ویمس دیدی کنون از دوست کام خود چشیدی  
 دلی چون خوب شدن دیدی پراز مهر وبا این دل رخی تابان تراز مهر  
 بروز و شب بدین چهره همی ناز نبرد بد سگالت را همی ساز  
 که خرما در جهان با خار باشد نشاط عشق با تیمار باشد  
 هنوز از جان کنی در کار مهرش نباشد چون یکی دیدار چهرش  
 روان از بهر چونین کام باید جهان از بهر چونان نام باید  
 تو اکنون میخور از فردا میددیش که جز فرمان یزدان نایدت پیش  
 مگر کارت بود در مهرگاری ازان بهتر که تو امید داری  
 هران گاهی که رامین باده خوردی چنین گفتارها را یاد کردی  
 ازین سو ویمس با کام و هوا بود وزان سو شاه با رنج و بلا بود

( ۱۴۴ )

گر ایشانرا بنواز اندر خوشی بود شهنشه را شتاب و نا خوشی بود  
که او سوگند ویسه خواست دادن دل از بند گمانی بر کشادن

## گفتار اندر رفتن شاه موید بطلب ویس و رامین .

چو ویس ماه پیکر را طلب کرد زمانه روز را چون تیره شب کرد  
همی جستش زهرسویک شبانروز بدل در آتشی مانده خرد سوز  
چو از دیدار ویسه گشت نومید بچشمش تیره شد تابنده خورشید  
سپردش زرک را شاهي سراسر که هم دستور بودش هم برادر  
گزید از هرچه او را بود تیغی بزیرش باره چون تند میغی  
بسختی چون دل زفتان گمانی ز تیغ الماس تر آن تیردانی  
بشد تنها بگیتی ویس جویان ز درد دل زبانش ویس گویان  
همی روی زمین آباد ویران چه روم و هند و چه توران و ایران  
فشان ویس هر جائی بپرسید نه خود دیدونه از کس نینز بشنید  
گهی چون رنگ بد بر کوهساران گهی چون شیر بد در مرغزاران  
گهی چون دیو بد اندر بیابان گهی چون مار بد اندر نیستان  
گهی شمشیر زد بر تنش گرما گهی آسیب زد بر جاننش سرما  
گهی خوردی فطیر راهبانان گهی بودی بشب پیش شبانان  
بکوه و بیدشه و هامون و دریا همی شد پنجه چون مردشیدا  
نخفتی و رنخفتی شاه مسکین زمینش فرش بودی دست بالین  
بدینسان پنجه در دشت و درکوه رفیقش راه بود ز جفت اندوه  
شده بد بخت وی زبخت رامین همان تلخیش ویرا گشته شیرین  
بسا سنگا که دستش کوفت بر سر بسا خوناکه چشمش ریخت بر بر



چو بی راهی همی رفتی بنراهی و یا تنها بماندی جایگاهی  
 به بخت خویش می چندان گرمی کجا افزون تر از باران گرسستی  
 همی گفتی دریغا روزگارم سپاه و گنج و رخت بی شمارم  
 ز بهر دل سراسر بر فشاندم کنون بی شاهی و بی دل بماندم  
 هم از دل دور ماندستم هم از دوست بچونین روز مردن سخت نیکوست  
 چو بر جستندش بردارم یکی گام جدا گردد همی از من یک اندام  
 مرا اندوه ازان بسیار گشتست که خود جانم ز من بیزار گشتست  
 تو گوئی باد پدشم آتشین است زمین در زیر پایم آهنین است  
 ز گیتی هرچه بینم دل کشائی همی آید بچشمم از دهائی  
 دلم چونست چون ابری کشیده هوا چونست چون زهری چشیده  
 به پیری گر نبودی عشق شایست مرا این عشق با این غم چه بایست  
 بدین غم پیر گردد طفل بر شیر نگر چون زار گردد مردم پیر  
 بهشتی را ز گیتی برگزیدم که با هجران او دوزخ بدیدم  
 چو یاد آرم بدل جور و جفایش بیغزاید مرا در دل وفایش  
 بترگردم چو عیبش بر شمارم تو گوئی عیب او را دوستدارم  
 دل من کور گشت از مهربانی نه بیند هیچ کام این جهانی  
 ز پیش عاشقی بودم توانا بکار خویشتن بیضا و دانا  
 کنون در عاشقی بس نا توانم چنان گشتم که می بینم ندانم  
 دریغا نام من در هوشیازی در ریغا رنج من در مهر کاری  
 که رنجم را ببرد از ناگهان باد همان آتش دران نام من افتاد  
 مرا اندر جهان اکنون چه گویند همه کس دل ز مهر من بشویند  
 مرا دیوانه پندارند و بد حال که دیوانه چو من باشد بهر حال

( ۱۴۶ )

هم از شاهي هم از شادي بریده مرا چون یار دلبر بود با من  
 چنين و بدسگام آنروزه شنیدم بیده گفتمار دشمن  
 بدو بخشم همه تاج و تکیتم خدادند او بود من بدهه پاشم  
 هران چیزیکه اورا خوش سرانوش تفتش یکباره سست و نا توان گشت  
 که مرگش را بود روزي بهانه پس انکه دشمني جایش بگيرد  
 هوای ویس جستن در نوردد مگر روزی بیداد زونشانی  
 دگر باره جهان زوشادمان شد و یادرویش بی نعمت درم یافت  
 که آمد شاه موبد با دل شاد پریرویان بر آذینها نشستند  
 که شد درویش آن کشور توانگر برون رفت از نگارین کاخ گنبد  
 بیدابانها گزید و شهر بگذاشت چوماهی چند بر رفتنش بگذشت  
 ز شادی جان ویرا خامه کرد بهم بودند ازان پاکیزه مادر  
 شنیدستم که او هندو گهر بود شتابان تر زیاد مهرگانی

هم از شادي بریده مرا چون یار دلبر بود با من  
 اگر روزی رخانش باز بیدم بغرمانش بوم تا زنده باشم  
 کز مهر دارم حلقه در گوش چوماهی پنج شش گرد جهان گشت  
 همی ترسید از آسیدب زمانه به بدروزي و تنهائی بمیرد  
 صواب آن دیده کزره باز گردد بر امیدش گذارک زندگانی  
 هم انکه سوي مروشه جان شد توگفتی کشت بی نم گشته نم یافت  
 بمر و شاه جان مژده در افتاد همه بازارها آذین به بستند  
 بر افشاندند چندان زر و گوهر بدان گاهی که شاهنشاه موبد  
 دل از شادي و شهر خویش برداشت بدان زاری و بد روزي همی گشت  
 زری رامین بمادر نامه کرد کجا رامین و شه هر دو برادر  
 وز ایشان زرد را مادر دگر بود فرستاده بمر و آمد نهانی

( ۱۴۷ )

همی تا شاه رفته بود و رامین همیشه اشک مادر بود خونین  
 گهی بر روی خون دیده رانیدی گهی از درد دل فریاد خوانیدی  
 کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند ازو یکباره بگسستند پیوند  
 زنی را زین دو گیتی بر گزیدند هم از مادر هم از شاهی بریدند  
 چو آگه شد ز رامین شادمان شد تنش را آن خبر همدای جان شد  
 بنامه گفته بود ای نیک مادر مرا ببرید از گیتی برادر  
 کجا او را بجان من ستیز است بمن بر سال و مه چون تیغ تیز  
 هم از ویس است آزده هم از من همی جوید بما بر کام دشمن  
 مرا یک سوی ویس ماه پیکر گرامی تر ز چون او صد برادر  
 مرا از ویس باری جز خوشی نیست وز جز برتری و سرکشی نیست  
 هران گاهی که از وی دور مانم بجز خوشی و کام دل نرانم  
 هران گاهی که بر درگاه باشم ز بیمش گوئی اندر چاه باشم  
 نه چرخ است او نه ماه و آفتابست کجا با من هم از یک مام و با بست  
 بهر نامی که خواهی زو نکاهم بمیدان بر چنو پنجاه خواهم  
 همی تا رفته ام از سر و کزده فیاسودستم از بازی و خنده  
 بمرو اندر چنان بودم شب و روز که گفتی آهویم در پنجه یوز  
 نه بمس بود آن بلا خوردن بنا کام که آتش نیز بایستم بفرجام  
 به آتش مان چه سوزد نه خدایست که آتش کار بادافره نمایست  
 کنون اینجا که هستم تندرستم ز ویسه شادم و از باده مستم  
 فوستادم بتو نامه نهانی بدان تا حال و کار من بدانی  
 نگر تا هیچ گونه غم نداری که تیمار جهان باشد گذاری  
 نمودم حال خویش و روز و جایم وزین پس آنچه باشد هم نمایم

همی گردهم بگیتی تا بدان گاه که گردد جایگاه شاه بی شاه  
 چو تخت مرو و زی از وی بماند مزا خود بخت بر تختش نشاند  
 نه ادرا جان بکوهی باز بستند تنش در چشمه حیوان بشستند  
 و گرزین پس بماند چند گاهی بجان من که گرد آرم سپاهی  
 فرود آرم من ادرا از سر تخت نشینم با دلارام از بر بخت  
 نخواهد بود مارا دیر این کار تو گفتار مرا در دل همی دار  
 چو گفتارم پدید آید بگو زه نباشد هیچ دانائی ز تو به  
 درود ویس جان افزای بپذیر بسی خوشتر ز بوی گل بشبگیر  
 چو مادر نامه فرزند بر خواند ز شادی دل بران نامه بر افشاند  
 چو از راه اندر آمد نامه امروز شهنشده نیز باز آمد دگر روز  
 دل مادر برست از رنج دیدن تو گفتی خواست از شادی پریدن  
 جهانرا کارها چونین شگفت است خذک آنکس کز و عبرت گرفتست  
 نماید چند بازی بو العجب وار پس انکه نه طرب ماند نه تیمار  
 نگر تا در بلائی او ندالی که گر نالی ز ناله بر محالی  
 نگر تا در هوای او نتازی که گر تازی ز نازش بر مجازی  
 چو شاهنشاه یکمفده بیاسود به تنهایی همیشه تنگدل بود  
 چو دستورش ز پیش وی برفتی مراورا دیو اندیشه گرفتگی  
 شبی مادر بدو گفت ای نیازی چرا از بخت چون مردم نتازی  
 چنین نمگین و در مانده چرائی نه بر ایران و توران پادشائی  
 نه شاهان جهان باژت گزارند دل و دیده بفرمان تو دارند  
 جهان از قیروان تا چین تو داری بهر کامی که خواهی کامگاری  
 چرا همواره چونین مستمندی چرا این درد بر جانست پسندی

پیری هر کسی نیکی فزاید کجا از خواب برنائی در آید  
 لوگر بر راه بر نائی نپوید ز پیری کام و نا خوبی نجویید  
 کجا پیریش باشد بترین بند همان موی سفیدش بهترین بند  
 ترا تا پیر گشتی از بیش است دلم زین آرتو بسیار ریش است  
 شه نشه گفتش ای مادر چندین است دلم گوئی همین با من بکین است  
 زنی را برگزید ست از جهانی همی بی او نیار آمد زمانی  
 نه گر پندش دهم پندم پذیرد نه با شادی و ناز آرام گیرد  
 مرا شش ماه در گیتی دو انید چه مایه رنج بر جانم رسانید  
 کنون غمگین و آشفته بدانست که او بی یار زنده در جهانست  
 همی تا باشد این دل در بر من نپرد ازم بجنگ هیچ دشمن  
 اگر جانم ز ویس آگاه گشتی دراز اندوه من کوتاه گشتی  
 پذیرفتم اگر رویش به بیدم بدست او دهم مهر و نگینم  
 ز فرمانش دگر بیرون نیایم چنان دانم که فرمان خدایم  
 گناه رفته را اندر گذارم دگر هرگز برویش باز نارم  
 بر امین نیز جز نیکی نخواهم برادر باشد و پشت و پناهم  
 چو این گفتار ازو بشنید مادر تو گوئی بر دل او ریخت آذر  
 ز دیده اشک خونین بر رخاں ریخت تو گوئی ناروان برز عفران ریخت  
 گرفتش دست آن آزاده فرزند بخور گفتا بدین گفتار سوگند  
 که خون ویس و رامینم نریزی نه هرگز نیز با ایشان ستیزی  
 بجا آری سخنهای که گفتی چنان کاندرا وفا نایدت رفتی  
 کجا من دارم آگاهی از ایشان بگویم چون بیابم راست پیمان  
 چو مادر با شه نشه این سخن گفت ز شادی روی او چون لاله بشگفت

بدست و پایی مادرش اندر افتاد  
 همی گفت ای مرا با جان برابر  
 به نیکوئی بکن یک کار دیگر  
 که فرمان ترا بر دل گمارم  
 بخورد نگاه با مادرش سوگند  
 به یزدان جهان با دین پاکان  
 بآب پاک و خاک و آتش و باد  
 که بر رامین ازین پس بدنجویم  
 نخواهم بر تن و جانش زیانی  
 شبستان مرا دارو بود ویس  
 گناه رفته را زو در گذارم  
 چو شاهنشاه زین گون خورد سوگند  
 همانکه مادرش نامه فرستاد  
 بنامه گفته بود ای جان مادر  
 ز فرمانم نگر تا سر نذابی  
 چو این نامه بخوانی زود بشتاب  
 که چشمم کورگشت از بس گرمستن  
 چراغ جانم اندر تن فرو مرد  
 همی تا روی تو بینم چنینم  
 ترا خواهم که بینم در جهان بس  
 شهنشاه نیز همچون من نوانست  
 چه مایه در جهان رنج و بلا دید  
 هزاران بومه بر دستش همی داد  
 مرا از دوزخ سوزان بر آور  
 روانم باز ده یکبار دیگر  
 سر از فرمان تو بیرون نیارم  
 بدین روشن و جان خردمند  
 بروشن جان نیکان و نیاگان  
 بفرهنگ و وفا و دانش و داد  
 دل از کردار و آزارش بشویم  
 ز دل ندمایمش جز مهربانی  
 دل و جان مرا دارو بود ویس  
 دگر هرگز برویش باز نام  
 بکار ویس دلرا کرد خرمند  
 بنامه کرد رفته یک بیک یاد  
 بهشت و دوزخت فرمان مادر  
 که از دادار جز دوزخ نیابی  
 مرا یکبار دیگر زنده دریاب  
 تنم خواهد همی از جان گسستن  
 بهار کامم اندر دل به پوسرد  
 به پیش داد گر سر بر زمینم  
 که بر من نیست فرخ ترز تو کس  
 بگیهان گشت چندان کوتوانست  
 چه مایه روزگار ناسزا دید

گلون برگشته باز آمد پیشیمان  
بخورد از راستی پاکیزه سوگند  
گرامی دارت چون چشم و دیده  
ترا باشد به بیرون داد و فرمان  
همو بانو بود هم تو سپهبد  
نباشد نیز هرگز خشم و آزار  
تو نیز از دل بیرون کن بیم و پرهیز  
که از بیگانگی سودی نداری  
چو داری در خرامان سر زبانی  
خراسانی که چون خرم بهشتتست  
ترا دادست بر وی پادشائی  
درین بیگانگی و رنج بی بی مر  
بطبع اندر چه یابی به ز امید  
چو در پدشت بود کانی ز گوهر  
چرا جوئی بسختی کان دیگر

## گفتار اندر باز آمدن از ری و رامین بخرامان

چو آمد پاسخ نامه پدایان  
دل رامین ازان نامه بتفسید  
چو از سوگند و پیمان آگهی یافت  
نشاند دلبرش را در عماري  
ز بوی زلف و رنگ روی آن ماه  
اگرچه بود در پرده نهفته  
به بردندش به پشت باد پایان  
ز حال سوید و مادر به پرسید  
عنان از ری بسوی مرو بشتافت  
چو اندر تاج در شاهواری  
چومشک و لاله شد خاک همه راه  
همی تا بید چون ماه تو هفته

( ۱۵۲ )

وگرچه بود درره کاروانی چو سروی بود رسته بوستانی  
 هوا اورا بآب دیده شسته هزاران رشته پروین گسسته  
 بکام دل نشسته پنج شش ماه برو ناتافته هور و خور و شاه  
 شده از تازگی چون قطره آب ز تری همچو سرو سبز شاداب  
 یکی خوبیش را صد بر فزوده نه کس دیده چنونه کس ندیده  
 چو چشم شاه موبد بروی افتاد همه شغل جهان اورا شد از یان  
 جهان چون خوبی و یسه فزون بود مرورا نیز مهر دل بیفزود  
 فرامش کرد آزار گذشته تو گفتی دیو موبد شد فرشته  
 دگر باره برامش دست بردن جهان را بازی و سخره شمردند  
 بکام دل همی بودند خرم ز می دانند دشت تشنه رانم

### گفتار اندر شفاعت کردن ویس پیش شاه موبد از بهر دایه

چو شاه و ویس و رامین هر سه باهم  
 گناه رفته را پوزش نمودند  
 شه شاهان به بیروزی یکی روز  
 بلورین جام می بر کف نهاده  
 بخواند آزاره رامین را و بنشانند  
 نصیب گوش بودش چنگ رامین  
 چو رامین گرگهی بنواختی چنگ  
 بحال خود سرود خوش بگفتی  
 دگر باره شدند از مهر بی غم  
 بیپوزش کیده را از دل زدودند  
 نشسته شاد با ویس دل افروز  
 چو روی ویس دروی لعل باده  
 بروی هر دو کام دل همی راند  
 نصیب چشم رخسار نگارین  
 ز خوشی بر سر آب آمدی سنگ  
 که روی ویس چون گل بر شگفتی



## سرود گفتن رامین بر حسب حال خود

مدارای خسته دل اندیشه چندین      که یکباره نه روئی و نه سنگین  
 مکن بادوست چندین ناپسندی      ز دل منمای چندین مستمندی  
 زمانی دل برو و باده خوشدار      بجام باده بنشان گرد تیمار  
 اگر ماندست لختی زندگانی      سراید رنجهای این جهانی  
 همان گردون که بر تو کرد بیداد      بعدر آید ترا روزی دهد داد  
 بسا روزا که تو دل شاد باشی      وزین اندیشگان آزاد باشی  
 اگر کار تو دیگر کرد گیهان      مراد را هم نماند حال یکسان  
 چو شاهنشاه رامی در سر آویخت      خرد مغز و را بامی بر آویخت  
 ز رامین خوش سرودی خواست دیگر      ز حال عشق ازان پیشین نکوتر  
 دگر باره سرودی گفت رامین      که از دل برگرفت اندوه دیرین  
 شگفته باغ دیدم نوبهاری      سزای آنکه دروی مهر کاری  
 رونده سرو دیدم بوستانی      رونده ماه دیدم آسمانی  
 گلی دیدم درو ارد بهشتی      نسیم و رنگ او هر دو بهشتی  
 بگاہ غم سزای غم گساری      گه شادی سزای شاد خواری  
 سپردم دل بمهرش جاودانی      ز هر کاری گزیده باغبانی  
 همی کردم میان لاله زارش      همی بینم شگفته نوبهارش  
 من اندر باغ روز و شب مجاور      بد اندیشم چو حلقه مانده بر در  
 حسودانرا حسد بردن چه باید      بهر کس آن دهد یزدان که شاید  
 سزاوار است بامه چرخ گردان      از یرا مه بدو داد است یزدان  
 چو بشنید این سخن آزاده خسرو      ز شادی گشت عشق اندر دلش نو

دروغ هجر و یس از دلش برخاست  
 بدان گزهی کند یکبار مستی  
 سمنبر ویس گفت ای شاه شاهان  
 همه روزت به پیروزی چنین باد  
 خوشست امروز ما را باده خوردن  
 سزگ گر دایه روی ما به بیدند  
 اگر فرمان دهد پیروزگر شاه  
 به بزم شاه خوانیمش زمانی  
 پهن انگه دایه را زی شاه خواندند  
 شهنشه گفت رامین را تو می ده  
 جهان افروز رامین همچنان کرد  
 می اندر مغز او بنمود گوهر  
 چو ویس لاله رخ رامی همی داد  
 بشادی و برامش خور می ناب  
 دل ویس این سخن نیکو پسندید  
 مراورا گفت بختت را هبرباد  
 همی تا جان ما برجای باشد  
 بدل مگزین تو بر من دیدگان را  
 تو از من شاد باشی من ز تو شاد  
 دل ما هر دو را کام خوشی باد  
 شهنشه را بگوش آمد از ایشان  
 شنیده کرد بر دل ناشنیده  
 ز ویس ماه پیکر جام می خواست  
 فرو شوید دل از زنگار هستی  
 بشادی زی بگام فیک ~~مخرومان~~  
 همه کارت سزای آفرین جهان  
 به نیکوی آفرین بر شاه کردن  
 بشادی ساعتی پیشم نشیند  
 کنم اوزا ز حال خویش آگاه  
 که چون اونیست شه را مهر بانمی  
 به پیش شاه بر کرسی نشانندند  
 که می خوردن ز دست دوستان به  
 بشادی می همی داد و همی خورد  
 دل پر مهر اوزا گشت یاور  
 نهان از شاه گفتش ای پرینزاد  
 که کشت عشق را از می دهیم آب  
 نهان از شاه با رامین بخندید  
 بیوم عشق کشتت نیک برباد  
 دل ما هر دو مهر افزای باشد  
 کنجا من بر تو نگزینم روان را  
 مرا تو یاد بادی من ترا یاد  
 دل موبد ز تیمار آتشی باد  
 سخنهای که میگفتند پنهان  
 بمردی داشت دل را آرمیده

پدایه گفت دایه می تو بگسار  
 سرود عاشقان بر چنگ بسرای  
 وزان پس داد دایه می بدیشان  
 سرودی گفت بس شیرین دلگیر  
 مرا از داغ هجران زرد شد روی  
 می گلگون کند گلگون رخانم  
 چو باشد رنگ رویم ارغوانی  
 بهر چاره که بتوانم بکوشم  
 ازیرا روز و شب مست و خرابم  
 چه خوش باشد آن می خوارگی را  
 همیشه مست باشم میگسارم  
 خبر دارد تو گوئی ماه رویم  
 اگرچه من ز شیران جان ستانم  
 خدایا چاره بی چارگانی  
 چنان کن شب براری روز روشن  
 چو رامین چندگه نالید بر چنگ  
 اگرچه داشت مهر دل نهانی  
 دلی در تفت آتش مانده نا کام  
 دومیستی بود جفت مهربانی  
 دل رامین صبوری چون نمودی  
 جوانی مست و عاشق چنگ بربر  
 نباشند بس عجب گرز و نشانی  
 بر امین گفت رامین چنگ بردار  
 سخن کم گوی و شادی مان بیدغزای  
 شده رامین ز مهر دل خروشان  
 تو نیز از می همی گیری چنین گیر  
 بهی زردی روی من فروشوی  
 ز داید زنگ اندیشه ز جانم  
 نداند دشمنم درد نهانی  
 مگر درد دل از مردم بپوشم  
 که جز مستی همی چاره نیابم  
 (؟) کزو درمان کنی بیچارگی را  
 بدان تا از غم آگاهی ندارم  
 که من چونی بداغ عشق اویم  
 همی بستاند از من عشق جانم  
 مرا و جز مرا چاره تو دانی  
 ازین انده بر آری شادی من  
 همی از ناله وی نرم شد سزگ  
 پدید آمد نهانی را نشانی  
 چگونه یافتی در آتش آرام  
 درو آتش فروزنده جوانی  
 بچونان جای چون بر جای بودی  
 نشسته دوست پیش یار دیگر  
 پدید آید ز حال مهربانی

چندان آبی که گردد سخت بسیار  
همیدون مهر چون بسیار گردد  
چو از می مست شد پیروزگرشاه  
بجای خویش رفت آزاده رامین  
دل سوید ز ویسه بود پر درد  
بدو گفت ای دریغا خوبروئی  
تو چون زیبا درختی آبداری  
گل و برگت نکو باشد ز دیدن  
بشکر ماندت گفتار و دیدار  
بسی شوخان و بی شرمان بدیدم  
بسی دیدم به گیتی مهربانان  
نشسته راست پیش من چنانید  
همیشه بخت عاشق شور باشد  
بود پیدا و گوید خود نه پیدا است  
کلوخی را که او در پس نشیند  
مباش ای بت چندین گستاخ بر من  
اگر گرددت روزی پادشا خر  
مثال پادشا چون آتش آمد  
اگر با زور پیل و طبع شیری  
بران منگر که دریا رام باشد  
اگر چه آب او را رام یابی  
مکن بامن تو این گستاخ واری

بسند زیر بند خویش ناچار  
ز پیشش بند و دانش خوار گردد  
بشادی در شبستان رفت با ماه  
مر او را خاک بستر خاره بالین  
در آن مستی مر او را سر زنش کرد  
که با او نیست لختی مهر جوئی  
شگفته نغز در باغ بهاری  
ولیکن تلخ باشد از چشیدن  
بحتل ماندت آئین و کردار  
یکی چونتو ندیدم نه شنیدم  
گرفته گونه گونه دوستگانان  
که پذیردت تنها هر دو انید  
ازیرا چشم بختش کور باشد  
ابا صد یار پذیرد که تنهاست  
مر او را چون که البرز بیند  
که گستاخی کندست از دوست  
مکن گستاخی و منشین بر روبر  
بطبع آتش همیشه سرکش آمد  
مکن با آتش سوزان دلیری  
بران که بین که بی آرام باشد  
چو بر جوشد تو با جوشش نتابی  
که تو با جشم من طاقت نداری

مکن بزیاد این بر رفته دیوار  
 من از مهرت بسی سختی دیدم  
 کجا بر تو فرود آید یکی بار  
 من از مهرت بسی سختی دیدم  
 کجا زین هم ترا دارد زبانی  
 مرا تا کی چنین خود بسته داری  
 اگر روزی ز بندم برکشائی  
 وفا و مهر تو بر جان نگارم  
 ترا بخشم خراسان و کهستان  
 جهانرا جز بچشم تو نه دیدم  
 ترا باشد همه شاهی و فرمان  
 چو بشدید این سخنها و ایس دلکش  
 دلش آن شاه بیدل را ببخشد  
 بدو گفت ای گرانمایه خدایوند  
 مرا پیوند تو خوشتر ز جانست  
 فهم بر خاک پیش تو جهان بین  
 فگر تا تو نه پذداری که هرگز  
 مرا در پیش چونتو آفتابی  
 تو دریائی و شاهان جویدار اند  
 اگر من پرستاری را سزایم  
 زگر تا در دل اندیشه نداری  
 مرا مهر تو با جان هست یکسان  
 یکی تا موی اندام تو بر من  
 گذشته رفت شاها بودنی بود  
 ازین پس دازمت دلشاک و خوشنود  
 کجا بر تو فرود آید یکی بار  
 ز هجرانت بسی تلخی چشیدم  
 کجا زین هم ترا دارد زبانی  
 به تیغ کین دلم را خسته داری  
 ستیزه بگدنی مهرم نمائی  
 ترا بخشم ز شاهی هرچه دازم  
 تو باشی آفتابم در شبستان  
 تو باشی سایه تاج و نگینم  
 مرا یک پوست جامه یک شکم نان  
 فگند اندر دلش سوزنده آتش  
 جوابش را به شیرینی بیالود  
 سزاوار تو ام یکروز پیوند  
 دگر پیوند ها بر من حرامست  
 که خاک پای تو بهتر ز رامین  
 بود پیروز بر من رام کربز  
 چرا جویم فروغ ماهتابی  
 ز بن آرم را سیرمی ندارند  
 ز گیتی تو مرائی من ترایم  
 که تو بینی ز من زنهار خواری  
 تو خود دانی که بی جان زیست  
 گرامی تر ز هر دو چشم روشن  
 ازین پس دازمت دلشاک و خوشنود

شهنشہ را شگفت آمد ز دلبر  
 یکی بادش بدلبر جست چونان  
 امیدش تازه شد چون باغ نسرين  
 شهنشہ خفته بود و ويس بيدار  
 گهي اندیشه زان کردی گهي زين  
 دران اندیشه خوش آمد از بام  
 هوا اورا ز بستر بر جهانده  
 شب تاريک همچون جان مجبور  
 سرا پرده کشيده ابروي ماه  
 هوا چون چشم رامين گشته گريان  
 نهفته ماه در ابر زمستان  
 نشسته بر کنار بام رامين  
 ز بهر ويس برف اورا گلستان  
 کنار بام ويرا کاخ و طارم  
 اگرچه دور بود از روی دلبر  
 اگر دلبر نبود از روی پيوند  
 چه داني عشق زين خوشتر نگهبان  
 ازان ترسد که روز بد سنگالش  
 پيش انکه دوست را آيد ملامت  
 چو رامين چندگه بر بام بندشست  
 نبود اورا زيان از برف و باران  
 اگر هر قطره صد رود گشتي  
 سخنهاي چنين زيبا و در خور  
 که خوشتر زان نباشد باد نيسان  
 ز شادي بر رويش خواب نرين  
 ز رامين و ز موبد بر دلش بار  
 نبودش هيچکس همتاي رامين  
 مگر بر بامش آمد خسته دل رام  
 ز دل صبر و ز دیده خواب زانده  
 ز مشکين ابر او بارنده گور  
 چو روی ويس گشته پردگي ماه  
 بدر آن کزو شد ماه پنهان  
 چو روی ويس با نو در شبستان  
 اميد اندر دلش مانده چو رامين  
 شب تاريک اورا روز رخشان  
 زمين پر گل اورا خنز و ملحم  
 همی آمد بمغزش بوی دل بر  
 ببوی جان فرايش گشت خرمند  
 که باشد عاشق از بد خواه ترسان  
 بداند ناگهان با دوست حالتش  
 ورا آن روز بر خيزد قيامت  
 شب تاريک با هر ماهه پيوست  
 که اندر جانش آتش بود سوزان  
 يکي زان آتش مهرش نکشتي

جهان را بود آن شب بیم طوفان  
 دل اندر تاب و جان در بویۀ جفت  
 نگارینا روا داری بدین سان  
 تو دیگر دوست را در بر گرفته  
 من اینجا بیکس و بی یار مانده  
 تو در خوابی و آگاهی نداری  
 ببار ای ابر بر جان من آتش  
 گراهی بر زخم ابرت بسوزد  
 الا ای باد تنهایی کن زمانی  
 بجنبان گیسوانش سر ز بالین  
 بگوشش در فغن آوای زارم  
 به تنهایی نشسته بر چه عالم  
 مگر لختی دلش بر من بسوزد  
 اگر زین ابر بیرون آید اختر  
 چو ویس آگاه گشت از جذبش رام  
 شتاب دوستی در جانش افتاد  
 همی تا دایه باز آمد چنان بود  
 فرود آمد هم آنکه دایه از بام  
 نگارا ماه رویا زود سیرا  
 چرا یکباره بر من چیدر گشتی  
 من اندر برف تو در خن و دیبا  
 تو در شادی و من در رنج و تیمار  
 که اشک چشم او شد جفت باران  
 غریوان با دلی نالان همی گفت  
 تو اندر خانه من در برف و باران  
 میان قائم و سنجاب خفته  
 دو پا اندر گل تیمار مانده  
 که عاشق چون همی گرید بزاری  
 که بی دل را همه دروی بود خوش  
 جهان همواره ز آتش بر فرو زد  
 دران تنهایی بهم بر زن جهانی  
 ز چشمش زان بدر کن خواب نوشین  
 بگو با او که چونان دل نگارم  
 به برف اندر بکام بدسگالم  
 که خود بر من دل دشمن بسوزد  
 بدرک من ز من گوید فنون تر  
 بگوش آمد مراد را جوشش از بام  
 هم آنکه دایه را زی او فرستاد  
 که گفتی بی شکیب و بی روان بود  
 ز رامین داشت نزد ویس پیغام  
 بخون عاشقان خوردن دلیرا  
 چه خوردی تا ز مهرم سیر گشتی  
 من از تو نا شکیب تو شکیب  
 تو با خوشی و من با درد و آزار

( ۱۶۰ )

مگر داد از ما قسمت چنین کرد  
 اگر یزدان همه کاهی ترا داد  
 از خواهی که هر کاهی بیدایی  
 تو شادی کن که شادی را سزائی  
 همی دانی که من چون مستمدم  
 شب تاریک و من بی صبر و بیکام  
 چو دیوانه دوان بر بام و دیوار  
 بدیدارت همی امید دارم  
 شب تاریک بر من روز گردان  
 بهر مای چنین سخت و جهان سوز  
 مرا بزمای روی جان فزایت  
 بر سیمینت بر زرین برم نه  
 دلم در مهر تو گمراه گشته  
 بدرد من مشو یکبار خرسند  
 گر امیدم ز دیدارت به بری  
 مزن بر جان من تیر جفایت  
 که تا من در زمانه زنده باشم  
 چو ویس دلبر آن پیغام بشنید  
 بدایه گفت چار من تو دانی  
 که او جفیت است گر بیدار گردد  
 اگر تنها درین خانه بماند  
 ترا با او بباید خفت ناچار  
 بدان آئین که خفتد یار با یار  
 ترا آسودگی داد و مرا درد  
 مرا شاید همیشه همچو چنین باد  
 که تو نازک دلی غم بر نقابنی  
 بران کاست که بر من پاک شای  
 بدل در بند آن مشکین کمندم  
 ز دیده خواب رفته از دل آرام  
 شده جان و جهان بر چشم من خوار  
 مسوزان این دل امیدوارم  
 کذارت را مرا جان تو ز گردان  
 نشاید جز کنار یار جان تو ز  
 بمن برسای زلف مشک سایت  
 کجا خود سیم و زر هر دو بهم به  
 براهم در فراقت چاه گشته  
 مرا در چاه رنج افتاده میهند  
 هم اکنون پرده صبرم بدری  
 مبر امیدم از بهر خدایت  
 به پیش بندگانت بنده باشم  
 دلش چون خم پر شیره بجوشید  
 مرا از دست موبد چون رهانی  
 مرا سر کار ما دشخوار گردد  
 شود بیدار و حال ما بداند  
 بدان آئین که خفتد یار با یار



برو کن پشت و رو از وی بگردان  
 تن تو با تن من نیک ماند  
 بدین مستی و بیهوشی کجا اوست  
 بگفت این و چراغ از خانه برداشت  
 به پیش دوست شد سرمست و خرم  
 بر آهخت از برسد میدنش سنجاب  
 سیه روباه از بالا بر او گند  
 گل و نرگس بهم دیدی تو نوروز  
 بسان مشتری پیوسته با هم  
 زمین پر لاله بود از روی ایشان  
 برفت ابرو پدید آمد ستاره  
 هوا چون آن دو گوهر دید شهوار  
 دو عاشق در سخن همراز گشته  
 گهی بودی ز دست ویسه بالین  
 تو گفتی شیرومی بودند درهم  
 به پیچیده بهم چون مار بر مار  
 لب اندر لب نهاده روی بر روی  
 همه شب هر دو ان در راز بودند  
 گه از بومه شکر بسیار خوردند  
 چو از مستی در آمد شاه شاهان  
 بدست اندام هم بسترش بپسود  
 چه مانست این بویحه دایه پیر  
 که او مست است و باشد مست نادان  
 اگر بیدایت کی باز داند  
 چگونه باز داند دشمن از دوست  
 بچاره دایه را باشاه بگذاشت  
 ز بومه ریش او را ساخت مهرم  
 یگسترش میان آن گل و آب  
 ز تن جامه ز دل اندوه بر کند  
 چنان بودند آن هر دو دل افروز  
 و یا چون آتشی پیوسته درهم  
 هوا پر مشک بود از بوی ایشان  
 همانا شد بریشان بر نظاره  
 بدرک از شرم شان ابر گهزیار  
 بخوشی هر دو ان انباز گشته  
 گهی از دست مهر افزای رامین  
 و یا درهم فگنده خنز و ملجم  
 چه خوش باشد که پیچد یار بر یار  
 نگنجد در میان هر دو شان موی  
 گهی در راز گه در ناز بودند  
 گه از باده خوشی بسیار کردند  
 نبود اندر کنارش ماه ماهان  
 بجای سرو سمین خشکانی بود  
 کجا باشد گمان مانده تیر

بدستش دایه بود از ویس دیدار بلی دیدار باشد ملحم از بخار  
 بجست از خواب شاهنشاه چون تیز ز خشم دلفروزان گشته خونریز  
 گرفته دست آن جادو همی گفت چه دیوی تو که نهی در برم جفت  
 ترا اندر کنار من که افکند مرا با دیو چون افتاد پیوند  
 بسی از پیشکاران سرائی چراغ و شمع جست و روشنائی  
 بسی پرسید ویرا تو کدامی بگوتا خود چه چیزی و چه نامی  
 نه دایه هیچگونه پاسخش داد نه کس بشنید چندان بانگ و فریاد  
 مگر رامین که بود اندر بر یار بخفته یار و او خود مانده بیدار  
 همی بوسید بیجا ده بشکر همی بارید بر گلزار گوهر  
 ز بام و روز اندیشه همی کرد که چون بام آید و غم بایدش خورد  
 سرودی سخت خوش بادل همی بدرد آنکه تنها مانده از جفت  
 شهابس خرم ویس دلفروزی همه کس را شبی مارا چوروزی  
 چو هر کس را بباید روز روشن ز تاریکی پدید آید شب من  
 بنزدیک آمد اینک بام شبگیر بیا بیدار تا بر دل خوری تیر  
 خوشا کارا که بوده آشنائی اگر باوی نه پیوستی جدائی  
 جهانها جز بدی کردن ندانی دهی شادی و پس توهم ستانی  
 گراز نوشم دهی یکبار کامی بپایانش دهی از زهر جامی  
 بداد روزا که بود آن روز پیشین که عشق اندر دل من گشت شیرین  
 من آنکه کشتی اندر موج بردم که دل بر هر بدی خرمند کردم  
 قضای بد مرا در مهری افکند فزون از مهر مال و مهر فرزند  
 چه در دست اینکه ندان گفت با کس کرا گویم که تو فریاد من رس  
 چو نزد یکم همی ترسم ز دوری چو دورم نیست بر دردم صبور

نه همچون خویشدن د انم اسیري نه جز د ادا دار دارم دستگیری  
 خدا یا هم تو فریاد دلم رس که جز تو نیست در گیتی مرا که  
 همی نالید رامین بادل ریش باندیشه فزایان انده خویش  
 ربوده دلبرش را خواب نوشین پر از گلزار و سنبل کرده بالین  
 خروش شاه بشنید از شبستان شده آگاه از نپرنگ و دستان  
 تو گفתי ناگه آتش بردلش ریخت ز نوشین خواب دلبر را برانگیخت  
 بدو گفت ای نگارین زود برخیز بیود آن بد کز کردیم پرهیز  
 تو از مستی شدی در خواب نوشین رهی بیدار و دل خسته بدالین  
 دران مانده که از تو دور مانم دلم امید بگسسته ز جانم  
 من از یک بدچنین ترمان و لرزان بد دیگر به پیش آمد بترزان  
 خروش بانگ شه آمد بگوشم جدا کرد از تنم یکباره هوشم  
 همی گوید درین ساعت مرا دل که برکش پای خود یکباره از گل  
 سراین ناسزا از تن بیداز جهانرا زین فرومایه به پرداز  
 که فردا هست خون این برادر ز خون گریه بر من سبکتر  
 چو این بشنید ویسه گفت مشتاب بر آتش ریز لختی از خرد آب  
 که از دوهت سراید روز هنگام ابي خون خود بر آید مرترا کام  
 هم انکه جست رامین راست چون شیر ز بام کوشک تازان شد فرو زیر  
 رها کن تا چه نیکو ساخت دستان ز ناگه رفت نازان در شبستان  
 شه نشه بد هنوز از باده سرمست سه نبر رفت و بر بالینش بندشت  
 مراورا گفت دستم ریش کودی ز بهس کانرا کشیدی بر فشردی  
 یکی ساعت بگیر این دست دیگر پس انکه هر کجا خواهی همی بر  
 شه نشه چون شنید آواز بنت روی نبود آگه ز محکم چاره اوی

( ۱۶۴ )

رها کرد از دو دستش دست دایه  
 سمن برویس را گفت ای نگارین  
 چرا چون خواندمت پاسخ ندادی  
 چو دایه رسته گشت از دام تیمار  
 فغان در بست و گفت ای وای بر من  
 چو مار گرزه ام گرچه بود راست  
 مبادا هیچ زن را رشک بر شوی  
 پیوزش گفت ویرا شاه موبد  
 که توجانی مرا و ز جان فزونی  
 ز مستی کردم این کاری که کردم  
 مرا در بزمگه می پیش دادی  
 به نیکی در مبادم زندگانی  
 بکردم عذر اگر کردم گناهی  
 گناه آید بنادانان ز مستان  
 خرد را می به ببد چشم را خواب  
 چو شاهنشاه پیوزش کرد بسیار  
 بعشق اندر چندین بسیار باشد  
 گناه دوست را پیوزش نماید  
 بسا آهو که دیدم مرغزاری  
 بسا دل سوخته دیدم خداوند  
 اگر عاشق شود شیر در آگاه  
 ز مهر دل شود تیزیش کندی

برست از دام رسوائی جلایه  
 چرا بودی چندین خاموش چندین  
 دلم بیده در آتش نهاده  
 دلیری یافت ویس ماه رخسار  
 که هستم سالومه در دست دشمن  
 نشان رفتنم نا راست پیداست  
 که شوی رشک بر باشد بلا جوی  
 مکن بر من گمان دوستی بد  
 که جانم را بشادی زهدمونی  
 چرا می خوردم و زو پین نخوردم  
 ازان بیشی بالای خویش دادی  
 اگر من بر تو دارم بد گمانی  
 عفو کن عذر چون من عفو خواهی  
 چو عذر آرند زیشان داد مستان  
 گنه را عذر شوید جامه را آب  
 ازو خشنود شد ویس گنه کار  
 همیشه مرد عاشق خوار باشد  
 چو بپذیرد پیوزش بر فزاید  
 خروشان پیش او شیر شکاری  
 فگنده مهر بنده بر دلش بند  
 بعشق اندر شود هم طبع روباه  
 نیارد کرد با معشوق تندی

هرانکو عشق را نیکو نداند اسیر عشق را دیوانه خواند  
 مکار از هیچکس در دل نهالش که زود آن کشته آرد و بالش  
 جهانرا گوهر و آئین چنین است ابا هم گوهران خود بکین است  
 همانکس را که او خواهد بخواند همان چیزی که او بخشد ستاند  
 بود تلخش همیشه بود شیرین چنان چون آفرینش جفت نفرین  
 شبش با روز باشد ناز با رنج بلا بر خرمنی و مار با گنج  
 نباشد شادمانی بی نزدیکی نه پیروزی بود بی مستمندی  
 بخوان این درز کارویس و رامین بدو در گونه گون کار جهان بین  
 گهی اندوه و گه شادی نموده گهی بد خواه و گاهی دوست بوده  
 چو شاهنشاه دل خوش کرد برویس دگر ره در میان افتاد ابلیس  
 فرو کشت آن چراغ مهر بانی بکند از بن درخت شادمانی  
 شهنشاه سوید از قیصر خبر یافت که قیصر دل ز راه مهر برتافت  
 ز بد راهی نشانی دیگر آورد بخود رانی سر از چنبر بر آورد  
 همه پیمانها و عهد بشکست بسی کسهای سوید را فرو بست  
 ز روم آمد سپاهی سوی ایران بسی آباب را کردند ویران  
 نغیر آمد بدرگاه شهنشاه بتارک برفشان خاک درگاه  
 خروشان سر بسر فریاد خواهان ز بیداد زمانه داد خواهان  
 شهنشاه رای رفتن زد بیکبار ز باغ دهر برکندن همی خار  
 بشاهان و بزرگان نامهها کرد زهر شهری یکی لشکر بیورد  
 سپه گرد آمد اندر مرو چندان که دشت مرو تنگ آمد بدیشان  
 بدرگاهش برآمد ناله نای براه افتاد شاه و لشکر از جای  
 چو بیرون برد شاهنشاه لشکر بیداد آمنش کار ویس دلبر

( ۱۶۶ )

که رامین را چگونه دوست دارش  
 بنادانی ز من بگریخت یکبار  
 اگر یک ره دگر چو نان گریزد  
 پس آن به کش نگهدارم بدین بار  
 جدائی را ندانم هید ازین پس  
 هران گاهی که باشد مرد هشیاز  
 چو این اندیشها با دل همی راند  
 بدو گفت ای گرانمایه برادر  
 نگر تا تو چنین کردار دیدی  
 که چندین بار با من کرد رامین  
 همه ساله همی سوزم بر آذر  
 بماندستم بدست این سه جادو  
 چه شاید کرد با سه دیو دژخیم  
 نه از بند و نه از یزدان بترسند  
 کند بی شرم هر کاری که خواهد  
 اگر چه شاه شاهان جهانم  
 چه سود است این خداوندی و شاهمی  
 همه کس را بگیتی من دهم داد  
 ستم دیده ز من مردان صغیر  
 همه بیداد من هست از دل من  
 جهان از بهر آن بنام خواهد  
 سیه شد روی نام من بیک ننگ  
 دلش باوی چگونه سازگار  
 مرا بی صبر کرد و بی دل و یار  
 به تیغ هجر خونم را بریزد  
 کجا غم خوردم از \* بهیار  
 همین یک ره که دیدستم مرا بهس  
 ز سوراخی دو بارش کی گزد مار  
 هم از گه زرد فرخ زاک را خواند  
 مرا با جان و با دیده برابر  
 و یا از هیچ داننده شنیدی  
 دلم را سیر کرد از جان شیرین  
 ز دست دایه و ویس و برادر  
 بدین دردم نیفتد هیچ دارو  
 که نزشرم آگهی دارند نزشیم  
 نه از دوزخ نه از زندان بترسند  
 نترسد زانکه آب او بکاهد  
 ز خود بیچاره تر من کس ندانم  
 که روزم همچون قیبرست از سیاهی  
 مرا از بخت خود صد گونه بیداد  
 کنون گشته زنان بر من ستمگر  
 که گشت از عاشقی هم دست دشمن  
 که خون من همی در جام خواهد  
 نشوید آب صد دریا ازو زنگ

ز یک سو زن مرا دشمن گرفته پس از خورشید فام من گرفته  
 ز دیگر سو کمین کرده برادر ز بس بر جان من آه بخته خنجر  
 نهاده چشم تا کی دست یابد که چون دشمن بجان من شتابد  
 ندانم چون بود فرجام کارم چه خواهد کرد با من روز گارم  
 درین اندیشه روز و شب چنانم که با من نیست پنداری روانم  
 چرا جویم ز صد فرسنگ دشمن که دشمن هست هم در خانه من  
 بدر بستن چرا جویم بهانه که آب من بر آمد هم ز خانه  
 به پیری در بلائی افتادم کجا با او بشد گیتی زیادم  
 کنون باید همی رفتن به پیکار بماندن و یسه را ایدر بناچار  
 حصار آتشین و کوه روئین به سنبک تا بتابد روی رامین  
 ندانم هیچ چاره جز یکی کار که رامین را برم با خود به پیکار  
 بمانم و بس را ایدر بغریوان به بسته در دز اشگفت دیوان  
 چو باشد رام در ره و بس در بند نیابند ایچ گونه روی پیوند  
 ولیکن دز بتو خواهم سپردن ترا باید همه تیمار بردن  
 دل من بر تو دارد استواری که در هر کار داری هوشیاری  
 نباید مرترا گفتن که چون کن ز هر کاری هشیواری فزون کن  
 نگهدار این دو جادو را دران دز ز رنگ و چاره رامین گر بز  
 دو صد منزل نه من پیموده خواهم ز نیکی نام خود بستوده خواهم  
 چو رامین نزد و بس آمد به نیرنگ شود نامی که من جویم همه ننگ  
 اگر چه خانه کن باشد در صد کس مر ایشانرا شکافنده یکی بس  
 سه جادو مر مرا در خانگاهند که در نیرنگ جستن صد سپاهند  
 ز دیوان گر هزاران لشکر آیند بدستان این سه جادو بر تر آیدن

مرا چونین که تو دیدی ببستند امید شادیم در دل شکستند  
 ز تذبذب جامه صبرم دریدند بزشتی پردۀ رنجم دریدند  
 نه بیدند غرقه از دریای جوشان سه یک آن بد که من دیدم ازینشان  
 چو بشنید این سخن زرد از شهنشاه بدو گفت ای برادر برتر از ماه  
 منده بردلت چندین بار تیمار که از تیمار گردد مرد بیمار  
 زنی باری که باشد با تو چندین ازو افغان کنی با اشک خونین  
 گر او در جادویی جزا هر من نیست زبون ترز و کسی در دست من نیست  
 نیاید هیچ بادی نزد او راه نقابد نیز برویسه خور و ماه  
 نه بیدند تا تو باز آئی ز پیکار بران دز هیچ خلق و هیچ دیار  
 نگهدارم من آن جادو صنم را چو دارد مردم سغله درم را  
 گرامی دارمش همواره چونان که دارد مردم آزاده مهمان  
 شهنشاه در زمان با هفتصد گرد برفت و ویس بانورا بدز برد

## صفت دز اشگفت دیوان

دز اشگفت در کوه کلان بود نه کوهی بلکه برجی ز آسمان بود  
 بسختی سنگ وی مانند سندان نکردی کار بروی هیچ سوهان  
 ز بس پهنا چو یک نیمه جهان بود ز بس بالا ستون آسمان بود  
 بشب بالاش بودی شمع پیکر بسر بر آتش او ماه و اختر  
 دزو مردم ندیم ماه بودی ز راز آسمان آگاه بودی  
 چو بردز برد موید گلستان را مهی دیگر بیفزود آسمان را  
 دز سنگین که گوئی پیکری بود نگه کن تا چه نیکو پیکری بود  
 بمچمر بر رخانش ویس آتش بر آتش بر سیده زلفش بدی خوش



محاصر از روی آن ماه حصاری  
 سمنبر ویس با دایه نشسته  
 همه درها بمهر خویش کرده  
 در صد گنج بر ویسه کشاده  
 چو شاهنشاه زکار او به پرداخت  
 سپاهی برد همچون کوه آهن  
 برفتن هر یکی خندان و نازان  
 ز تاب مهر سوزان تب گرفته  
 غبار حسرتش بر رخ نشسته  
 به چشمش جان شیرین خوار گشته  
 نه روز او را قرار و نه شب آرام  
 جگر پر نیش گشته دل پر از ریش  
 چه عشق است اینک هرگز کم نگردد  
 مرا تا هست با عشق آشنائی  
 اگر هر بار میزد بر دلم خار  
 برفت از پیش چشم آن دلارام  
 بعشق اندر هوا داری نکردم  
 چه سنگینه دلم چه آهنینم  
 اگر باشد تنم بی روی جانان  
 رفیقا حال ازین بد تر چه دانی  
 اگر جانان من با من نباشد  
 ز بهر دوست خواهم جان شیرین

( ۱۷۰ )

کنون کز بخت بد بیزار گشتم ز جان و دیدگان بی یار گشتم  
چو نالیدی چنین از بخت بد ساز بدل کردی سرودی دیگر آغاز

## سرود گفتن رامین در فراق ویس

دلا گر عاشقی ناله بیاور که بیداد هوا را نیست داور  
که بخشاید بگیتی عاشقانرا که بخشایش کند درد کسان را  
اگر نالم کنون بر داک نالم که ببردند شادی را نهالم  
به بردند آفتابم را ز پیشم ز هجرش پرنمک کردند ریشم  
به بارای چشم من خونابه اکنون کدامین روز را داری تو این خون  
مرا هرگز غم چونین نباشد سز که اشک جز خونین نباشد  
وگر بودی بغم زین پیش خونبار سز که گر خون فرو باری دگر بار  
ز باران تازه گردد روی گیهان چرا پژمرده شد رویم ز باران  
دلم را آتش تیمار بگداخت بچشم آرد بر زرین رخم تاخت  
گرمتن گرچه از مردان نه نیکوست بمن نیکوست بر هجر چندان دوست

## آگاه شدن رامین از حال ویس

چو باز آمد ز راه دز شهنشاه ز حال ویس رامین گشت آگاه  
غمش بر غم فرود و درد بر درد نشستش گرد هجران بر رخ زرد  
چو طوفان در غمش بارید باران بشهت از روی وصلش گرد هجران  
همی گفتی سخنهای دل انگیز که باشد مرد عاشق را دلاویز  
من آن خسته دلم کز دوست دورم ز بخت آزاده ام و ز دل نفورم  
چندانم تا حصاری گشت یارم که گوئی پشه در روی حصارم  
ببر بادا پیام من به دلبر بگوصد داغ تو دارم بدل بر

مرا در دیده دیدار تو ماند است  
 یکی خواب از دو چشم من سترد است  
 درین سختی اگر من آهینم  
 اگر درد مرا قسمت توان کرد  
 چنان گشتم ز درد و ناتوانی  
 مرا زین درد کی باشد رهائی  
 چور امین را پدید آمد در آن حال  
 همان دشمن که دیرین دشمنش بود  
 بیکهفته ز بیماری چنان شد  
 فتاده در عماری زار و نالان  
 چنان شد کز جهان امید برداشت  
 بزرگان پیش شاهنشاه رفتند  
 بخواهش باز گفتند ای خداوند  
 نه بینی در جهان چون او سواری  
 همه کس را چنو کهتر بیداید  
 ترا در پیش چون او یک برادر  
 بدو دندان دشمن بر تو کند است  
 اگر روزی ازو آزاده بودی  
 کنون تازه مکن آزار رفته  
 کزو تا مرگ بس راهی نماند است  
 همین یکبار بر جاننش ببخشای  
 سفرگر خوش نباشد با درستی  
 مرا در گوش گفتار تو ماند است  
 یکی گیتی زیاده من ببرد است  
 نمانم تا رخانت باز بینم  
 نماند در جهان یک جان بی درد  
 که مرگم خوشتر است از زندگانی  
 که در مانم توئی و زمن جدائی  
 شد از سویه چوموی از ناله چون نال  
 چوروی می بدید او را ببخشود  
 که سیمین سرو او زرین کمان شد  
 پیامد با شهنشاه تا بگرگان  
 تو گفتی نوک پیکان در جگر داشت  
 یکایک حال او با وی بگفتند  
 تو را امین را برادر دان و فرزند  
 بهر فرهنگ چون او نامداری  
 که زو بسیار کام دل بر آید  
 اگر دانی به از بسیار لشکر  
 که او پیل دمان و شیر تند است  
 عفو کردی و خوشنودی نمودی  
 بکینه مشکن این شاخ شکسته  
 ز کوهی باز جز گاهی نماند است  
 مراراً این سفر کردن مفرمای  
 بگو تا چون بود با نا درستی

( ۱۷۲ )

بمانش تا بیاساید یکی ماه که بمن خسته شد از بیداریش راه  
 چو گردد درد لختی بروی آسان بدستوری شود تازی خراسان  
 مگر به سازش آن آب و آن شهر که این کشور چو زهر است آن چو پازهر  
 چو بشنید این سخن شاه از بزرگان بماند از درد رامین را بگرگان  
 چو شاهنشاه شد رامین بیاسود همه دردی و اندامش بیالود  
 دگر ره زعفرانش ارغوان گشت کمانش باز شمشاد جوان گشت  
 فتادش پویه دیدار دلبر چو آتش در دل و چون تیر در پر  
 برفت از شهر گران یک سواره بزیرش تازی اسپی خوش تجاره  
 سرا یان بود چون بلبل همه راه بگونا گون سرود و گونه گون راه  
 نخواهم بی تو یارا زندگانی نه آسانی کام این جهانی  
 نترسم چون ترا بینم ز دشمن وگر باشد زمانه دشمن من  
 اگر راهم سرا سر مار باشد برو صد آهنین دیوار باشد  
 همه آتش بود جای نهنگان همه کوهش بود جای پلنگان  
 سمومش باد باشد صاعقه میخ نبارد بر سرم زان میخ جز تیغ  
 بود بر باد اورا کرد پیکان چنان چون سنگ اورا تیغ باران  
 بجان تو که از ره بر نکردهم وگر چونانکه بر گردم نه مردم  
 اگر دیدار تو باشد بر آتش نهم دو چشم بیضا را در آتش  
 وگر وصل تو باشد در دم شیر مرا با او سخن باشد به شمشیر  
 ره وصلت مرا کوتاه باشد سه ساله راه گامی راه باشد  
 چه باشد گر بود شمشیر در راه شهاب و برق بارد بر سرم ماه

## آگاه شدن و پیم از رفتن رامین

چو آگه گشت و پیم از رفتن رام  
 فراقش زعفران بر ارغوان بیخت  
 بدیگری بر رخانش زرگری کرد  
 زنان دو دست بر روی نگارش  
 کبودش جامه همچون سوگواران  
 ز بس بر رخ زدن دست نگارین  
 ازو بستند فراق اورنگ فرخ  
 همی نالید بر تنهایی جفت  
 فدای عاشقی کردم جوانی  
 گمان کردم که ما باهم بمانیم  
 قضا پیوند ما از هم بدرید  
 نگار تا تو بودی هم بر من  
 کنون تا بسترم پر خار کردی  
 چو چشمم را ز غم بیخواب کردی  
 ازان ترسد دل من گاه و بیدگاه  
 بتابد مهر بر روی چو ماهت  
 نهی بر جای افسر ترگ و مغفر  
 زره پوشی بجای خنر و دیدا  
 چندان چون ریختی خونم به عبهر  
 چرا نشدیدم از تو هرچه گنتی  
 بچشمش روز روشن گشت چون شام  
 چو مژگانش گهر بر زعفران ریخت  
 ولیکن چشم او را جوهری کرد  
 بندفشه کرد تازه گل انارش  
 رخانش لعل همچون لاله زاران  
 ز بس بر جامه راندن اشک خونین  
 چون رخ رخس چون جامه گشت و جامه  
 خروشان زار با دایه همی گفت  
 فدای مهربانی زندگانی  
 هران کامی که دل خواهد برانیم  
 جدایی پرده ما را بدرید  
 ز نوشیدن خواب بود این بستر من  
 مرا از خواب خوش بیدار کردی  
 کنارم را پر از خوناب کردی  
 که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه  
 نشیند گرد بر زلف سیاهت  
 کمان گیری بجای رود و ساغر  
 بفرسایدت آن اندام زیبا  
 بریزی خون بد خواهان به خنجر  
 چرا با تو نرفتم چون تو رفتی

مکن بر من نشستی گرد راهت  
 دلم با تو براه اندر رفیقست  
 رفیقست را براه اندر نگهدار  
 نکو باشد ز خوبان خوب کاری  
 تو آن کن با من ای رخسار چون خور  
 مرا یاد آر از حالم بیدیش  
 ازین هجرت بدین هول و درازی  
 چه طوفانست گوئی در روانم  
 دلم چون نامه پر زنج و دردست  
 نگر تا زاری اندر نامه چونست  
 چو ویس از درد دل نالید بسیار  
 دل دایه بران دلبر همی سوخت  
 همی گفتش صبوری کن که آخر  
 همه رنجی و تیماری سر آید  
 اگر چه بیدلانرا صبر کردن  
 تو صابر باش و پند دایه بنیوش  
 ترا درمان بجز یزدان که داند  
 تو خرسندین بکار آور درین بند  
 همی خوان کرد گارت را بزاری  
 مگر یزدان شمارا دست گیرد  
 باز درزت همی گفتن توانم  
 بپاسخ گفت ویرا ویس دلکش  
 شدی مشکین از ان زلف دوتا هت  
 ز هجران خسته و در غم غریقست  
 فزونتر زین که آزردی میازار  
 نمودن دوستانرا دوستداری  
 که باشد زان دو رخسار تو درخور  
 توانگر هم بیدیش ز درویش  
 همه دردی بچشم گشت بازی  
 که جیحون میروند زو بر رخانم  
 کجا عنوان او این روی زردست  
 که گوئی نامه چون دریای خونست  
 ز بس تیمار پیمان گشت چون مار  
 مراورا جز شکیدبائی نیا سوخت  
 بکام دل رسد یک روز صابر  
 ز تخم صابری شادی بر آید  
 بسی مشکل تراست از صبر خوردن  
 که صبر تلخ بار آرد ترا نوش  
 ازین بندت رهاندن او تواند  
 که بی اندک بود همواره خرسند  
 همه کن با همه کس خوب کاری  
 زنا که آتشی دشمن بمیرد  
 که چاره جز شکیدبائی ندانم  
 صبوری چون توانم من در آتش

تو نشیدی چه گفت آن مرد تیمار که داد او را ز فیقی پند بسیار  
 رفیقا پیش ازین پندم میاموز که بر گزند نباید مر ترا گوز  
 بشد یارم مرا ناکرده پدرود چه این پندت چه بولی زان سوی رود  
 دل من بادل تو نیست یکسان ترا دامن همی سوزد مرا جان  
 ترا زان چه که من پیچم به تیمار بود درد کسان بر دیگران خوار  
 تو نیز ای دایه بامن این چندینی ز بهر من شکیدائی گزینی  
 بدانی گر چو من بیدل بمانی فغان از من بگیتی پیش خوانی  
 تو بندشینی و از من صبر جوئی صبوری چون کنم با من نگوئی  
 اگر بیدل بود شیر دژ آگاه برو چیره شود در دشت روباه  
 تو پنداری مرا باید که چونین همی ریزم ز دیده سیل خونین  
 نخواهد هچکس بد بختی خویش نجوید هیچ دانا سختی خویش  
 مرا این چاه بد بختی تو کندی بصد چاره مرا دردی نگندی  
 کنون آسان نشستی بر سر چاه همی گوئی زیزدان یآوری خواه  
 بجزیزدان ترا چاره که دادند ترا زین بند سختی او رهند  
 نمده باشد در آب امگدن آسان نباشد زو بر آوردنش ازان سان

## باز آمدن رامین به مرو و طلب ویس کردن

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو تهی بد باغ شادیش از گل و سرو  
 ندید آن وقت ویس اندر شبستان بهشتی بار او سرو گلستان  
 نه گلگون دید طارم را ز رویش نه مشکین دید ایوان را ز بویش  
 بدان خوشی و خوبی جایگاهی ابی دلبر به چشمش بود چاهی  
 تو گفتی همچو رامین باغ و ایوان به هجران صنم بودند گریان

( ۱۷۴ )

دوست  
 چورامین دید جای دوست بی  
 فرو بارید چشمش نار دانه  
 بران باغ و بران ایوان بنالید  
 چنان بلبل که ناله زار برجفت  
 سراپا تو همان خرم سرائی  
 توگردون بودی و خوبان ستاره  
 روان بد در میان شان آفتابی  
 زمین از روی او بت روی گشته  
 بهر کنجی همی نالید روی  
 بدرگاه تو بر شیران رزمی  
 کزون در تونه بیدم آن ستاره  
 نه شیرانت بجایند و نه گوران  
 نه آنی آنکه من دیدم نه آنی  
 جهان جادو خود سازست و خود کام  
 ز تو بردست روز شادمانی  
 درینا آن گذشته روز گارا  
 ترا شب زلف بود اندر شبستان  
 نه پندارم که روزی باز بیدم  
 که روز کامرانی گر بدان حال  
 چو بسیاری بگفت و گشت نومید  
 برون آمد ز دروازه شتابان  
 بیابانها و کوه و راه دشخوار

چوناری شد کفیده برتزش ~~پرو~~  
 چو قطره باده ریزان از ~~چانه~~  
 نگارین روی برجانش ~~جمالی~~  
 همی نالید و در ناله همی ~~کنی~~  
 که بودت آن همه کدک سرائی  
 ولیکن مشرق ایشان سیاره  
 خرد را فتند دل را عذابی  
 هوا از بوی او خوش بوی گشته  
 سرایان لعبدان او سرودی  
 بایوان در همه گوران بزمی  
 کزوا آمد همی ماه و ستاره  
 نه چندان و سپاه و جنگ جویان  
 کزین گیتی برامین خود تومانی  
 ستم کردست بر تو همچو بر رام  
 ز رامین برد کام و زندگانی  
 که چندان کام و شادی بود مارا  
 ترا گل روی بد اندر گلستان  
 چنان شادی و بر تخت نشینم  
 ازان بهتر که بنی کامی بصد سال  
 ز روی آن جهان آرای خورشید  
 نهاده روی زی اشگفت دیوان  
 بچشمش بود گلزار و سمن زار



بود اندر شب و روشن یکی بود که جانفش را صدوری اندکی بود  
 بنزد دزد چنان آمد که شب بود شبش دیدار دلبر را سبب بود  
 بدیدندمی بروزش دیده بازان ندیدندش بشب در پاسدازان  
 همی دانست خود رامین گر بز که دل بندش کجا باشد بران دزد  
 بدان جا شد که جای دلبرش بود بتاری شب نشان خویش بدهود  
 نبود اندر جهان چون او کمان ور نه نیز از جنگیان چون او دلاور  
 خدنگ چار پر بر باره پیوست چو برقی تیز رو بکشادش از دست  
 بدو گفت ای خجسته مرغ پلچان رسول من توئی نزدیک جانان  
 بهر جامی بری بیغام فرقت ببر اکنون ز من پیغام وصلت  
 بدر پرو پیام ویمس بنشین نشان ده ویمس را از خسته رامین  
 چنان گوخواست تیرش همچنان شد بپام آفتاب نیکو ان شد  
 فرود آمد ز بام اندر سرایش نشست اندر سریر شیر بایش  
 سبک دایه برفت و تیر برداشت ز شادی تیره شب را روز پنداشت  
 مر آن را برد پیدش ویمس دلبر بدو گفت این همایون تیر بنگر  
 رسولست این ز رامین خجسته ازان روئین کمان او بچسته  
 کجا فرخ نشان رام دارد همه فرخندگی زان نام دارد  
 سروش آمد سوی اشگفت دیوان وز روشن شد این تاریخ ایوان  
 برآمد آفتاب نیک بختی ببرد از ماه شب اندوه و سختی  
 ازین پس با هوای دل نشیدی بجز شادی و کام دل نه بینی  
 چو ویسه دید تیر دوستگانرا برو نامش نگاریده نشان را  
 هزاران بوسه زد بر نام دلبر گهی بردل نهاک و گاه بر سر  
 بدو گفت ای خجسته تیر رامین گرامی تر مرا از دو جهان بین

همه کس را کف زخم تو خسته  
 رسولی تو از آن دست و کف را  
 کفم پیکانست از یاقوت سوده  
 کفم از مینه ام سیمینه ترکش  
 هل از هجران تو من ریش دارم  
 دلپن تا تو نزد من رسیدی  
 بجز تو تیر پیکان کش ندیدم  
 چو رامین تیر پر تابش بپنداخت  
 که تیر من کنون گوئی کجا شد  
 اگر ویسه شدی از حال آگاه  
 پس آنکه گفت بادل ای دل من  
 به یزدان جهان و ماه و خورشید  
 کزین در بر نگردم تا بدان گاه  
 اگر دیوار او بودی ز آهن  
 بگردش کند؛ پر زهر جان گیر  
 مر دیوار او پر مار شیدا  
 بدو در مردمش همواره جادو  
 دمان باد سموم از زهر ایشان  
 من از مردی درو هم راه جستی  
 فترسیدی دلم از مار جادو  
 برون آوردمی زو دلبرم را  
 بومیدی دو دستم را دلبری  
 مرا از خستگی کردی ~~مردی~~  
 که تا جاوید ~~طریق~~ ~~مگر~~ ~~نم~~ ~~باید~~  
 چو سونارت ز ~~در~~ ~~نفس~~ ~~بوده~~  
 خداوندت بدان ترکش ~~بود~~ ~~بود~~  
 درو صد تیر چون تو بیش ~~دارم~~  
 همه پیکانم از دل بر کشیدی  
 پیامی چون پیامت خوش ~~ندیدم~~  
 سپاه دیو اندیشه برو تا ~~خفت~~  
 روا شد کام من یا ناولا شد  
 بصد چاره بجستی مر مر راه  
 بده جان و مدرس از هیچ ~~دشمن~~  
 بدان مینو که جانم ~~لرد~~ ~~امید~~  
 که یابم سوی کام خوبش ~~تن~~ ~~راه~~  
 باتش تافته همچو دل ~~من~~  
 سوی کنده جهانی مرد ~~چون~~ ~~شیر~~  
 جهان از زخم او شد نا ~~شکیبا~~  
 یکایک برق چنگ و کوه بازو  
 میان باد زهر آلوده ~~پیکان~~  
 درو دیوار او در هم شکستی  
 بغر کردگار و زور بازو  
 زمانه سجده بودی ~~خند~~ ~~جرم~~ ~~وا~~  
 ز بس کزوی ~~هنگر~~ ~~دید~~ ~~ی~~ ~~و~~ ~~شیر~~ ~~می~~

تا جان شیرین یار باشد  
 نفهم گرچه پیشم صد جهان مرد  
 وفای و بیستی جستن کار باشد  
 منم کیوان گر ایشانند سرکش  
 همه دشمن چو شاهنشاه و چون زرد  
 ندانم دریا گر ایشانند آتش  
 ازینسو مانده در اندیشگان رام  
 مدم دریا گر ایشانند آتش  
 زبان از دوستداری رام گوین  
 نداند هیچکس به راز بد تر  
 بر آتش روی اندیشه همی شهت  
 و زان موویس بانو مانده در رام  
 ترا بخت است جفت و چرخ یار  
 زبانه از دوستداری رام گوین  
 جهان همواره چون بفسرده در پامنت  
 نباشد پاسبان بر بام اگنون  
 نشیند پاسبان در پاس خانه  
 چو مردک پاسبانش نیست بر بام  
 دو بار آید بشب از خانه بیرون  
 کجا رامین بدین نزدیکی ماست  
 ز پیروزی بر آید هر دورا کام  
 همی داند که ما بر دز کجائیم  
 اگر چه او ز تاریکی نه پیدا است  
 بهر سنگی برو داند یکی راه  
 فلان ما را نه کورا در کشاد است  
 هر دیوار او بر در نهاد است  
 بشب بنمای رامین را یکی روز  
 سرش بکشا و بس آتش بر افروز  
 دلش یابد ز اندیشه رهائی  
 کجا چون او به بیدند روشنائی  
 بر آوردنش انگهی کنم چار  
 دیوان آید ز هامون سوی دیوار  
 بتذبل دیورا زیر نگین کرد  
 به پیش روشنائی ماه سرکش  
 در آتش دلربایش را چه رایست  
 بدانست او که آن خانه چه جایست

( ۱۸۰ )

چو زرین دید ز آتش افسر کوه  
 نرفتی عزم پوینده بران جای  
 چندین باشد دل اندر مهر بان  
 چو راه وصل جانان پیش گیرد  
 درازی راه را کوتاه شمارد  
 بیابانش چو کاخ و گلشن آرد  
 چه پراز شیر نر بیدند نیستان  
 چه دریا پیش او آید چه یک جوی  
 هوا او را دهد چندان دلیری  
 هوا را بهتر از دل مشتتری نیست  
 هوا خرد بآرام دل و جان  
 هوا زشتی و نیکوئی نداند  
 اگر بودی هوا را روی دیدار  
 چو رامین تنگ شد بر پای دیوار  
 چهل دیبای چینی بسته در هم  
 فرو هشتند بر دل خسته رامین  
 چو بر دز رفت بام دز چنان بود  
 بیک جام اندر آمد شیر بامل  
 بهم آمیخته شد زر و گوهر  
 چنان نوش و گلاب اندر هم آویخت  
 شب تیره درخشان گشت روشن  
 در عاشق را دل از ناله بیامود  
 دران آمد ز هامون بر ~~سوی~~  
 تو گفتی بر شدن مر زام را پای  
 نه از سختی بنالد نه ز پانی  
 ز آرزو وصل دیگر کیش ~~کیر~~  
 چو شیر تند را روبه شمارد  
 سرایش همچو باغ و گلبن آرد  
 چه پر طاووس نر بیدند گلستان  
 چه کساری برش چه ریک انبوه  
 که گوئی از جهان آمدش میری  
 از پیرا بردلی کش داری نیست  
 چندان داند که چیزی یافت آسان  
 هوا زیرا خرد را مهر خواند  
 نبودنی هیچ زشتی را خریدار  
 بدیدش ویمس از بالای دیوار  
 در تو بر هم فگنده سخت محکم  
 برو بر رفت رامین همچو شاهین  
 که ماه و زهره را با هم قران بود  
 بیک باغ اندر آمد سوسن و گل  
 چو اندر هم سرشته مشک و عنبر  
 تو گفتی عشق و خوبی در هم  
 مه دی گشت چون هنگام گلشن  
 در بیدل را لب از بوسه بفرسود

زینا روخ چو فرخار و چو نوشاد  
 به پیچیده بهم چون سرو و شمشاد  
 شادی هر دو در کاشانه رفتند  
 بسیمین جام دست زر گرفتند  
 پیفکنند بار فرقت از دوش  
 زمی دادند کشت عشق رانوش  
 گهی بر جان ببوسه شاد کردند  
 گهی حال گذشته یاد کردند  
 گهی رامین بگفتی زاری خویش  
 ز درد خویش و ز بیماری خویش  
 گهی ویسه بگفتی آن همه بد  
 که با او کرد شاهنشاه موبد  
 شب دی ماه و گیتی در سیاهی  
 چه دیوی گشته از مه تا بماه  
 سه گونه آتش از سه جای رخشان  
 بجان اندر گل افشان بود از ایشان  
 یکی آتش ز آتشگاه خانه  
 چو سروی بسدین او را زمانه  
 یکی آتش ز جام می فروشان  
 نشاط از چو بخت نیک روزان  
 سوم آتش ز روی ویس و رامین  
 بسان دود آتش زلف مشکین  
 سه یار نیک دل با هم نشسته  
 در کاشانه همچون سنگ بسته  
 ز بیم آنکه دشمن گردن آگاه  
 نشاط و کام را بسته بود راه  
 ز بیم آنکه روزی دور گردند  
 ز روی یکدگر مهجور گردند  
 شبی چونان به از عمری نه چونان  
 چه خوش بود اندران شب وصل  
 چو رامین زوی ویس دلستان دید  
 سرو دی گفت خوش بر رود و طنبور  
 چه باشد عاشقا گرزنج دیدی  
 بآسانی . نیابی شاد کامی  
 دلا گردد جدائی رنج بردی  
 به بی رنجی نیابی نیک نامی  
 به جز دوست گردریا بریدی  
 ز رنج خویش اکنون بر بخوردی  
 که نزدیک بود انجام دوری  
 همی گفتم بجا آور صبور ی

زمستانرا بود فرجام نوروز چنان چون تیره شب و اعجاب  
 چو در دست جدائی بیش مانی ز وصلت بیش یابی شادمان  
 هران کاری که چارش بیش سازی چو کام دل بیابی بیش ناری  
 منم از آتش دوزخ برسته بهشتی گشته با حوران فشته  
 مرا خانه ز ویسه بوستانست بدیماه از رخانش گلستان  
 وفا کاشتم مرا شادی بر آرزو مه تابان بمهرم سر بر آرزو  
 وفا داری پهن دیدم بهر کار ازیرا شد جهان با من وفا دار  
 چو بشنید این سخنها ویس دلبر بیاد دوست پرمی کرد ساغر  
 چونرگس جام زرین داشت در دست چو شمشاد روان از جای برج  
 بگفت این باده یادشاه رامین وفا داری وفا جویی وفا بپس  
 امیدم را فنون از بادشائی دو چشمم را فنون از روشنائی  
 بدو دارد دلم زان بیش امید که دارد مردم گیتی بخورشید  
 بوم تا مرگ در مهرش گرفتار وفاداریش را باشم پرستار  
 بیادش گر خورم زهر هلاهل شود نوش روان و داری دل  
 پس انکه نوش کرد آن جام پرمی ز رامین نقل با صد بوسه در پی  
 هران گاهی که جام می کشیدند به نقل از بوسه کان شکر مزیدند  
 چه خوش باشد بخلوت باده خوردن بمشکین زلف جانان لب سترین  
 چو میخوردی لبش زی خود کشید می پس می شکر میگون چشیدی  
 بدینسان بود نه مه پیش رامین عقیقش آوریدی گنج مستی  
 عقیق از جام زرین گشته رخشان چو یاقوتش ببردی رنج هستی  
 بشادی بود هر شب تا سحرگاه چو یاقوتش ز پروین گشته خندان  
 گذارش پر گل و بالینش پرمه

بگرانمان بجستندی از آرام  
 برامش دست بردندی سوی جام  
 چو ویسه جام پرمی بر گزندی  
 دلارامش سرودی خوش بگفتی  
 می چون رنگ بزداید زدل رنگ  
 می رنگین برخ باز آورد رنگ  
 هوانردست و می درمان در دست  
 غمان گردست و می باران گردست  
 گر اندوه است می انده ربایست  
 و گر شاد است می شادی فزایدست  
 کجا انده بود اندوه سوز است  
 کجا شادی بود شادی فروز است  
 مرا امروز دولت پایدار است  
 نگارم پیش و کارم چون نگارست  
 گهی هستم میان مومن و گل  
 گهی هستم میان مشک و سنبل  
 لبم را شکر میگون شکارست  
 چو باغم را گل میگون ببار است  
 ز دولت مست بودم سخت شاطر  
 برای کام رفتن سخت قادر  
 من آن بازم که پروازم بلندست  
 شکارم آفتاب دل پهن دست  
 تذر و کبک نپسندم که گیرم  
 نباشد صید جز بدر منیرم  
 نشاط من چو چنگ شیر زوئین  
 بکام دل گرفته گوز سیهین  
 فرو کردم ز سر انبار دانش  
 نهام پای در دریای رامش  
 نباشد ساعتی آسوده کامم  
 نباشد ساعتی بی کام جاسم  
 همه سال از لب و زلف و رخ یار  
 گل و مشک و شکر پیدم بخروار  
 نخواهم باغ با رخشنده رویش  
 نخواهم مشک با خوشبوی مویش  
 مرا این جای فردوس برین است  
 که در وی حور با من همنشین است  
 ندیمم حور گشت و ساقیم ماه  
 چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه  
 پس انکه گفت با ویس سمندر  
 بیار ای ماه جام نوش گلگون  
 بگفتاری که خوشتر بد ز شکر  
 نه خوشتر زین بود مان روز گاری  
 چو رویت لعل و چون وصلت همایون  
 نه نیکو تر ز رویت نو بهاری

( ۱۸۴ )



بیا تا من کزون خرم نشینیم که فردا هر چه باشد خود به بینم  
 بیا تا بهره برداریم ازین روز که هرگز باز ناید روز امروز  
 نه تو خواهی ز روی من جدائی نه من خواهم ز پیش تو رهائی  
 چنین باید وفا و مهربانی چنین باید نشاط و شادمانی  
 اگر بخشش چنین راندست دادر به ییتم آنچه او راندست ناچار  
 ترا در بند و در زندان نشانند مرا بیمار در گرگان بمانند  
 چو یزدان بخشش من راند باتو مرا بر آسمان بنشانند باتو  
 که داند کرد جز آن کردگاری که یاور نیستش در هیچ کاری  
 و زان پس همچونین بودند نه ماه بشادی و برامش گاه و بیگاه  
 گهی مهت و گهی مخمور بودند در آسایش همی رنجور بودند  
 نهاده خوردنی صد ساله افزون نبایست هیچ چیزی شان ز بیرون  
 بدیدند از همه کامی روائی بگدندند از جگر خار جدائی  
 نه دل بگرفت رامین را زرامش نه ویسه سیدگشت از ناز و کامش  
 دو تن در مهربانی همچو یکتا بجز خوردن ندانستند و خفتن  
 گهی می در کف و گه دوست در بر نشاط مهر در دل پاره در سر  
 برامش برده گوی مهربانی بمی پرورده شاخ زندگانی  
 در دز باد را اندوه بسته سرخم با سر توبه شکسته  
 ندانست ایچ دشمن راز ایشان مگر در سرو زرین کیش خاقان  
 بگوهر دختر خاقان مهتر بخوابی مهتر خوبان کشور  
 رخس خورشید گشته نیکوئی را دلش استاد گشته جادوئی را  
 چنان در جادوئی گشته بد استاد که سوسن بشگفانیدی ز پولاد  
 چو رامین باز می آمد ازان راه بگشت اندر سر او گلشن شاه



گریوان از همه موویس را جست  
 نه چشمش دید جان افزای رویش  
 بیاد ویس گریان و نوان بود  
 پس ایگه رفت زود از سرو بیرون  
 عنان بر تافت از راه بیابان  
 پلنگی بود گفتی راه جویان  
 چه آن دشتی که باوی بادیه باغ  
 نشیبش را رسیده بر بقارون  
 گهی رامین چو یوسف بود در چاه  
 همی دانست زرین کیش جادو  
 بیاد ویس گریان و نوان است  
 گرفته راه صعب و دور در پیش

### باز آمدن شاه صوبد از روم بخرامان

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت  
 سراسر ارمن و آران گرفته  
 شده از زیر دست و این زبردست  
 سپهرش جای تاج و جای پیکر  
 ز تاجش رخنه گشته روی گردون  
 ز بخت خویش دیده روشنائی  
 ز هر شاهي و هر کشور خدائی  
 پدید آورد شاهان جهانرا  
 به پیروزی و کام خویش برگشت  
 چو باز از قیصر و خاقان گرفته  
 هم از شادی هم از شاهی شده مهست  
 ز میزش جای رخت و جای لشکر  
 ز رختش نوه گشته روی هامون  
 ز شاهان برده گوی پادشائی  
 ز در گاهش سپاهی با نوائی  
 په پیروزی که من شاهن شهانرا

چو شاهنشاه شد بر سر و خرم پدید آمد بجای سور   
 کجا گفتار زرین کیش بشنود دلش پرتاب گشت و مغز پر بود  
 ز کین دل همی چون شیر برجای زمانی بود وانگه جست بر بلی  
 فقیدانرا بسالاران فرستاد یکایک را برفتن آگهی   
 پس انگه کوس غران شد بدرگاه که و مه را ز رفتن کرد آگاه  
 تبیره از در خسرو فغان کرد که چندین راه شاهان چون توان کرد  
 همیدون نای زوئین شد غریوان بران روباہ دز اشگفت دیوان  
 همی دانست گفتی حال رامین که ویرا تلخ گرد عیش شیرین  
 شه شاهان همی شد کین گرفته شتاب کشتن رامین گرفته  
 سپاهش نیمی از ره نارسیده بسختی راه یکساله بریده  
 دگر نیمه کمرها ناکشاده کلاه راه از سر نانهاده  
 بناکمی همی با وی برفتند ره اشگفت دیوان بر گرفتند  
 یکی گفتی که ره مان تا تمام ست کنون این ره تمامی راه رامست  
 یکی گفتی همیشه راه داریم که رامین را زویسه باز داریم  
 یکی گفتی که شه را ویس بدتر بخانه در ز صد خاقان و قیصر  
 همی شد شاه با لشکر شتابان چو ابرو باد در کوه و بیابان  
 براه اندر چو دیوی کرد لشکر کشیده از زمین بر آسمان سر  
 بدیده دید بان اندر نگه کرد سیه ابری بدید از لشکر و گرد  
 سپهد زرد را گفتند ناگاه همی آید به پیروزی شهنشاه  
 خروش و بانگ و غلغل درد ز افتاد چنان کند درختان او فتد باد  
 پذیره ناشده و بعر سپهد بدرگاه دز آمد شاه موبد  
 شتابان ترز راه از تیر آرش (؟) دو چشم از کندی دل کرده حوابش (؟)

و بر درگاه روی زرد را دید تو گفتی لاله باد سرد را دید  
 و کین زرد روی اندر هم آورد بدو گفت ای دل‌م را بدترین درد  
 مرا اندر جهان دار دار دور رهاناک از شما هر دو برادر  
 بهنگام وفا سگ از شما به بود باسگ وفا و با شما نه  
 شما را چون همی گوهر مرشتند ندانم از کدام اختر شکستند  
 یکی از جادوئی با دیو همسر یکی از ابلهی باخر برابر  
 تو گاون را بکه پای سرائی (؟) چگونه ویس را با رام پائی  
 سزاوارم بهر دردی که بیدم که گازی را بدزداری گزینم  
 تو از بیرون نشسته دل به بسته درون رامین بکام دل نشسته  
 زنا دانی که بینی خود ندانی که رامین بر تو میخندد نهانی  
 تو از بیرون نشسته بانگ داران وی اندر خانه خفته مست و شادان  
 جهان آگاه گشته تو نه آگاه بچون تو کس دریغ آید چنیدین گاه  
 سپهد زرد گفت ای شاه فرخ بشادی آمدی زین راه فرخ  
 مکن غمگین بیافه خویشتن را مدد در خویشتن راه اهرمن را  
 تو شاهي و آنچه دانی یا ندانی ز نیکی و بدی گفتن توانی  
 مثل شد در زمان هفت کشور شهان داند باز ماده از نر  
 کجا شاهان جهانرا پیشگاهند نترسند و بگویند آنچه خواهند  
 اگرچه آنچه گفته نه چنیدین است که یارد مرترا گفتن نه اینست  
 تو برجامم همی بندی گناهی مرا درونی نبوده هیچ راهی  
 تو رامین را ز پدش من ببردی چه دانم کو چه کرد و توجه کردی  
 نه مرغی بود کنز پدشم پدیرید جهانی را به پروازی بدوئید  
 نه پیری بد که بر این دز بر آمد بدین دزهایی بسته چون در آمد

دزي کش کوه سنگين براه روئين  
 بهر راهي نشسته ديد بانان  
 اگروامدين هزاران چاره دانست  
 کرا باور کند هرگز که رامدين  
 گر اين در هاي بسته بر کشانند  
 مکن شاها چنين گفتار باور  
 مگو چيزيکه در دانش نگنجد  
 شهذشه گفت زردا چند گوئي  
 چه سود آن بند سخت واستواري  
 بذرها بر نگهبانان هشيار  
 اگرچه هست والا چرخ گردان  
 به بستني خانه را از خانه درگاه  
 چه سود اين بند سخت دل پسندت  
 چه بندي بند شلوارت بکوشش  
 چه سودار در به بستم مهر کردم  
 بهر نامی که من کردم بيک سال  
 سرائی بود نامم بوستان رنگ  
 چو لختي دل گراني کرد برزرد  
 بدو افگند و گفتا بند بکشايي  
 شده از جرس درها دايه آگاه  
 به پيش ويس بانوتاخت چون باد  
 بدو گفت اينکه آمد شاه موبد

دو بند آهنين و مهر ز  
 بهر باهي نشسته پاسبانان  
 چنين درها کشان چون توانست  
 کشايد بند هاي بسته چندين  
 دگر ره مهر تو چون بر نهادند  
 خرد را کن برين ازديشه ياور  
 خرد اورا بيک جو برنه سنج  
 برين راه ارندي چنک پوني  
 چوتوبا آن نکردي هوشداري  
 بسي بهتر ز بند و قفل بسيار  
 شهاب اورا نگهبان کرد يزدان  
 ز بس در پيش بودت رخنه و راه  
 که بي شلوار بد شلوار بندت  
 که بي شلوار زو نايديت پوشش  
 که چون تو مست را راهي سپردم  
 سراسر رنگ من کردي بدين حال  
 سنيه کردي در ديوارش از رنگ  
 کلید دز که از موزه بر آورد  
 نه چندين بند سود آمد درين جاي  
 شنيد آواز گفتار شهذشاه  
 ز شاهذشاه اورا آگهی داد  
 ز خاور سر بر آورد اختر بد

انوار غم جهان شد برق آزار ز کوه کین در آمد سیل تیمار  
 هم اکنون ازدهای تند بینی که با او جادویی را کند بینی  
 چو در ماندند و یجر و دایه از چار فرو هشتند رامین را بدیوار  
 بشد رامین روان بر کوه چون غم روانش پر نهیب و دل پر از کرم  
 خروشان بیدل و بی صبر و بی جفت روان بر کوهها بادل همی گفت  
 چه خواهی ای قضا از من چه خواهی که کارم را نخواهی جز تباهی  
 همی دانم که بر بختم ستیزی به تیغ هجر خون من بریزی  
 گهی جان مرا سختی نمایی گهی عیش مرا تلخی نمایی  
 چو تیر انداز شد گشت زمانه فراقش تیر و جان من نشانه  
 قرارم چون شکسته کاروانیست روانم چون کشفته خاندانیست  
 بدم برگاه دی چون شهر یاران کنون غر می شدم بر کوهساران  
 دو چشمم ابر بارندست بر کوه فزاده بر دلم صد گونه اندوه  
 بنالم تا به پیشم بترکد سنگ بگیریم تا شود سنگ ارغوان رنگ  
 بنالد کبک با من گاه شبگیر تو گوئی کبک بم گشتست و من زیر  
 نباشد با خروشم رعد همبر که آن از دود خیزد این از آذر  
 نباشد با دو چشمم ابر همتا که آن قطره است و این آشفته دزیا  
 مرا دل بود و دابر هر دو در بر کنون نه دل بماندستم نه دلبر  
 چنان کاری بدین خوبی چندین تو گوئی آسمان من زمین گشت  
 بهاران بود آن خوش روز گام نیابم بیش در گیتی قرارم  
 چو رامین رفت لختی بر سر کوه دو چشم از گریه چون میخ از بر کوه  
 غم هجران و یاد دل ربایش فرو بستند گفتی هر دو پایش  
 نبودش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گریستن

( ۱۹۰ )

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار کشاده گردد از دل ابر ~~تو~~  
 نه بینی ابر پیوسته بر آید چو باران زو ببارد بر کشاید  
 بهر جای که بنشست آن وفاجوی همی راند از سرشک دیدگان ~~چو~~  
 به تنهایی سخن های سرایان که گویند این سخن مهر آزمون  
 هما نا دلبرا حالم ندانی که چون تلخ ست بی تو زندگانی  
 چندانم در فراق ای دل آرام که بر من می بگرید کبک در دام  
 ازیرا مستمند و دلفگارم که از حال تو آگاهی ندارم  
 ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختی دید جان مهر جویت  
 مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار  
 فدای روی خوبت باد جانم فدای تو سرا سر دشمنانم  
 مرا با جان برابر گشت مهرت که بر جانم نگارید است چهرت  
 اگر خوبیت یک یک بر شمارم سر آید در شمردن روزگارم  
 اگر گریم مرا گریه سزا شد که چندان خوبی از چشمم جدا شد  
 بصد لا به همی خواهم ز دادار بمانم تا ترا بینم دگر بار  
 ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه پندارم که تا فردا بمانم

## گریختن رامین از دزد و زدن شاه سوید و پسر را

چو ریص دابر از رامین جدا شد تو گوئی در دهان ازدها شد  
 چو دیوانه دوان گرد شبستان زنان دو دست سیمین برد و پستان  
 که از روی نگارین گل همی کند که از مشک سیه سبیل پرا کند  
 جهان پر مشک و عنبر شد ز بویش هوا پر دود آذر شد ز بویش  
 چو از دل بر کشیدی آذرین هوی همان از سر بکندی عنبرین هوی

در رو هم آتش و هم عود و عنبر  
 که گاه کوفتن آتش جهد زوی  
 همی راند از مژه خونابه گرم  
 دورخ دیدای چین گسترده بر خاک  
 هم از گردن گسسته عقد زیور  
 برو گوهر چو کوب های رخشان  
 سیه پوشیده جامه سو گواری  
 نه از موبدش یاد آمد نه از زرد  
 کجا زو درد شد ناگاه و ناکام  
 بدید آن روی چون کزده گلستان  
 بسان رشته در هم بسته محکم  
 هنوز از وی گره ها نا کشاده  
 که خود بتیاره را او بود دایه (؟)  
 دریده جامه و خوابنده آهو  
 پرندهین جامها از بر فگنده  
 زد و نرگس دوجوی خون برانده  
 که نغزین در گیتی با تو بادا  
 نه از بندم شکوهی نه ز زندان  
 چه جور آمد ترا زندان و بندم  
 بجز کشتن چه باید کرد با تو  
 چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون  
 شود گردد ستاره با تو هم پست

( ۱۹۲ )

ترافه زخم دارد سود نه بند نه زنههار و نه پیمان و نه  
 ترا زین پیش بسیار آزمودم چه پاداش و چه پاداش  
 نه از پاداش من رامش پذیري نه از پاداشم  
 هرگرگی همه کس را زیان کار و یا دیوی زنیگی گشته  
 ز خوبی و لطیفی چون روانی ز نادر و بیوفائی چون جهاد  
 در بیخ این صورت و دیدار نیکو بیالوده بچندین گشته  
 بسی کردم بدل با تو مدارا بسی گفتم نهان و نهان  
 مکن و بسا مرا چندین میازار که آزارم هلاکت آورد  
 ز نادانی بکشتی تخم زشتی ببار آمد کنون تخمی که کشتی  
 ندارم پیش ازین در مهرت امید وگر نه خود نه جز ماه و خورشید  
 نجویم پیش ازین با تو مدارا که گشت آشکارا  
 بچشم ماه بودی مار گشتی ز بس خواری که کردی خوار گشتی  
 نجویم نیز مهر تو نه جویم که نه من آهنم نه سنگ و رویم  
 چه آن روزی که من با تو گزارم چه آن نقشی که بر آبی نگارم  
 چه آن پندی که من بر تو بخوانم چه آن تخمی که در شوره فشانم  
 اگر هرگز ز گرگ آید شبانی ز تو آید وفا و مهر بانی  
 اگر تو نوشی از تو سیر گشتم نهال صابری در دل بکشتم  
 چنان چون من ز تو شادی ندیدم ز دیدارت همی تلخی چشیدم  
 کنم کردار با تو چون تو کردی خورم زنههار با تو چون تو خوردی  
 چنان سیرت کنم از جان شیرین کجا هرگز نیندیشی ز رامین  
 نه رامین هرگز از قو شاه باشد نه هرگز در دلت زو یاد باشد  
 نه او پیش تو گیرک چذگ و طنبور نه تو با او نشیذی مست و مخمور





# BIBLIOTHECA INDICA;

A

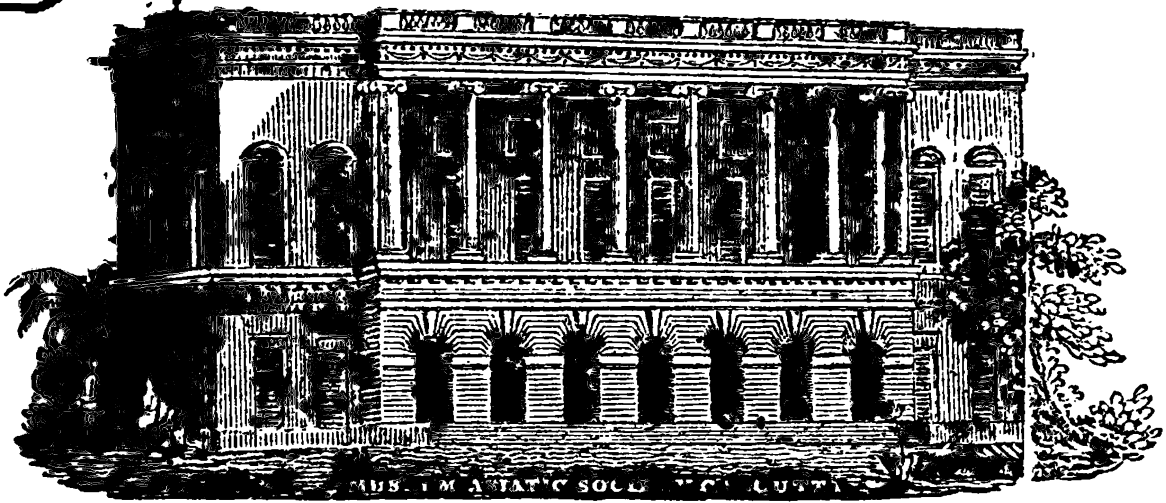
## COLLECTION OF ORIENTAL WORKS.

PUBLISHED BY

THE

### ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

*New Series—No. 49.*



ویس و رامین

## WIS, O, RĀMĪN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,  
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL.D. AND MUNSHI  
AHMAD ALI

FASCICULUS 2.

1864.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

Printed at the College Press.



( ۱۹۳ )

و با تو نماید رود ساری نه تو با او نمائی دل نوازی  
 جهان چندان نهیب آرم شما را که بر هر دو بگریید سنگ خارا  
 شما دو دوستی با هم نمائید مرا دشمن ترین دشمن شمائید  
 هران گاهی که با هم عشق بازید بجز تدبیر جان من نسازید  
 من اکنون بر شما گردانم این کار دل از دشمن به پردازم بیکبار  
 اگر رای و دل فرزانه دارم چرا دو دشمن اندر خانه دارم  
 چه آنکس دشمنی باشد بگیهان چه آنکس مار باشد در گریبان  
 چه آنکس باشد اندر خانه بدخواه چه آنکس خفته باشد شیر در راه  
 پس انکه رفت نزد ویس بانو گرفتش هر دو مشک آلود گیسو  
 ز تخت شیر با اندر کشیدش میان خاک و خاکستر کشیدش  
 به پیچیدش بلورین بازو و دست بست چو زردان هر دو دستش باز پس  
 پس انکه تازیانه زدش چندان ابر پشت و سرین و سینده و ران  
 که اندامش چو ناری شد کفیده و زو چون ناردانه خون چکیده  
 همی شد خونش از اندام سمین چو ریزان باده از جام بلورین  
 نگارین تنش شنگرف میزد چنان کز کوه سیمین لعل و بیجاد  
 تنش بسیار جای از زخم چون نیل روان زان نیل خونین دجله نیل  
 کبودی اندران سرخی چنان بود تو گفتی لاله زار و زعفران بود  
 پس انکه دایه را زان بیشتر زد کجا زخمش همه بر دوش و سر زد  
 بیفتادند ویس و دایه بیهوش ز خون اندام ایشان ارغوان پوش  
 چو بیجاد به نقره در نشانده و یا سوسن بخیری بر نشانده  
 ندانست ایچ کس کایشان نمانند وزان پس نامه دوستی بخوانند  
 هم انکه هر دو را در خانه افگند بمرگ هر دو ان دل کرد خرسند

( ۱۹۴ )

در خانه بدیشان سخت بسته  
 پس آنکه زرد را از دز بیاورد  
 بیکهفته بمرو شاهجان شد  
 پیشیمان گشت بر آزدن جفت  
 چه درد است این که از جانم بر آید  
 چه بود این خشم و این آزار چندین  
 اگر چه شاه شاهان جهانم  
 چرا بر دلبرم تندی نمودم  
 همانا عاشقا با جان بکینی  
 چرا ای دل شدستی دشمن من  
 بنادانی کذبی امروز کاری  
 مبادا هیچ عاشق تزد و سرکش  
 چو عاشق را نباشد برد باری  
 چرا تندی نماید مهربانی  
 گناه دوست عاشق دوست دارد  
 ز بهر آنکه تا زو در گذارد  
 جهانی دل بدرد هر دو خسته  
 ز گردانش یکی دیگر بدل کرد  
 ز غم خسته دل و خسته روان شد  
 خروشان روز شب بادل همی گفتم  
 کزو ناگه جهان بر من سر آید  
 بیجانانی که چون جان بود شیرین  
 درین شاهی بکام دشمنانم  
 که از عشقش چندین دیوانه بودم  
 که با امروز فردا را نه بینی  
 چرا آتش زدی در خرمن من  
 که فردا زو گزد بر دلت ماری  
 که تندی افگند ویرا در آتش  
 نه بید خرمی در مهر گاری  
 که از دلداری نشکیده زمانی  
 ز بهر آنکه تا زو در گذارد

### آگاهی یافتن شهر و از کار و بیس و مویه کردن

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان  
 به پیش شاه شد شهر و خروشان  
 همی گفت ای نیاز جان مادر  
 چرا موبد نیاوردت بدین بار  
 چه پیش آمد ترا زمین بخت بدساز  
 پس آنکه گفت موبد را بنزاری  
 نه بد همراه باوی ماه ماهان  
 بغندق ماه تا بانرا خراشان  
 ز هر دردی رخت درمان مادر  
 چه بر دیدی ازین دیو ستمگار  
 چه تیمار و چه سختی دیدی باز  
 چه عذر آری که ویسم را نیاری

چه کردی آفتاب نیکوان را چرا بی ماه کردی اختران را  
 شبستانت بدو بودی بتستان کنون چه این شبستان چه بتستان  
 سرایت را همی بی نور بینم بهشتت را همی بی حور بینم  
 اگر دخت مرا با من نیاری وگرنه خون کنم دریا بزاری  
 بذالم تا بنالد کوه با من خورد تا جاودان اندوه با من  
 بگیریم تا بگیرد دهر بر من جهان گردد ترا همواره دشمن  
 اگر ویس مرا با من نمائی وگر نه زین شهنشائی برائی  
 بگیرد خون ویس دلربایت شود انگشت پایت بند پایت  
 چو شهر و پیش موید زار بگیرست شهنشه نیز هم بسیار بگیرست  
 بدو گفت ار ندالی ور بذالی مرا زشتی و ناخوبی سگالی  
 بکردم آنچه پیش و بد نکردم هم آب خویش و آب تو نبردم  
 اگر تو روی آن بت روی بیعی میان خاک بینی نقش چینی  
 یکی سرو سهی بینی بریده میان خاک و خون در خوابنیده  
 جوانی برتن سیمینش فالان چو خوبی بر رخ گلگونش گریان  
 نهفته زیر گل خورشید رویش بخورده زنگ خون زنجیر مویش  
 چو بشدید این سخن شهروز موید چو کوهی خویشتن را بر زمین زد  
 زمین ز اندام او شد خرمن گل هوا از چشم او شد ساغر مل  
 ز گیتی خورده بردل نیز تیمار به پیچید او بخاک اندر چنان ماز  
 همی گفت ای فرومایه زمانه بدزدیدی ز من در یگانه  
 مگر گفتست با تو هوشیاری که گردزدی کنی در دزد باری  
 مگر چون من بدان در سخت شادی که چون گنجش بخاک اندر نهادی  
 مگر چون دید آن سرو بهشتی بدباغ جاودانی در بکشتی

( ۱۹۴ )

چرا بر کندهی آن سرو سمن بار چو بر کردی چرا کردی نگویند  
 بگون گشته صنوبر چون بروید بزیر خاک عنبر چون ببوید  
 الا ای خاک مردم خوار تاکی خوری ماه و نگار و خسرو کی  
 نه بمس بود آنکه خوردی تا با امروز کنون خوردی چنان ماه دلفروز  
 بریزد ترسم آن سیمن تن پاک کجا بیدشک بریزد سیم در خاک  
 چرا تیره نباشد اختر من که در خاکست ریزان گوهر من  
 بباغ اندر بنالد پیش ازین سرو که سرو من بریده گشت هر سرو  
 بباغ اندر بنالد سرو و شمشاد که سرو من بریده شد به بیداد  
 بچرخ اندر نتابد پیش ازین ماه که ماه من نهفته گشت در چاه  
 مگر پروین بدرم شد نظاره که گرد آمد بهم چندین ستاره  
 نگارا سرو قد ما رویا بتا زنجیر مویا مشک بویا  
 تو بودی غمگسار روزگار کنون اندوه تو با که گسارم  
 من این ظلم گران با که بگویم من این بیداد را داد از که جویم  
 جهانی را بکشت آن کو ترا کشت ولیکن ز انهمه بد تر مرا کشت  
 پزشک آرم ز روم و هند و ایران مگر درد مرا دانند در مان  
 نگارا در جهان بودی تو تنها ندیدم هیچکس را با تو همتا  
 دلت بگرفت و از گیتی برفتی بمینو در سرا جفتی گرفتی  
 بتا تا مرگ جان تو ببرد است بزرگ امید من با تو بمراد است  
 کرا شاید کنون پیرا به تو گرا یابم بسنگ و سایه تو  
 کرا شاید پزند پرنگارت قصیب و عقد و در و گوشوارت  
 که باید برد آگاهی بویدو که گریان شد بمرگ ویس شهرت  
 بشک ویس و ببرد آب خور و ماه که بود از روی او تاب خور و ماه

بشد ویس آفتاب مهر جویان      بمازدم ویس گوویان ویس جویان  
 نه کوه غور باد ونه دز غور      که انجاگشت چشم بخت من کور  
 بکوه غور ماهم را بکشتند      چنان ماهی بزیر گل نهفتند  
 بکوه غور دز اشگفت دیوان      همی شادی کند امروز دیوان  
 همی دانند کز این خون چه خیزد      چه مایه خون آزادان بریزد  
 بخون ویس خود دریا برانم      ز خون دشمنان و ز دیدگانم  
 نباشد قیمت یک قطره خونش      که آمد زان رخا لاله گونش  
 الا ای سرو پیرایه خراسان      مدار این خون و این پتیاره آسان  
 ز کوه غور اگر من آب زاید      بجای آب زین پهن خون در آید  
 شود امسال خونین رود بارش      بلا روید ز کوه و سرغزارش  
 فزون از برگها بر شاخساران      سندان بیدی و تیغ نامداران  
 نیار آمد شه تو تا پشاهی      بیارد زی تو طوفان تباهی  
 کمر بندد بخون ویس دلبر      ز بوم باختر تا حد خاور  
 چو آیند از همه گیتی سواران      بمسایندت به سم راهواران  
 جهان بر دست موبد گشت ویران      نیازی دخت من بدهم بکیهان  
 شکر اذن بود خوش طعم و شیرین      که مانده نیست آن یاقوت نوشین  
 کز خون خوشبوی باشد مشک و عنبر      که مانده نیست آن دوزلف دلبر  
 کز لاله دمک بر کوه و هامون      که نه چون روی او بودی دل افروز  
 حسود ویس بودی باغ نوروز      که روی او نه بیدد چون در آید  
 کز خون امسال گل زیبا بر آید      که شرم ویس بروی ره نه بندد  
 بهر امسال نیکو رخ بخندد      دریغا ویس من با نوی ایران  
 دریغا ویس من با نوی ایران

درینجا ویس من امید شاهان  
 درینجا ویس من مهر خراسان  
 درینجا ویس من ماه سخن گوی  
 درینجا ویس من خورشید کشور  
 کجائی ای نیاز من کجائی  
 کجا جویم ترا ای ماه تابان  
 هران روزیکه بندشستی بطارم  
 هران روزی که بندشستی بگلشن  
 هران روزیکه بندشستی با یوان  
 اگر بی توبه بینم لاله در باغ  
 وگر بی توبه بینم در چمن گل  
 وگر بی توبه بینم با آسمان ماه  
 ندانم چون توانم زیست بی تو  
 ندایستم همی مرگ تو دیدن  
 اگر بر کوه خارا باشد این درک  
 وگر بر ژرف دریا باشد این غم  
 چرا زادم چندین بد بخت فرزندان  
 چه بایستی به پیری ماه زادن  
 شوم تا مرگ بندشیدم غریوان  
 بر آرم زین دل سوزان یکی غم  
 دزی کان جای دیوان بود گریز  
 شوم خود را بیدازم ازان کوه  
 درینجا ویس من اورنگ ماهان  
 درینجا ویس من ماه کهستان  
 درینجا ویس من سرو سمن  
 درینجا ویس من امید مادر  
 چرا جوئی همی از من جدائی  
 بطارم یا بگلشن یا به ایوان  
 بطارم در تو بودی ماه خرم  
 بگلشن در تو بودی ماه روشن  
 با یوان در تو بودی ماه و کیوان  
 نهد لاله برین خسته دلم داغ  
 شود آن گل همی در گردنم غل  
 بچشم ماه مارست آسمان چاه  
 که چشم رود خون بگریست بی تو  
 به پیری زهر هجرانت چشیدن  
 بیکساعت کند مر کوه را گرد  
 بیکساعت شود چون سنگابی نم  
 چرا کردم من این ویرانه پیوند  
 به پروردن بدست دیو دادن  
 بگیریم بر دز اشگفت دیوان  
 بدرم سنگ آن دز یکسر از هم  
 چرا بردند ماهم را بدان دز  
 که چون جشنی بود مرگی با نبوه



به بیدم کام دل تاز و جدایم ابی کام چندین زنده چرایم  
 شوم آنجا برارم جان پاکم بیامیزم بخاک ویس خاکم  
 ولیکن جان خویش انگه سپارم که دود از جان شاهنشه بر آرم  
 نشاید ویس من در خاک ریزان شهنشه می خورد در برگ ریزان  
 نشاید ویس من در خاک خفته شهنشه دیگری در برگرفته  
 شوم فتنه بر انگیزم ز گیهان بگویم با همه کس در پنهان  
 شوم با باد گویم تو همایی که بوی ویس من بردی نهایی  
 بحق آنکه بوی از وی گرفتی هران گاهی که بر زلفش برفتی  
 مرا در خون آن بت باش یاور هلاک از دشمنان او بر آور  
 شوم با ماه گویم تو همایی که بر ویسم حسد بردی نهایی  
 بحق آنکه او بودت دلارام ترا اندر جهان هم چهر و هم نام  
 مرا یاری ده اندر خون این ماه که تاخونش همی خواهی ز بدخواه  
 شوم با مهر گویم کامگارا بنام خویش یاور باش مارا  
 کجا خود ویس را افسر تو بودی و با افسرش هم گوهر تو بودی  
 بحق آنکه تو مانند اوئی چو خوبی چنور خشنده روئی  
 بشهر دوستانش نور بفرای بشهر دشمنانش روی منمای  
 شوم با ابر گویم تو همایی که چون گفتار ویسم در فشانی  
 دو دست ویس با تو یار بودی همیشه چونتو گوهر بار بودی  
 بحق آنکه بود او ابر را دی بجای برق خندش بود شادی  
 بشهر دشمنانش باد طوفان به طوفان بر جهنده برق سوزان  
 شوم لا به کنم در پیش دادر بمالم پیش او در خاک رخسار  
 خدایا تو حلیم و بردباری که بر سوبد همی آتش بباری

جهان دایې بدست این ستمگر که هست اندر بدین هر روز بدتر  
 نه بخشاید همی بر بندگانت به بیدایې همی سوزد جهانانت  
 چو تیغ آمد همه کارش بریدن چو گداز آمد همه کارش دریدن  
 خدایا داد من بستان ز جاننش تهی کن زو سرا و خان و ماننش  
 چو دود از من بر آورد این ستمگر تو دود شاهی از جاننش بر آورد  
 چو موبد دید زاریهای شهرو هم از وی بیش آمد هم ز ویرو  
 بدو گفت ای گرامی تر ز دیده ز من بسیار گونه رنج دیده  
 مرا تو خواهی ویرو برادر سمندر و یسه ام با نوی و دلبر  
 مرا او هست چشم و روشنائی فزون بوجان و جسم پادشائی  
 بران بی مهر چونان مهر بانم که از عشقتش همی دیوانه مانم  
 گراو ناراستی بامن نکردی بگام دل ز مهرم بر بخوردی  
 کنون حالتش همی از تو نهفتم ازیرا با تو این بیهوده گفتم  
 من آن کس را بگشتن چون توانم که جاننش دوستر دارم ز جانم  
 اگرچه من بدست او اسیرم چنان خواهم که من پیشش بمیرم  
 وگرچه من بداغ او چندیم همی خواهم که او را شاد بینم  
 تو بر دردش سخوان بسیار چندین مزن بر روی سیمین دست زرین  
 کجا من نیز همچون تو نژندم نژندی خویشتن را چون پسندم  
 فرستم ویمس را از دز بیارم که با دردش همی طاقت ندارم  
 ندانم زوجه خواهد دید جانم خطا گفتم ندانم نیک دانم  
 بسا تلخی که من خواهم چشیدن بسا سختی که من خواهم کشیدن  
 مرا تا ویمس باشد در شبستان نه بینم زو بجز نیرنگ و دستان  
 مرا تا ویمس جفت و یار باشد همین اندوه خوردن کار باشد

همراهِ دردی که از ویس آیدم پیش همی بیدم سر امر زین دل ریش  
 دلی دارم که در فرمان من نیست گوا دارم که این دل زان من نیست  
 به تخت پادشاهی بر نشسته چو نخچیرم بجنگ یوز خسته  
 در کامم شده بسته بصد بند به بخت من مزایا ایچ فرزند  
 مراکز دست دل روزی طرب نیست مرا از ویسم نباشد هم عجب نیست  
 پس انگه زرد را فرمود خسرو که چون باد شتابان نزد دز رو  
 ببرد با خود دو صد مرد دلاور دگر ره ویسه را از دز بیاور  
 بشد زرد سپهدک با دو صد مرد بیک مه ویس را از دز بیاورد  
 هنوز از خشم شاه آزردۀ اندام چنان خسته که گوری جسته از دام  
 بدان یکماه رامین دل شکسته بخان زرد متواری نشسته  
 پس انگه زرد پیش شاه شاهان سخن گفت از پی رامین فراوان  
 دگر ره شاه شاهانش عفو کرد دریده بخت رامین را رفو کرد  
 دگر ره دیوفتنه روی بذهفت گل شادی بباغ وصل بشگفت  
 دگر ره در سرای شاه شاهان فروزان گشت روی ماه ماهان  
 برامش بود عیش شاه شیرین ببادۀ بود دست ماه رنگین  
 زمین را در گل و نسوین گرفتند روانرا در صعی نوشین گرفتند  
 جهنده شد به نیکی باد ایشان برفت آن رنجهها از یاد ایشان  
 نه غم ماند نه شادی این جهانرا فنا فرجام باشد هر دوان را  
 بشادی دار دل را تا توانی که بغزاید ز شادی زندگانی  
 چو روز ما همی بر ما نپاید درو بیدهوده غم خوردن چه باید

( ۲۰۲ )

## رفقن شاه موبد به زابل و سپردن ویس بدایه

شب دو شنبه و روز بهاری که شه باز آمد از گرگان و ساری  
 سرای خویش را فرمود پرچین کلید رومی و قفل الانبی  
 هر آنجا کیش دریچه بود و روزن چنان شد ز استواری خانه شاه  
 به بست انگاه درها را سراسر کلید بند ها مر دایه را داد  
 بدیدم ناجوانمردیت بسیار بدین یکه ره جوانمردیت دیدار  
 بزاول رفت خواهم چند گاهی درنگ من بود کم بیش ماهی  
 نگهدار این سرایم تا من آیم که بندش من به بستم من کشایم  
 کلید در ترا دادم بزهار یکی این بار زهارم نگهدار  
 تو خود دانی که از زهار خواری نه بس فرخ بود زهار داری  
 بدین بارت نخواهم آزمودن اگر نیکی کنی نیکت نمودن  
 همی دانم که رنج خود فزایم که چیزی آزموده آزمایم  
 ولیکن من ترا زان برگزیدم کجا از زیرکان ایدون شنیدم  
 چو چیز خویش در دزدان سپاری از ایشان بیش یابی استواری  
 چو شاه اندرز دایه کرد بسیار کلید خویش ویرا داد هموار  
 بروز نیک و هنگام همایون بشادی رفت از دروازه بیرون  
 غم دوری و تیمار جدائی برو بر تلخ کرده پادشائی  
 بلشکر که فرود آمد یکی روز بدل برگشته یاد ویس پیروز

بشکر گاه رامین بود با شاه  
 نهان ازوی بشهر آمد شبانگاه  
 بهنشه جست رامین را گه شام  
 بدان نامی خورد باوی دوسه جام  
 چو گفتند او بشهر اندر شد اکنون  
 بدانست او که آن چارست و افسون  
 شبانگه رفتن رامین ز لشکر  
 بدان بد تا به بید روی دلبر  
 بداغ شاه شد رامین هم از راه  
 درش چون سنگ بسته دیده بر ماه  
 شمیده دل همی گفت اندران باغ  
 زبانش وینس گو و دل پر از داغ  
 خروشان و نوان بر بویه جفت  
 ز دل تنگی و بنی صبری همی گفت  
 نگارا تا ترا از من بریدند  
 حسودانم بکام دل رمیدند  
 یکی بر طرف بام آی و مرا بین  
 ز غم دستی بدل دیگر ببالین  
 شب تاریک پنداری که دریاست  
 کنار و قعر او هر دو نه پیداست  
 منم غرقه درین دریای منکر  
 بدریا اشک من مرجان و گوهر  
 اگرچه در میان بوستانم  
 ز اشک خویش در موج دمانم  
 ز دیده آب دادم بوستانرا  
 چه سود ارمن همی گریم بزاری  
 برارم زین دل سوزان یکی دم  
 ولیکن آن سرا را چون بسوزم  
 اگر آتش رسد ویرا بدامن  
 ز دو چشمت همیشه دو کمان ور  
 کمان ابروت بر من کشیده  
 اگر بختم ز پیش تو براندست  
 گهی خوابم همی از دیده زاند  
 چرا جسم توام در بر نخته  
 چرا جان دارم از پیشت برفته  
 که از حال تو آگاهی نداری  
 بسوزم این سرا و بند محکم  
 که دروی جای دارد دل فروزم  
 پس آن سوزش بود هم در دل من  
 نشستمند جانم را برابر  
 به تیر غمزه جانم را خلیده  
 خیالت سال و سه بر من بماندست  
 گهی خونم همی از رخ چکاند  
 چرا جان دارم از پیشت برفته

چو رامین یکزمان نالید بر دل  
 میدان سوسن و شمشاد و نسرین  
 بخواب اندر شد آن نا زنده نرگس  
 بیاسود آن دل پر درد پرغم  
 دلش زیرا یکی ساعت بیاسود  
 شده بیدل بباغ اندر غنوده  
 چو دیوانه دوان گرد شبستان  
 همنی دانست کش رامین بباغ است  
 بزاری دایه را خواهش همی کرد  
 هم از جانم هم از در بند بکشای  
 شب تاریک بختم نیز تاریک  
 زبهر درهای بسته سخت چون سنگ  
 چه بودی گر بدی این راه دشوار  
 بیا ای دایه بر جانم به بخشای  
 مرا خود از بند بد بخت زانند  
 دلی بسته چو در بروی به بستند  
 بصر است این بندهای عشق خو<sup>یشم</sup>  
 نگارم تا دو زلفش بر شکستند  
 چو از پیشم به برد آن چهر زیباش  
 بیدین چشم به سیمین تیر خسته  
 جوابش داد دایه گفت ازین پس  
 خداوندی چو شه زاید برفته

ز دیده خون دل بارید بزن  
 ز ناگه بر ربودش خواب نوشین  
 که با او بود ابر تند مغلغله  
 که با او بود دوزخ باغ خرم  
 که بوی باغ بوی دلبرش بود  
 نگارش روی مه پیکر شخوده  
 ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان  
 دلش را باغ بی او تغذیه داغ است  
 که برگیر از دلم ای دایه این درد  
 بتاری شب مرا خورشید بنمای  
 زمن تا دلبایم راه نزدیک  
 تو گوئی هست ماهم شصت فرسنگ  
 نبود ی بندهای بسته بسیار  
 کلید در بیاور بند بکشای  
 هزاران بند بر جانم نهانند  
 تنی خسته دگر باره به خستند  
 چه باید این در بسته به پیشم  
 به مشکین سلسله جانم به بستند  
 بچشمم در نماید آن تیر بالاش  
 بیدین جانم بمشکین بند بسته  
 نه بیدند نا جوانمردی زمن کس  
 چرا چندان نصیحتها بگفته

هم امشب بند او چون برکشایم  
اگر پیشم هزاران لشکر آیند  
خود این جست وز من زنهارداری  
برامین گرتو صد چندین شتابی  
چه دانی کو بخود کرد آزمایش  
چنان دانی که او امشب نماند  
نباید کرد ما را این همه بد  
چه خوبست این مثل مر بخرد انرا  
چو دایه این سخنها گفت با ماه  
بدو گفت ای صنم تو نیز بر گرد  
به تیماری یکی شب صابری کن  
کجا امشب همی ترسم ز سوید  
یکی امشب مرا فرمان برای و بس  
بشد دایه بشه با او سمندر  
نه روزن دید وی نه جایگاهی  
چو تاب مهر جاننش را همی تاخت  
سرا پرده که بد از پشت ایوان  
برو بسته طذاب سخت بسیار  
نگذد از پای کفش آن کوه بمیدین  
چو بر سر شد ز پرده جست بر بام  
برهنه سر برهنه پای مانده  
شکسته گوشوارش پاک در گوش

چو خشم آرد ابا او چون برآیم  
نه پندارم که با سوید بر آیند  
نگوئی چون کنم زنهارداری  
ز من این نا جوانمردی نیابی  
دگر کرد آزمایش را بنایش  
هم امشب وقت شبگیران دواند  
که بد را هم بدی آید ز سوید  
بدی یگروز پیش آید بدان را  
بخشم از ویسه او برگشت ناگاه  
مکن مغزای شه را درد بردرد  
پس انکه تا توانی داری کن  
که پیش آید ترا از وی یکی بد  
که امشب کور گردن چشم ابلیم  
همی گشت و همی زد سنگ بر سر  
نه بر بام سرایش دید راهی  
زدانش خوبشتن را چاره ساخت  
یکی سر بر زمین دیگر بکیدوان  
یکایک ویس را درمان تیمار  
برو بر رفت چون پرنده شاهین  
ربودش باد از سر لعل و اشام  
گسسته عقد و درش بر فشانده  
ابی زیور بمانده روی نیکوش

( ۲۰۶ )

پس انگه شد شتابان تالب باغ  
 قصب چادرش را در گوشه بست  
 گرفتش دامن اندر خشت پاره  
 اگرچه نرم و آسان بود جایش  
 گسسته بند کشی بر میانش  
 نه جامه بر تنش مانده نه زیور  
 برهنه پای گرد باغ گردان  
 هم از چشمش روان خون و هم از پای  
 کجا جویم نگار سعتری را  
 همان بهتر که بیهوده نه جویم  
 بحق دوستی ای باد شبگیر  
 اگر با بیدلان هستی نکورای  
 اگر پایت جهانی در نورد  
 نه راه دور می بایدت زفتن  
 گذر کن نزد نسرين شگفته  
 نگه کن تا کجا یا بی کسی را  
 هزاران پردگی را پرده برداشت  
 هزاران چشم و دل از جای بر کند  
 بدین جان مرا در مهرکاری  
 بصد گونه بلا بیهوش و بی کام  
 پیام من بدان روی نیکو بر  
 ازو مشک آرو بر گلزارم اندای  
 روانش پر ز درد و دل پر از دلم  
 بدو زد دست و از باره فرو جست  
 قبا شد بر تنش بر پایه چاره  
 بدرد آمد ز جستن هردو پایش  
 چو شلوارش دریده بردو زانش  
 دریده بود یا افتاده یکسر  
 بهر مرزی دوان و رام جویان  
 همی گفت آه ازین سخت نکورانی  
 کجا جویم بهار دلبری را  
 بشب خورشید تابانرا نجویم  
 برای ما زمانی رنج برگیر  
 منم بیدل مکن بر من به بخشای  
 چونازک پای من خونین نگردن  
 نه رنجی سخت ناخوش برگرفتن  
 یکی پیدا بکن راز نهفته  
 که رسوا کرد همچون من بسی را  
 ببرد و در میان راه بگذاشت  
 به هجران داد و بر آتش پراگند  
 بدین سختی و رسوائی وزاری  
 بصد گونه جفا بی صبر و آرام  
 که خوبی انجمن دارد بر و بر  
 ز من عنبر برو بر سنبلیش سای



بگو ای پستان نوبهاری سزای خرمی و شادخواری  
 بگو ای آفتاب دلربائی بخوبی یافته فرمانروائی  
 مرا آتش بجان اندر فگنده بداري شب به بام و در فگنده  
 نکرده با من بیدل مدارا نجسته با من مسکین مواما  
 مرا بخت بد از گیتی برانده جهان در خواب من بیخواب مانده  
 اگر من مردمم یا زین جهانم چرا هرگز نه همچون مردممانم  
 کشم از بیدلی وز بخت بیداد مرا مادر مگر بی بخت و دل زاد  
 مرا گفتی چرا پیشم نیائی من اینک آمدستم تو کجائی  
 چرا پیشم نیائی از که ترسی چرا بیدار هجران را نه پرسی  
 گر از دیدار تو نومید گدم بجان اندر بماند نیز دردم  
 بجای روی تو گر ماه بینم چنان دانم که تاری چاه بینم  
 بجای زلف تو گر مشک بویم نماید مشک همچون خاک کویم  
 بجای دولت گر نوش یابم بجان تو که باشد زهر ناپم  
 مرا جانان توئی نه مشک و عنبر مرا در مان توئی نه نوش و شکر  
 بود تریاک جان من لبانت همان خورشید بخت من رخانت  
 بدا بخت منا امشب کجائی چرا ببری از من آشنائی  
 ببخشاید بمن بر دوست و دشمن چرا هرگز نه بخشائی تو بر من  
 کجائی ای مه تابان کجائی چرا از باخت بر من نائی  
 چو سیمین آینه سر برزن از کوه بیدین بر جان من صد گونه اندوه  
 جهان چون آینه زنگار خورده هوا با جان من ز نهار خورده  
 دل از من رفته و دلبرز من دور دو عاشق هر دو بیدل مانده مجور  
 بفر خویش ما را یازي کن بنور خویش ما را رهبری کن

( ۲۰۸ )

تو ماهی وان نگارم نیز ماهست  
 خدایا بر من مسکین به بخشای  
 یکی مه را فروغ روشنائی  
 یکی را جای برج چرخ گردان  
 چویک نیمه سیاه از شب درآمد  
 چوسیمین زورقی در ژرف دریا  
 هوا را دوده از چهره فروشست  
 بدید آمد مر ازرا یار خفته  
 بذهشه زلف و نسیرین روی رامین  
 مه از کوه آمد و ویس از شبستان  
 بپوی ویس رامین گشت بیدار  
 بجست از خواب و اندر برگرفتش  
 بهم آمیخته شد مشک و عنبر  
 لب هر دو بسان میم بر میم  
 به پلیچیدند بر هم دو سمن بوی  
 تو گفتی شیرو باده درهم آمیخت  
 ز روی هر دو شان شب روز گشته  
 هزار آواز شاخ گل سرایان  
 ز شادی شان همی خذید لاله  
 گرفته گل از ایشان زیب و خوشی  
 چو راز دوستی باهم کشاند  
 زمانه زشت خوی خویش بنمود  
 جهان بی رویتان بر من سیاهست  
 مرا دیدار آن در ماه بنمای  
 یکی مه را شکوه پائنائی  
 یکی را جای زین و تخت میدان  
 مه تا بنده از خاور بر آمد  
 چو دست اورنجی در دست جوزا  
 چنان ویس را از دل فروشست  
 میان گل بسان گل شگفته  
 ز نسیرین و بذهشه کرده بالین  
 بهاری باد مشکین از گلستان  
 بدالین دید سرو یا سمن زار  
 سر زلفین پر عنبر گرفتش  
 دو هفته ماه شد پیوسته با خور  
 بر هر دو چنان که سیم بر سیم  
 چو دو دیدا نهاده روی بر روی  
 و یا گلزار و سوسن درهم آویخت  
 ز شادی روزشان نوروز گشته  
 همه شب عشق ایشانرا سرایان  
 بدست اندرش یاقوتی پیاله  
 چنان چون تازه نرگس زیب و کشتی  
 بخوشی کام یک دیگر بر اندند  
 به تیغ رنج کشت ناز بدرد

( ۲۰۹ )

سحرگه کار ایشان را چندان کرده که باغش داغ گاه هر دو ان کرد  
جهان را گوهر آمد زشت کاری چرا زو مهر بانی گوش داری  
بنزدش هیچکس را نیست آزم که بی قدر است و بی مهرست و بی شرم

## آگاه شدن شاه صوبد از کار رامین و هم در شب باز آمدن

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین . دگر ره تازه شد اندر دلش کین  
همه شب با دل او را بود پیکار که تاکی زین فرومایه برم بار  
همی تا در جهان یک تن بماند بنام زشت نام من بخواند  
سپردم نام نیکو اهرمن را علم کردم بزشتی خویشتن را  
اگر ویسه نه ویسه آفتاب است چو میدو نیک بخندانرا ثواب است  
نیرزد جور او چندین کشیدن ز مهرش این همه تیمار دیدن  
چه سود است از تنش روشن جها <sup>نهدت</sup> که جانم را شریک جانستانست  
چه سود است از لبش بارنگ و <sup>ابست</sup> که چون آتش تنم راز و عذاب است  
چه سود است از لبش نوش جهانست که جانم را شرنگ جادوانست  
چه سود است از خوبی خور عین است که با من همچو دیو بدبیه کین است  
مرابی بر بود مهرش بجستن چنان کز بهر پاکی خاک شستن  
چه دل بردن بمهر او سپردن چه آنکه از بهر خوشی زهر خوردن  
چرا من آزموده آزمایم چرا بیهوده رنج خود نمایم  
چرا از دیو جستم مهر بانی چرا از کور جستم دید بانی  
چرا از زهر جستم دلکشائی چرا از غول جستم رهنمائی  
چرا از ویس جستم مهر کاری چرا از دایه جستم استواری  
هزاران در به بند و مهر کردم پس از گه بند و مهر او را سپردم

چه آشفته دل و چه خیره رایم که چندین آزموده آزمایم  
 گزیدم آنچه نادانان گزینند نشستم آنچنان کایشان نشینند  
 گزیند کارها را مرد نادان نشیند زان سپس کور و پشیمان  
 سپردم مشک خود باد پرانرا همیدون میشش خود گرگ زیانرا  
 سزاوارم که هستم هرچه بدتر که هم کورم بکار خویش وهم کر  
 به بینم دیده را باور ندارم که جانرا از خرد دار ندارم  
 دلم را گر خرد استاد بودی همیشه نه چندین ناشاد بودی  
 گراکنون باز پس گردم ازین راه که تا اکنون همی خواندند ناکس  
 ندانم تا چه خوانندم ازین پس همه یکسر مرا نا مرد خوانند  
 سپاهم گر کهان و گرمهاندن اگر نامرد خوانندم سزایم  
 همه شب شاه شاهان تا سحرگاه از اندیشه همی پیمود صد راه  
 گهی گفتی که من زشتی نیوشم چه مردم من که با زن برنیدایم  
 گهی گفتی هم اکنون باز گردم از اندیشه همی پیمود صد راه  
 گهی او را خرد خشنود کردی گهی چون آب گشتی روشن و خوش  
 گهی او را خرد بکار اندر فزون شد خرد در دست رشک کین زبون شد  
 چو از خاور بر آمد ماه تابان شهنش باز سرو آمد شتابان  
 نبودش در سرای خویشتن راه کجا بایند و مهرش بود درگاه  
 بیامد دایه مهر و بند بدمود بدان چاره دلش را کرد خشنود  
 سراسر بند ها چونان که او بست یکایک دید نا برده بدو دست  
 قفس را دید در چون سنگ بسته سرای کبک او از بند چسبده

سر رشته بمهر و ناکشاده  
 بدایه گفت و یسم را چه کردی  
 چو اهریمن شمارا ره نماید  
 درم بسته و ویس از بند رفتست  
 چرا رفتست کو خود نامه از است  
 پس انگه تازیانه زدش چندان  
 سرای گلشن و ایوان مراسم  
 بگشت و ویس را جست از همه جای  
 و تایش دید جائی افتاده  
 کرا هرگز گمان بودی که آنماه  
 چو اندر باغ شد شاه جهاندار  
 خجسته ویس چون آن شمعها دید  
 بر امین گفت خیزای یار و بگریز  
 مگر تا پیش من دیگر نه پائی  
 بجنگ ما همی آید شهنشاه  
 تزا باید که باشد رستگاری  
 هران دردی که تو خواهی کشیدن  
 همه درد و همه تلخی مرا باد  
 کنون رو در پناه پاک یزدان  
 که من گشتم ز بخت بد فسانه  
 نخواهم خورد یک خرما می بی خار  
 دل رامین بیچاره چنان گشت  
 ولیکن گوهر از عقد افتاده  
 بدین دره های بسته چون ببردی  
 در بسته شمارا کی بیاید  
 مگر امشب بدیماوند رفتست  
 چو ضحاکش هزاران پیشکرامت  
 که بی جان گشت دایه همچو  
 نهفت و نا نهفتش زیر و از بر  
 ندید آن روی دل بند دلارای  
 چو جای کفش زرینش نهاده  
 از اطناب سرا پرده کند راه  
 به پیش اندر چراغ و شمع بسیار  
 کبوتر وار دلش اندر به پرید  
 کجا از دشمنان نیکوست پرهیز  
 که تاریکست با این روشنائی  
 چو شیری تند جسته از کمین گاه  
 مرا شاید که باشد زخم و خواری  
 هران تلخی که تو خواهی کشیدن  
 همه شادی و پیروزی ترا باد  
 مرا بگذار با این سیل طوفان  
 ز تو بوسی وزر صد تازیانه  
 ندیدی خرما می بی درد تیمار  
 که گفتی همچو مرده بی روان گشت

بسان صورتی بد مانده بر جای شده زورش هم از دست و هم از پای  
 ز بهر ویس بودش درد بردل تو گفتی نیز ناوک خورد بردل  
 پس انکه از برش برخاست ناکام بچاه افتاده جانش بسته از دام  
 کجا چون دام بود اورا شهنشاه همان درد جدائی پیش او چاه  
 کراز دام گزند او برون جست بچاه ژرف جان گیر اندرون جست  
 کرا پیوند گیرد آشنائی نباشد هیچ دردی چون جدائی  
 همه دردی بود بر عاشق آسان چو باشد جان او از هجر ترسان  
 دلش را هر بلائی خوار باشد هر انکه کن بلا بایار باشد  
 مبادا هیچکس را هجر چونان وگر باشد مبادا هجر ایشان  
 چو زامین از کنار ویس بر جست چو تیری از کمان خانه بدر جست  
 چنان بر شد بروی سانه دیوار چو غرم تیزتگ بر شخ کسار  
 چو بر سر شد بدیگر سو فرو جست نکو آمد بدام و هم نکو جست  
 سمنبر ویس هم بر جای بغنود بازاری که از کشته بتر بود  
 بیاد رفته زامین کرده بالین بزیر تاب زلف شصت در شصت  
 دلش ساقی و دو چشمش پیاله دلش ساقی و دو چشمش پیاله  
 نگار دست آن روی نگارین رخس میخواره بر خیری و لاله  
 نگارین روی آن ماه حصارى چو زلفینش سیاه و نغزوشیرین  
 و بالینش فراز آمد شهنشاه چو باغ شاه پر رنگ بهاری  
 به پای او را بچندانید بسیار بباغ افتاده دید از آسمان ماه  
 چنان بیهوش بود از درد هجران نگشت از خواب ماه خفته بیدار  
 شه شاهان فرستاد استواران که جانانش تو گفتی زو ستد جان  
 بهر سو هم پیاده هم سواران

بهر راهی و بی راهی برفتند سراسر باغ را جستند گرفتند  
 بباغ اندر ندیدند ایچ جانور مگر بر شاخ مرغان نواگر  
 دگر باره درختانرا بچستند میان هر درختی بنگرستند  
 همی جستند رامین را بصد دست ندانستند گور از دست شان جست  
 دو صد ره هر درختی بنگریکند بجز ویسه کسی دیگر ندیدند  
 شهنشہ گفت با ویس سمندر نگوئی تا چه کارت بود ایدز  
 به بستم بر تو پنجه در به مسمار گرفتم روزن و هر بام و دیوار  
 چو من رفتم یکی شب نا رسیدی چو مرغی از سرایم بر پریدی  
 چه دیوی کت نه بزدن هیچ استاد نه افسون و نه نیرنگ و نه پولاد  
 خرد دور از تو همچو آسمانست هوا نزدیک باتو چون روانست  
 ز بهر آنکه بخت شور داری همیشه چشم بخت کور داری  
 بود بی سود باتو بند آزر چو دیک سغله و چون گفتش گزر  
 اگر من بر زبان پند تورانم خرد بیزار گردن از روانم  
 چه گویم با تو چندین پند بی مر ربانم بر سخن باشد ستمگر  
 ز بس کز تو پدید آمد مرا بد نه یک بیدمت آهوکه صد صد  
 همانا یار کار بیهشی تو که از نیکی همیشه سرکشی تو  
 اگر در پیش تو صورت شود داد بخواند جانت از دیدنش فریاد  
 سر نیکی اگر یابی به بری دل پاکي اگر بینی بدري  
 همیشه راستی را دشمنی تو دو چشمش گربه بینی بر کنی تو  
 تو خود غولی ولیکن چون نگاری تو خود دیوی ولیکن آشکاری  
 سرای پارسائی را تو سوزی چو چشم نیکنامی را بدوزی  
 ز تو بی شرم ترکس را ندانم و یا از خود که بر تو مهر بانم

( ۲۱۴ )

مگر گفتست باتو دیو زشتی که گرزشتی کنی باشی بهشتی  
نه تو بادبی نه آن کت دوستدارست نه انکت دایه ونه آنکه یارست  
بجان من که خون تو حلال است که جاننت بر بسی جانها وبال است  
ترا درمان بجز تیغم نداند که مرگت بخشد و جاننت ستاند  
گرفت آنکه کمندین گیسوانش کشید آن ازدهای جانستانش  
بیک دستش پرند آب داده بدیگر دست مشکین تاب داده  
که دید از آب و از آهن پرندی که دید از مشک و از عنبر کمندی  
مهمش را خواست از سروش بریدن گلش را خواست برگل گستریدن  
همندبر ویس را شمشیر بر سر ز درد هجر آن مه بود غم خور  
سپهد زرد گفت ای شاه شاهان بزنی خرم بکام نیک خواهان  
اگر تو خون این با نو بریزی چو درد خویش را دار و بریزی  
بریده سردگر باره فروید ازیرا هیچ دانا خون نجوید  
بسا روزا که در گیتی بر آید چنین زیبا رخی فرخ بر آید  
چو یاد آید ترا آن ماه رویش به پلیچی پیشترزان رنگ رویش  
بمینو در چنو حوری نیابی بگیتی در چنو نوری نیابی  
پشیمان گردی و سودی ندارد بسی خون مر ترا از دیده بارد  
یکی بار آزمودستی جدائی نه پذیرم که دیگر آزمائی  
اگر خوب آیدت آن رنگ منگر فروزن هم بدو این دست دیگر  
چو اواز تو ببرد این خوب چهرش ترا دیدم که چون بودی ز مهرش  
گاهی با آهوان بودی بصحرا گهی با ماهیان بودی بدریا  
گاهی با گور بودی در بیابان گهی با شیر بودی در نیستان  
فرامش کردی آن درد و بلا را که از بهرش ترا بود دست و مارا



ترا زو بود و ما را از تو آزار که ما و تو بسی خوردیم تیمار  
ازان پیمان و آن سوگند یاد آر کجا خوردی و کردی پیش دادار  
مخور زنهار شاهها کت نباید که این بار این خورش جانرا گزاید  
بیاد آرز حرمتهایی شهرو بیاد آرز ز خدمتهایی و پرو  
اگر دیدی گناهی زویکی روز تودانی کش گناهی نیست امروز  
اگر تنها باغی در بخفت است ز مردم این نه بس کارشگفتست  
چرا بروی همی بندی گناهی که دروی آن گنه رانیدست راهی  
چنین باغی به پروین برده تیمار درش را برزده پولاد مسمار  
اگر باوی کسی درباغ خفتی بچونین وقت از یاد چون برفتی  
نزیدر مرغ بتواند پریدن نه دیو این بند بتواند بریدن  
مگر دل تنگ بود آمد درین باغ تو خود اکنون نهادی داغ برداغ  
پیرس ازوی که چون بودست حالتش پس انگه هم بگفتاری بمالش  
گر این خنجر زنی بروی من دابر بود زین زخم درد تو فنونتر  
ز بس گفتارها و لایه زرد شهنشده دل بران بت روی خوش کرد  
برید از گیسوانش حلقه چند بدان گیسو بریدن گشت خرسند  
گرفتتش دست و برد اندر شبستان شبستان بود از و خرم گنستان  
به یزدان جهاننش داد سوگند که امشب چون برستی زان چنان  
نه مرغی و نه تیری و نه بادی درین باغ از شبستان چون فتادی  
مرا ایدون همی آید کمانی که تو از جادوانی نیک دانی  
کسی باید که افسون نیک داند وگرنه کار چونین کی تواند  
سمندر ویس گفتا کرد گام همی نیکو کند همواره گام  
چه باشد گر توام زشتی نمائی چو یزدانم نماید نیک رائی

( ۲۱۴ )

گهی جان من از تیغت رهاند گهی داد من از جانت ستاند  
 توام کاهی و یزدانم فزاید توام بندی و یزدانم کشاید  
 چرا خوانی مرابد خواه و دشمن تو با یزدان همی کوشی نه با من  
 کجا او هرچه تو دوزی بدرد همیدون هرچه تو کاری ببرد  
 گهم در دز کنی گه در شبستان گهم بندی گهی داری به بستان  
 خدایم در بالای تو نماند ز چندین بند و زندانم رهاند  
 اگر تو خسروی او یار من بهس وگر تو دشمنی او چار من بس  
 بهس است او چاره بیچارگانرا همو یاور بود بی یاورانرا  
 مرا امشب ز بند توها کرد چنان کاندز تنم موئی نیازد  
 چو من دل تنگ بودم در سرایت بدو نالیدم از جور و جفایت  
 سخنهای تو با یزدان بگفتم دران زاری و دل تنگی بخفتم  
 بخواب اندر فراز آمد سروشی جوانی خوبروئی سبز پوشی  
 مرا برداشت از کاخ و شبستان بخوابانید در باغ و گلستان  
 ز نسریں بود و سوسن بسترم من جهان افروز رامین در بر من  
 بهم بودیم هر دو شاد و خرم همی گفتیم راز خویش با هم  
 بدان خوشی بکام خویش خفته بگرد ما گل و نسریں شگفته  
 چو چشم از خواب نوشین برکشادم ازان خوشی بنا خوشی فتام  
 ترا دیدم بسان شیر غران چو آتش بر کشیده تیغ بران  
 اگر یاور کنی ورنه چندین بود بخواب اندر سروشم همنشین بود  
 اگر کردار تو بر من ستم نیست تو خود دانی که بر خفته قلم نیست  
 شهنشہ این سخن را کرد باور کجا گفت او دروغی راست منکر  
 گناه خویش را پوزش بسی کرد پدان حال گذشته غم بسی کرد

( ۲۱۷ )

بویس و دایه چیزبی بیکران داد گذشته رنج نا بوده گرفتند  
 گزیده جامها و گوهران داد نبدید لعل آسوده گرفتند  
 چندین باشد دل فرزند آدم ندارد یاد زفته شادی و غم  
 ازان روزی که از توشد چه نالی وزان روزی که نامد چون سگالی  
 چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن  
 نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید  
 پس آن بهتر که بارامش نشیندی ز عمر خویش روزخوش به بیدنی  
 اگر صد سال باشی شک و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز  
 اگر سختی بری و کام جوئی ترا آن روز باشد کاندروئی

## جای بزم ساختن شاه موبد و شراب

### خوردن با ویس و رامین

شب اردی بهشت و روز خرداد بیابان از خوشی همچو شبستان  
 جهان از خرمی چون کرخ بغداد درخت رود باری سیم ریزان  
 شبستان از کشی همچو گلستان چمن مجلس بهاران مجلس آرای  
 نسیم نوبهاری مشک پیزان درونرگس چوساقي جام در دست  
 زبان بلبل کشاده فاخته نامی ز گوهر شاخها چون تاج کسری  
 بنفشه مر به پیش او کند چون مست ز سبزه روی هامون چون زمرد  
 ز پیکر باغها چون روی لیلی همه صحرا ز سوسن روی حورا  
 ز لاله کوه رنگین تر از بد ( ؟ ) بهشت آئین زمین با زیب و خوشی  
 همه مرز از بنفشه جعد زیبا بد باغ اندر نشسته شاه شاهان  
 عروس آما جهان با ناز و کشی بنزدش ویس با نوماه ماهان

بدست راستش آزاده و پرو بدست چپ جهان آرای شهر  
 نشسته گرد رامینش برابر به پیش رام کوسان فراگر  
 همی زد راه های شاد خواران همی کردند شادی نامداران  
 بمی آسوده در مجلس همی گشت رخ میخواره همچون لاله در دست  
 سرودی گفت کوسان نوا آئین درو پوشیده حال ویس و رامین

### سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس و رامین

اگر نیکو بیدیشی بدانی که معنی چیست اندروی نهانی  
 درختی رسته دیدم بر سر کوه که از دلها زداید زنگ اندوه  
 درختی سر برآورده بکیوان گرفته سایه اش نیمی بکیوان  
 بزبانی همی ماند بخورشید جهان در برگ و بارش بسته امید  
 بزیرش سخت روشن چشمه آب که آبش نوش و ریگش درخوشاب  
 شگفته در کنارش لاله و گل بنفشه رسته و خیری و سنبل  
 جریده گازگیلی بر کنارش گهی آبش خورد که نو بهارش  
 همیشه آب این چشمه روان باد درختش مبرز گاو روی جوان باد  
 شهنشه گفت با کوسان نائی زهی شایسته کوسان نوائی  
 سرودی گوی بر رامین بدساز بدر بر روی مهرش پرده راز  
 چو بشنید این سخن ویس سمندر بکند از گیسوان صد حلقه زر  
 بکوسان داد و گفت ای مرتزبان بحال من سرودی نغز کن یاد  
 سرودی گوی هم بر راست پرده ز روی مهر ما بردار پرده  
 چو شاهدت حال ما فرمود گفتن ز دیگر کس چرا باید نهفتن  
 دگر باره بز کوسان نوائی نوائی بود بر رامین گوائی

همچان پیشین سرودی نغز را باز بگفت و آشکارا کرد او راز  
 درخت بارور شاه جهانست که زیر سایه اش نیمی کیانست  
 برش عزامت و برگش نیکنامی سرش جاهست و بلخش شاه کامی  
 جهانرا در برو برگش امید است میان هر دو پیدا تر رشید است  
 بزیرش ویس بانو چشمه آب لبانش نوش و دندان درخوشاب  
 شگفته بر رخانش لاله و گل بذغشه رسته و خیری و سذبل  
 چو گیلی گاو رامین بر کنارش گهی آبش خورد گه نو بهارش  
 بماناد این درخت سایه گستر زمینو باد ویرا سایه خوشتر  
 همیشه آب این چشمه رونده همیشه گاو گیلی رو چرنده  
 چو کوسان این نوارا کرد پایان بیاک دوستان و دل ربایان  
 شه شاهان بخشم از جای برجست گرفتش ریش رامین را بیکدست  
 بدیگر دست زهر آلوده خنجر بدوگفت ای بد اندیش و بد اختر  
 بخور با من به مهر و صاه سوگند که با ویست نباشد مهر و پیوند  
 وگر نه سرت را بردارم از تن که با ننگ تویی سر شد تن من  
 یکی سوگند خورد آزاده رامین بدادار جهان و صاه و پروین  
 که تا من بودم و باشم بکیهان نه برگشتم نه برگردم ز جانان  
 مرا قبله بود آن روی گلگون چنان چون دیگرانرا مهر گردون  
 مرا او جان شیرین است و ازجان بکام خویشتن ببری ننتوان  
 شهنش را فزون شد کیده بر رام زبان بکشاد دیگر ره بدشنام  
 بیدگندش بران تا سر ببرد به خنجر جای مهر و کین ببرد  
 سبک رامین دو دست شاه بگرفت توگفتی شیر نر روباه بگرفت  
 ز شاه روان بخاک اندر فگندش زدستش بستد آن هندی پرندهش

شهنشہ مہمت بود از بادہ بیهوش برفت از آگہی و شد از و ہوش  
 نبودش آگہی از کار رامین بماند اندر دلش آزار رامین  
 خورد از چند گونه رنج دستی پدید آید ہمی از عشق و مستی  
 گرین در رنج بر موند نبودہی مر اورا ایچ گونه بد نبودہی  
 چو سر بر زد خور تابان دگر روز فروزان گشت روی گیتی افروز  
 ہوا ماند تیغی شد زدودہ زمین چون زعفرانی گشت سودہ

### آمدن بہ گوی پیش رامین و پند دادن اورا

یکی فرزانه بود اندر خراسان دران کشور مہ اختر شناسان  
 سخن گوئی کہ نامش بود بہ گوی نبود نگاه چون او یک سخن گوی  
 گہ و بیگاہ با رامین نشستہی بآب پند جاننش را بشستی  
 ہمی گفتی کہ تو یک روز شاہی بچنگ آری و ہرکسی کہ خواہی  
 درخت کام تو گرد بر موند تو باشی در جہان شاہ و خداوند  
 چو آمد بامدادان پیش رامین مر اورا دید ہمس ناشاد و غمگین  
 پرسیدش کہ در ماندہ چرائی چرا نہ شادی و رامش فزائی  
 جوانی داری و اورنگ شاہی چو این ہر دو بود دیگر چہ خواہی  
 خورد را در ہوا چندین نہ پیچان روانرا در بلا چندین مر نجان  
 ترا خصمی کند جان پیش دادر ز ہمس کورا ہمی داری بہ تیمار  
 بدین مایہ و رنگ زندگانی چرا کاری کنی جز شادمانی  
 اگر حکم خدا دیگر نگرود باندہ خوردن از ما بر نگرود  
 چہ باید این ہمہ اندوہ خوردن چہ باید بیدہہ تیمار بردن

## پاسخ دادن رامین به گوی را

چو بشنید این سخن دل خسته رامین  
 بدو گفت ای مرا چشم جهان بین  
 نکو گفتمی تو با من هرچه گفتمی  
 ولیکن چون نماید چرخ زفتی  
 دل مردم نه از سنگ است و فولاد  
 که گر غمگین بود باشد ازو شان  
 دلی را چند باشد سازگاری  
 دلی را چند باشد بردباری  
 جهانرا زشت گزیند بیش از است  
 که ما را دانش و صبر و توانست  
 قضا بر هر کسی بارید باران  
 ولیکن بر دلم بارید طوفان  
 بمن برنگرد هرگز یگی روز  
 که ندماید مرا داغ جگر سوز  
 اگر روزی مرا کامی نماید  
 بزیر کام در داسی نماید  
 جهان گر بر سر من گل نشانند  
 ز هر گل بر دلم خاری نشانند  
 بکام خویش جامی می نخوردم  
 که جام زهرش اندر پی نخوردم  
 بچونین سال و چونین زندگانی  
 کرا از دل بر آید شادمانی  
 اگر خواری همی یک راه دیدم  
 که دی از خشم شاهنشاه دیدم  
 مزد گرمی نصیحت کم پذیرم  
 به بخت خویش گیرم تا بمیرم  
 پس ازگه کرد با وی یک بیک یاد  
 که دیگر باره ایشانرا چه افتاد  
 چه خواری کرد با من شاه شاهان  
 به پیش ویش با نوماه ماهان  
 پس ازگه گفت با این ننگ و خواری  
 چرا خواهی تواز من بردباری  
 دو چشم من چنین بتیاره دیده  
 چرا پر خون ندارم هر دو دیده  
 به آید مردن از خواری کشیدن  
 صبوری کردن و تلخی چشیدن  
 بهر دردی شکیم جز بخواری  
 مجواز من بخواری بردباری

## پاسخ دادن به گوی رامین را

نگر تا پاسخش چون داد به گوی  
 بدو گفت ای ز بخت خویش نالان  
 ترا دولت رسد روزی بفریاد  
 ترا تا باشد اندر دل هوا خوش  
 بجانان دل نبایستی سپردن  
 ندانستی که چون مهری بکاری  
 هران گاهی که داری گل چدن کار  
 بمهر اندر تو چون بازارگانی  
 تو گفتی نه زیان نه سود بینی  
 کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد  
 ز کشتن تا برستن تا درودن  
 تو تخم عاشقی در دل بکشتی  
 ندانستی که تا زو بار یابی  
 مگر صدره ترا گفتم ازین پیش  
 چه عشق اندر دل و چه تیز آتش  
 ترا تا دوست باشد ماه ماهان  
 تو اندر گریه بینی رنج و خواری  
 تفت باشد همیشه جای آزار  
 تو با پیل دمان در کارزاری  
 تو با شیر زیان اندر نبردی  
 تو نیز از پامخی گوئی چو او گوی  
 تو شیر ای چند نالی از شغالان  
 از آن پس کت نماید چند بیداد  
 تن تو همچنین باشد بلاکش  
 چو نتوانستی از ده هاش خوردن  
 بر آرد مر ترا هر گونه خواری  
 روا باشد اگر دستت خلد خار  
 ازو که سود یابی که زیانی  
 و یا تو آتشی بی دود بینی  
 همیشه دل دران اندیشه دارد  
 بسا رنجا که باید آزمودن  
 که بار آرد ترا حور بهشتی  
 بسی رنج و بسی تیمار یابی  
 مکن بیداد بر نازک تن خویش  
 خوش در آتش عیش کردن چون بود  
 همان دشمنت باشد شاه شاهان  
 کنی نا کام صبر و برد باری  
 دلت باشد همیشه جای تیمار  
 ندانم چونت باشد رستگاری  
 ندانم چونت باشد شیر مردی



تویی کشتی همی دریا گذاری ازو جوینده در شاهواری  
 ندانم چون بود فرجام کارت چه نیک و بد نماید روزگارت  
 تو سال و منه بر آن ازدهائی که ازوی نیست مردم رازهائی  
 مگر یکروز بر تو راه گیرد زکین دل ترا ناگاه گیرد  
 تو خانه کرده بر راه سیلاب درو خفته بسان مست خوش  
 مگر یگروز طوفانی در آید ترا با خانه ناگاه در ریاید  
 تو صدباره بدام اندر نشستی چو بختت بود باز از دام جستی  
 مگر یکروز نتوانی بجستن روانت را نباشد روی رمتن  
 پس آن خواری ازین خواری بود کجا خوننت بود در گردن خویش  
 روانرا بیدش ازین خواری چه دانی که در دوزخ بمانی جاودانی  
 برین سر باشدت حسرت سرانجام بران سر باشدت و ازوفه فرجام  
 اگر فرمان بری پندم پیوشی شکیبائی کنی در صبر کوشی  
 نباشد هیچ مردی چون صبوری بخاصه روز هجر و گاه دوری  
 اگر مردی کنی و صبر جوئی بصبر این زنگ را از دل بشوئی  
 اگر تو ویس را سالی نه بینی بدل جوئی برو دیگر گزینی  
 بگاہ هجر تیمارش نداری چنان گردی که خود یادش نداری  
 چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان  
 همه مهری زنادیدن بکاهد اگر دیده نه بیند دل نخواهد  
 بسا عاشق که نا دیدن زدود است چنان که اصل کوئی خود نبودست  
 بسا روزی که تو بینی دل خویش نمازده یاک ویس او را کم و بیدش  
 بروی مردمان آید همه کار بدست آرند کار خویش ناچار  
 بشمشیر و بدینار و بفر هنگ بتدبیر و بدستان و به نیرنگ

ترا کاري پديد آمد ز کيهان نه تدبيرش همی سازي نه در جهان  
فسانه گشت اندر هفت کشور همیشه خوار بر چشم برادر  
که و مه چون بمجلس جام گیرند ترا در بيدونائي نام گیرند  
بگیتی بد گمان چون تو ندانند همه جز نا جوانمردت نخوانند  
همي گویند چون او کس چه باید که در گوهر برادر را نشاید  
اگر خود ویس بودی ماه و خورشید خرد را کام و جانرا ناز و امید  
نبایستی که رامین خردمند زبن با ویس گردی مهر و پیوند  
مبادا در جهان آن خوشی و کام کزان آید خرد را زشتی نام  
چو رام سر فراز نام گستر بنام بد بیدالودست گوهر  
اگر آلوده شد گوهر بیک ننگ نشوید آب صد دریا ازو زنگ  
چو جان پاک جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند  
همانا نیهت رامین را یکی یار که او را باز دارد از چنین کار  
رفیقی نیک یار از گوهری به دلی آسان گذار از کشوری به  
تو کام دل ز ویسه بر گرفتی ز شاخ مهربانی بر گرفتی  
اگر صد سال بینی او همانست نه حورالعین و ماه آسمان است  
ازین بهتر به پاکی و نکوئی هزاران بیش یابی گر بچوئی  
تو در گیتی چو او دلبر ندیدی ازیرا از میانش بر گزیدی  
برین پرمایگی عمرو جوانی بسر بردن بیک زن چون توانی  
هوا را از دل گمراه برون کن یکی ره خویشتن را آزمون کن  
اگر تو دیگری را یار گیری بدل پیوند او را خوار گیری  
ستاره نزد تو دارد روائی که با ماهت نبوت آشنائی  
جهان از روم و چین دهند و بربر به پیروزی تو داری با برادر

نه جز مر و خراشان کشورت نیست و یا جز ویس با نو دلبرت نیست  
 فشممت خویش را مرز دگر جوی زهر شهری نگاری سیم بر جوی  
 همی بین دلبرانرا تا برانگاه که یابی دلبری نیکو تر از ماه  
 نگارینی که با رخسار نیکوش شود ویسه زیاد تو فراموش  
 ز دولت بر بخور وز زندگانی بران هموار کار این جهانی  
 اگر سیرت نیابد زانکه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی  
 برین سان تنگدل تا کی نشینی نهیدب جان شیرین چند بینی  
 گه آمد کز بزرگان شرم داری برادر را بسی آزم داری  
 گه آمد کز بزرگی یاد گیری بغال نیک راه داد گیری  
 گه آمد کز جوانی کام جوئی ز بزم و رزم کردن نام جوئی  
 تو اکنون پادشاهی چست مائی کجا جز پادشائی را نشائی  
 بگرد ویس و دایه چند گردی کز ایشان آبروی خود بدردی  
 همالان تو جویان جاه و پایه تو سال و ماه جویان ویس و دایه  
 رفیقان تو جویان پادشائی تو جویان بازی و نا پارسائی  
 شد از تو روزگار لهو و بازی تو در میدان بازی چند تازی  
 چه دیوست این که بر جانست فسون ترا زینسان بیک باره زبون کرد  
 تو اندر خدمت قارون و دیوی نه اندر طاعت گیهان خدیوی  
 همی ترسم که کار تو بفرجام چنان گردد که یابد دشمنت کام  
 اگر پند رهی را کار بندی شوی رسته ز چندین مستمندی  
 غمت شادی شود شادیت رامتش بلا خوشی و نادانیت دانش  
 و گر سیرت نیابد ز آنچه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی  
 همی کن همچنین تا خود چه آید جهان بازی را بازی نماید

( ۲۲۶ )

تو باشی در میان ما در گذاره نباشد جز درودی بر نظاره  
 چو بشنید این سخن رامین بیدل چنان شد چون خری در مانده در گل  
 گهی چون لاله شد رویش ز تشویر گهی چون زعفران شد گاه چون قیر  
 بدو گفت ای سزای دانش و دین رسیده دانشت بر ماه و پروین  
 شنیدم پند خوبت را شنیدم بریدم زین دل نادان بریدم  
 سراسر این که تو گفتی چنین است دل من با روان من بکین است  
 نه بینی تو مرا زین پس هواجوی نیدار بر رخ زین پس هواجوی  
 منم فردا و راه سرو آباد بگردم در جهان چون گور آزاد  
 نیابم در میان مهر جویان نورزم نیز مهر ماه رویان  
 چرا درزم چنین کاری بامید که جانم را ازو ننگ است جاوید

## پند دادن موبد ویس را بطریق آزم

چون بارامین سخنها گفت به گوی شهنشده نیز با ویس سمن بوی  
 بهشیاری سخن های نکو گفت که بروی نرم شد سزگین دل جفت  
 بدو گفت ای بهار ماه رویان بچهره آفتاب مهر جویان  
 چه مایه رنج بردم در هوایت چه مایه درد خوردم از جفایت  
 دراز آهنگ شد در مهر کارم که تو بر باد دادی روزگارم  
 ندانم هیچ خوبی کان ترانیدست ندانم هیچ ننگی کان مرانیدست  
 به از مانیدست اکنون در جهان شاه تو خوبان شاه گشتی من شهنشاه  
 بیا تا هر دو باهم یار باشیم بشادی هر دو گیتی دار باشیم  
 به پرده در تو بانو باش خاتون که من شاه جهان باشم به بیرون  
 مرا نامی بود در پادشائی ترا باشد همی فرمان روائی

کجا شهری و جای نامدار است کجا باغی و راغی چون نگار است  
 ترا بخشم سراسر تو همی دار که تو هستی بصد چندین سزاوار  
 وزیرانم وزیران تو باشند دبیرانم دبیران تو باشند  
 بهر کاری که تو فرمان ده ایشان که ارزانی توئی بر داد و فرمان  
 چو من باشم بمهر تو گرفتار بجان و دل هوایت را خریدار  
 که آرد دل جهان با تو چخیدن دل از پیمار و فرمانت بریدن  
 نگارینا ز من بپذیر بدم که من نیکم بتو نیکی پسندم  
 نه آنم من که چون تو بدگمانم همه ناراستی باشد نهانم  
 زبانم هرچه گوید راست گوید روانم هرچه جوید راست جوید  
 روانم دوستی را پاسبانست زبانم راستی را ترجمانست  
 ز پایی مهر بر گفتار من نه کجایک راست چون گفتار من نه  
 اگر با من بمهر دل ببازی دگر ره فرد بد رائی نبازی  
 چنان گردی که شاهان زمانه بدرگاهت ببوسند آستانه  
 اگر با من نگهداری همین راه زمن خوشدل نباشد هیچ بدخواه  
 مکن ماه از خشم من به پرهیز که از خشم بسوزد آتش تیز  
 نگارا شرم دار از روی و پرو کجا کس را برادر نیست چون او  
 چرا بر خود پسندی کان هنر جویی همیشه باشد از ننگت سیه روی  
 ترا گرزان برادر شرم بودی مرا پدشت هزار آرم بودی  
 چو مهر این برادر را ندانی من از تو چون بجویم مهربانی  
 تو چون نام نیاگانرا نیائی برادر را و مادر را نشائی  
 من از مهر تو چون امید دارم وگر تاج از مه و خورشید دارم  
 مرا یکبار اکنون پاسخ ده بکام دشمنان با بخت مسته

بگو تا در دل سنگین چه داری نهال دشمنی یا دوستداری  
 که در مهر تنوگشتم من چنان سیر ترازین پس نه پرسم جز بشمشیر  
 نشاید بیفش ازین کردن مدارا که رازم در جهان گشت آشکارا

## پاسخ دادن وین صوبد را

چون بشنید این سخن ویس دلاری چو سرو بوستانی جهت ازجایی  
 بدو گفت ای گرانمایه خداوند گرانتر حکمت از کوه دماوند  
 توئی فرخ شهنشاه زمانه بمانی در زمانه جاودانه  
 بهمت آسمان کامگازی بدوات آفتاب نامداری  
 خداوند! تو خود دانی که گردون کند هر ساعتی لونی دگرگون  
 کنشهایی کزو بینیم هموار بود بر حکم و بر فرمان دادر  
 دلت را پیشه گشته بردباری گفت را پیشه گشته زرباری  
 تراد دست یزدان هرچه باید هنرهای که فرهنگت فزاید  
 هنرهای تو زلاتر ز خورشید کنشهایی تو زیباتر ز امید  
 خجسته نام چون خورشید تابان رونده حکم چون فرمان یزدان  
 چرا وزم برین سان مهربانی کزو ننگ است و ننگ جاودانی  
 مرا دشمن شده چو نتو خداوند ز من بیزار گشته خویش و پیوند  
 ز رازم دشمنم آگاه گشته جهان بر چشم من چون چاه گشته  
 بدین سختی چه باید مهر کاری بدین خواری چه باید دوستداری  
 ز بهس کامد بگوش من ملامت شدم یکباره در گیتی علامت  
 دری در جان تاریکم کشاندند چراغی اندران درگه نهادند  
 فتاد اندر دل من روشنائی خرد با جان من جست آشنائی

( ۲۲۹ )

ز راه مهر جستن باز گشتم  
 بدانستم که از مهترت به پایان  
 مثال مهر همچون ژرف دریاست  
 اگر تا جاودان دروی نشینم  
 وگر جان هزاران نوح دارم  
 چرا با جان بیچاره ستیزم  
 چرا از تو نصیحت نه پذیرم  
 از آغاز جهان تا روز فرجام  
 چنان گرد که دادارش بفرمود  
 بهی و بدتری در ما سرشست  
 نه از دانش دگر گرد سرشته  
 چو از آغاز گشتم پروریده  
 درین گیتی چه نادان و چه گریز  
 اگر پاکست طبعم یا پلیدست  
 من از خوبی و زشتی بیگناهم  
 چو یزدان من ترا پیروز کردست  
 نه من گفتم که گونه زرد خواهم  
 نه من گفتم که پذیرفتم سلامت  
 مرا از بهر سختی آفریدند  
 هران روزی که گشتم شادمانم  
 مرا چاره چه بخدمت این چندین است  
 ز گمراهی دلم هم رنگ نیلست  
 درخت مهر تو بر دل بگشتم  
 نیاید جز هلاک هر دو گیهان  
 کنار و قعر او هر دونه پیداست  
 بدو دیده کنارش را نه بینم  
 یکی جانرا ازو بیرون نیارم  
 چرا بیهوده خون خود بریزم  
 چرا راه سلامت برنگیرم  
 برفتن کار ما یکسر نهد کام  
 چنان چون خواست او را راه بنمود  
 چنان چون نیکو بد برماندشتست  
 نه از مردی دگر گرد ندشته  
 بران اندازه گشتم آفریده  
 بکار خویش حیرانند و عاجز  
 چنانست او که یزدان آفریدست  
 کجا من خویشتن را بد نخواهم  
 همی جان مرا بد روز کردست  
 همیشه جان دل پر درد خواهم  
 همه غم خواهم ورنج و ملامت  
 و یا از بهر خواری پروریدند  
 شکنجه گشته شادی برروانم  
 تو گوئی چرخ باجانم بکین است  
 همان چون غول بخدمت را دلیلست

( ۲۳۰ )

کنون از جان خود گشتم چندین سیر  
 پنخن پرده دل را بدم  
 نه دل باید مرا زین پیش و نه جان  
 نه اندر دل وزد روزی مرا باد  
 اگر بینی زمن روزی تباهی  
 چو کار من چندین آشفته ماندست  
 اگر ز امین ازین پس شیر گردد  
 اگر بادست بوی من نیابد  
 اگر جادوست از کارم بماند  
 بد انائی مرا رشته نداد  
 پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان  
 اگر کار پرستش را بشایم  
 دلت خوشنود کن یکبار دیگر  
 همانا گردهانم را ببوئی  
 شهنش چشم و رویش را ببوسید  
 دگر باره نوازشها نمودش  
 ز یکدیگر جدا گشتند خرم  
 ز یکدیگر چنان خشنود گشتند  
 که خواهم خوبشتن را خورد شیر  
 بدنجان رشته جان را بدم  
 مرا تیمار و دردم هست ازیشان  
 نه جانم از تنم روزی شود شاد  
 بکن با من بکنده هرچه خواهی  
 همیشه چشم بختم خفته ماندست  
 نه پندارم که بر من چیر گردد  
 گذر بر بام و کوی من نیابد  
 و گر کیدست از چارم بماند  
 بکیدائی سوی من ره نیابد  
 که هرگز نشکنم این عهد و پیمان  
 ازین پس تو مرائی من ترایم  
 کزین پس با تو باشم همچو شکر  
 ازو بابی نشان راست گوئی  
 چو بشنید آنچه هرگز زوبه نشنید  
 به نیکی و ستایشش بر فرودش  
 میان دل شکسته لشکر غم  
 تو گفتی تخم نیکی را بکشند

اجازت خواستن رامین از موبد و رفتن

بکشور، ماه ورنجیدن از ویس

جهان را رنگ و نیلی بیشمار است نه بر نیک و نه بر بد پایدار است



چو خواهد بود زوزی برف و باران پدید آید نشان از بامدادان  
 هوا از ابر بستن تیره گردد ز باد و رعد گیتی خیره گردد  
 چو فرقت خواهد افگندن زمانه پدید آرد ز پیش او را بهانه  
 کرا خواهد گرفتن تب بفرجام ز پیش تب شکستن گیر و اندام  
 چو رامین سیر گشت از رنج دیدن شب و روز از پی جانان دویدن  
 بدامی افتادن هر زمانی شنیدن سرزنش از هر زبانی  
 بشاهنشاه پیغامی فرستاد که خواهم شد بمرز ماه آبان  
 تنم از درد مندی وا گدازم بود کم آن بهتر بسازم ( ؟ )  
 همی خواهم ز شاهنشاه موبد که من باشم بران کشور بپهبد  
 مگر یابم نشان تندرستی رها گردد تنم از رنج و سستی  
 بجویم خوشترین نخچیر گاهی بباشم اندرانجا چند گاهی  
 گهی گیرم به یوزان غنم و آهو گهی گیرم به بازان کبک و تیهو  
 گوزن کوهی از کوه اندر آرم بهامون یوز را بر وی گمارم  
 تندروان را ببازان آزمایم سگان را نیز بر غرمان کشایم  
 هرانگهی که فرماید شهنشاه بچشم و سر دوان آیم بدرگاه  
 خوش آمد شاه را پیغام رامین بداد از پادشاهی کام رامین  
 ری و گرگان و کوهستان بدو داد بشاهی مهر و مدشورش فرستاد  
 چو رامین خیمه بیرون زد بشاهی زناکه مردابی ره گشت ماهی  
 بزرگ ویس شد کورا به بیدند چو او را دیده باشد بر نشیند  
 چو پیش ویس شد بر تخت بندشست برافشانند آن بت خند ان برودست  
 بگفت از جای شاهنشاه برخیز تو که باشی ز جای مه به پرهیز  
 ترا بر جای شاهنشاه نشستن چنان باشد که کام او نجستن

ترا این کار جستن سخت زود است  
 ز پیش او دژم برخاست رامین  
 همی گفت ای دل بد بخت نارا<sup>ست</sup>  
 ز مهر ویس چندین رنج دیدی  
 مبادا کس که از زن مهر جوید  
 بود مهر زنان همچون دم خر  
 به پیمودم دم خر چند گاهی  
 سپاس ایزد دادار دارم  
 چرا بیهوده گم کردم جوانی  
 دریغا آن گذشته روزگارم  
 بدست خود گروی خود بریدن  
 بهنگام آمد این بیغاره سرد  
 سزای کوز شومی فال بدمود  
 جدائی را پدید آمد بهانه  
 چو من زو دل همی خواهم بریدن  
 چنین بیغاره از بهر بریدن  
 کنون کم داد دولت را یگانی  
 گریزای دل ز آسید ز ماه  
 دلا بگریز تا خونم نریزی  
 درین اندیشه مانده رام بیدل  
 سمبر ویس چون اورا دژم دید  
 پیشیمان گشت ازان بیهوده گفتار

مگر این راه بد دیوت نمودست  
 کزنده زیر لب بر بخت نفرین  
 نگر تا این نهیدت از کجا خاست  
 کنون بنگر که از وی چه شنیدی  
 که در شوره بیابان گل نروید  
 نگرند آن ز پیمودن فنون تر  
 گرفتم بر هوای دیو راهی  
 که اکنون چشم دل بیزار دارم  
 چرا بر باد دادم زندگانی  
 دریغا آن دل امیدوارم  
 به از بیغاره ناکس شنیدن  
 که باری زو دلم را زود شد سرد  
 بهل تا هرچه ویران تر شود زود  
 محیطم را پدید آمد کرانه  
 چرا نالم ز بیغاره شنیدن  
 بصد گوهر ببایستم خریدن  
 گریزای دل ز سختی ناتوانی  
 گریزای دل ز ننگ جاودانه  
 گر اکنون نه گریزی کی گریزی  
 چو ریشی بود آگنده بغلغل  
 دل خود را پراز پیکان غم دید  
 کزان گفتار رامین شد دلازار

ز گنج شاهوار آورد بیرون بدر کرده صدوسی تخت مدفون  
 در ایشان جامهای بسته رنگین همه منسوج روم و شستر و چین  
 به پیکر هر یکی همچون بهاری برو کرده دگر گونه نگاری  
 ز خوبی هر یکی چون بخت رامین فرستاد آن همه زی رخت رامین  
 پس او را جامها پوشند هموار قبای لاله گون ولعل و دستار  
 بندش ولعل اندر یافته زر چو روی بیدل و رخسار دلبر  
 پس انگه دست یکدیگر گرفتند به تنها هر دو اندر باغ رفتند  
 زمانی خرمی کردند و بازی به پیچیده بهم هر دو نیازی  
 ز رنگ روی ایشان باغ رنگین ز بوی زلف ایشان باد مشکین  
 که از پیوند و بازی هر دو خندان گه از درد جدائی هر دو گریان  
 سمنبر و پس کرده دیده خونباز رخان هم رنگ خون آلود دینار  
 عقیقین لبش فیروز گشته جهان بر حال او دل سوز گشته  
 یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جسم و هزاران گونه تیمار  
 بمشک آلوده فندق گل شخوده ز خون آلوده نرگش در نموده  
 همی گفت ای گرامی بیوفا یار چرا روزم کنی همچون شب تار  
 نه این گفتمی مرا روز نخستین نه این بستنی تو با من عهد پیشین  
 هنوز از مهر ما چندین نرفتست دلت از مهر سیرری برگرفتست  
 همان ویسم همان خورشید پیکر همان آزاده سرو یا سمن بر  
 بجز مهر و وفا از من چه دیدی که یکباره دل از مهرم بریدی  
 اگر مهر فوت گشتست پیدا کهن مهر مرا مفرغ بدریا  
 مکن رامین جفای هجر با من مکن رامین مرا بر کار دشمن  
 مکن رامین که باز آئی پشیمان گسسته دوستی بشکسته پیمان

( ۲۳۴ )

چونای و چنگ پیش من بنای  
 کنون گرگی و انکه میش گودی  
 بدل در آتش هجرم بتابی  
 زمین بیذی همان غم گز تو دیدم  
 همی کشی کدم باتو همی راز  
 جوابش داد رامین سخن دان  
 همی دانی که از تو ناشکیبم  
 جهان از بهر تو شد دشمن من  
 پلنگ من شده آهو به صحرا  
 نه تابد مهر بر من جز بخواری  
 ز بس بیغازه کز مردم شنیدم  
 همی ترسم ز بد خواهان و یاران  
 ز دست هو که گیرم شربت آب  
 بخواب اندر همی شمشیر بینم  
 همی ترسم که شاهنشاه پنهان  
 هران گاهی که بستانند جانم  
 پس آن بهتر که آن برجای دارم  
 هران گاهی که خوش جانم نباشد  
 چه خوشتر زانکه هر دم در تنم جان  
 چه باشد گر بود سالی جدائی  
 بگیتی هر شبی آبستن آید  
 جهانرا چند گونه رفج و بندست  
 دورخ بر خاک پای من بمالی  
 و زین عجب و منی درویش گودی  
 بجان دیدار من جوئی نیابی  
 چشی از من همان کز تو چشیدم  
 به نیک و بد مکافات کدم باز  
 که از راز من آگاهست یزدان  
 و لیک از دشمنانت با نهیدم  
 ز من بیدار شد پیراهن من  
 نهنگ من شده ماهی بدریا  
 نبارد ابر بر من جز بزاری  
 قیامت را درین گیتی بدیدم  
 چنانکه از دشمنان و کینه داران  
 همی ترسم که آن زهری بود ناب  
 پلنگ و ازدها و شیر بینم  
 بیک نیرنگ بستانند ز من جان  
 ز کار خویش و کار تو بمانم  
 بجان مهر ترا بر پای دارم  
 بگیتی چون تو جانانم نباشد  
 و با جان در برم باشی تو جانان  
 وزان پس جاودانه آشنائی  
 نداند کس کز فردا چه زاید  
 که داند باز کورا رنگ چندست

چه داني کنز پس هجر و جدائي  
 اگرچه دردمند روزگام  
 چه مایه بود خواهد روشنائی  
 و گرچه مستمند سال و ماهم  
 بدرمانش همی امیدوارم  
 خداوندی که بامهر است و داد است  
 که روز رنج و سختی در گذاریم  
 همه کس را چنین امید داد است  
 مرا تا جان بود امید باشد  
 پس انگه ناز و کشتی در بر آریم  
 تو خورشیدی و تا رویت نباشد  
 که روزی جفت من خورشید باشد  
 بهسی سختی بدیدم از زمانه  
 جهانم جز چنان سویت نباشد  
 مرا تریاک مهر تو بهانه  
 چنان دانم که این سختی پسین است  
 دلم زین پس بشادی بزیقین است  
 که شاده انگهی گردد همه کار  
 که سختی پیش او را بند و مسمار  
 کشاید باد چشم نو بهاران  
 سمن برویس گفت آری چنین است  
 نه پندارم که چون بازم زیاید  
 ازان ترسم که تو روزی بگوراب  
 بهیچره ماه و ماهش مشک پرور  
 ببالا سرو و سروش یا سمن بر  
 پس آرم و وفای من نداری  
 نگر تا نگذری هرگز بگوراب  
 ز بس خوبان و مهر و یان که بینی  
 چو روی خویش مردم را نمایند  
 چنان چون باد هنگام بهاران  
 اگرچه پیشه داری دیو بستن  
 بگیرندت بزلف و چشم جادو  
 چه مایه بود خواهد روشنائی  
 امیدوارم بدرمانش همی  
 همه کس را چنین امید داد است  
 مرا تا جان بود امید باشد  
 پس انگه ناز و کشتی در بر آریم  
 تو خورشیدی و تا رویت نباشد  
 که روزی جفت من خورشید باشد  
 بهسی سختی بدیدم از زمانه  
 جهانم جز چنان سویت نباشد  
 مرا تریاک مهر تو بهانه  
 چنان دانم که این سختی پسین است  
 دلم زین پس بشادی بزیقین است  
 که شاده انگهی گردد همه کار  
 که سختی پیش او را بند و مسمار  
 کشاید باد چشم نو بهاران  
 سمن برویس گفت آری چنین است  
 نه پندارم که چون بازم زیاید  
 ازان ترسم که تو روزی بگوراب  
 بهیچره ماه و ماهش مشک پرور  
 ببالا سرو و سروش یا سمن بر  
 پس آرم و وفای من نداری  
 نگر تا نگذری هرگز بگوراب  
 ز بس خوبان و مهر و یان که بینی  
 چو روی خویش مردم را نمایند  
 چنان چون باد هنگام بهاران  
 اگرچه پیشه داری دیو بستن  
 بگیرندت بزلف و چشم جادو

( ۲۳۶ )

اگر داری هزارن دل چو نسدان بمانی بیدل از دیدار ایشان  
جهان افروز رامین گفت اگر ماه بیاید پیش من گیرد یکی راه  
سهدیش یاره باشد تاج خورشید سماکش عقد باشد طوق ناهید  
همه گفتار او باشد بفرهنگ همه کردار او باشد به نیرنگ  
لبانش نوش باشد بوسه دارو رخانش فتنه باشد چشم جادو  
دهد دیدنش پیران را جوانی لبانش مردگانرا زندگانی  
بجان تو که مهر تو نگاهم بجای مهر تو مهری نخواهم  
ز بهر تو مرا دایه فزون تر ز پای با جان اورنگ و زیور  
پس انگه یکدگر را بوسه دادند هزاران بار رخ بر رخ نهادند  
دو چشم خویش خونین رود کردند چو یکدیگر همی پدرود کردند  
چو آه حسرت از دل برکشیدند بگردون بر همی گردون کشیدند  
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان زمین از اشک شان دریای جوشان  
چو سدل فرقت از دیده برآوردند بکشتی در همی گوهر فشاندند  
دو بیدل هر دو چون شیدا بماندند میان دوزخ و دریا بماندند

### رفتن رامین بگوراب

داشت  
چو رامین بر نشست و رخت بر ز روی صبر دلبر پرده برداشت  
قضا از قامت و همه کمان ساخت که رامین را چو تیر از وی بیدناخت  
شده رامین چو تیر دور پر تاب کمان بر جای و تیر آلوده خونتاب  
همی گفت ای ز من جسته جدائی شکیب از من جدا شد تا تو آئی  
قضای بد ترا در ره فگنده هوای دل مرا در چه فگنده  
نگارا تا تو باشی مانده در راه هوا جوی تو باشم مانده در چاه

( ۲۳۷ )

بخت

چه بخت است این که گم بادا چنین  
 بچندان غم بیا گذد این دل تنگ  
 چو دریا کرد چشمم را ز بس نم  
 سزد گر خواب در چشمم نیاید  
 بدریا در که آرد بود مدام  
 چه بد ترز انکه از دشمن کنم یاد  
 نگویم کس چنان باد و چنون باد  
 چو از در که براه افتاد رامین  
 چو ابر تیره شد گرد سواران  
 اگر چه بود آزرده ز دلبر  
 همی پیچید بر در جدائی  
 نباشد هیچ عاشق را بصوری  
 چو باشد در جدائی دل شکینبا  
 اگر چه یافت رامین مرزبانی  
 دلش بی ویمس با فرمان و شاهی  
 بگشت او گرد مرز پادشائی  
 بهر شهری و هر جائی گذر کرد  
 چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان  
 عقاب و باز بد در حد ساری  
 ز بس می خوردن و خوشی در آمل  
 ز داد او همه مردم بکامش  
 ز بیم تیغ او در مرز گوراب  
 گهم بر خاک دارد گاه بر تخت  
 که در شتی نباشد شصت فرسنگ  
 چو دوزخ کرد جانم را ز بس غم  
 سزد گر صبر در جانم نیاید  
 بدوزخ در که آرد کرد آرام  
 همی گویم که دشمن همچو ما باد  
 همی گویم چو من زار و زبون باد  
 به پروین شد خروش نای روئین  
 که اورا اشک رامین بود باران  
 کجا داغ جفا بودش بدل بر  
 نشسته بر رخان گرد جدائی  
 بخاصه روز هجر و گاه دوری  
 مراورا نیست آئین عشق زیبا  
 بدرگاه برادر پهلوانی  
 بسختی بود چون بی آب ماهی  
 گرفته رای فرمانش روائی  
 بدانرا از جهان زیر و زیر کرد  
 که میشانرا شبان بودند گرگان  
 رفیق و جفت کبک کوهساری  
 تو گفتی بودش آب روها پل  
 نشسته روز و شب با عیش و رامش  
 همی با شیر پیشه خورد گور آب

( ۲۳۸ )

نشسته با سپاهی در سپاهان  
 ز گرگان تازی و اهور و بغداد  
 جهان چون خفته آسوده به بسختی  
 زمانه از نیاز آزاد گشته  
 حسودان از جهان دل بر گرفته  
 گرفته روز شب دست سر انجام  
 چو رامین گرد مرز خویش برگشت  
 سرافرازان چو شاپور و رفیدا  
 یکایک ساختندش میهمانی  
 سحر گاهان همه بشکار رفتند  
 گهی با صید و گه با تیر و خنجر  
 گهی شیران گرفتند از نیستان  
 بدین خوبی که گفتم روز گاری  
 که بود از سرزها بهتر سپاهان  
 بگسترده بساط رامش و داد  
 همه کس شادمان از نیک بختی  
 ولایت چون بهشت آباد گشته  
 درختان از سعادت بر گرفته  
 بچین آورد دولت را سر انجام  
 چنان آمد که بر گوراب بگذشت  
 دران کشور چوماه و مهر پیدا  
 ستوده جامهای خسروانی  
 بکام نیک روزان می گرفتند  
 گهی در بزم و گه بارون و ساغر  
 گهی جام نبید اندر گلستان  
 بسر برکنند در عیش و شکاری

## دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن

دل رامین به هشیاری و مستی  
 گراو تیری به نخچیری فگندی  
 بشب کنز دوستان تنها بماندی  
 بدین سان بود حالش تا یکی روز  
 نگاری نو بهاری غمگساری  
 بخوبی پادشائی دل ربائی  
 و بدخ بوستانی گلستانی  
 چونار آگنده بود از درد و مستی  
 هوای دل برو تیری فگندی  
 ز خون دیدگان دریا براندی  
 براه بردید خورشیدی دلفروز  
 ستمگاری بدل بردن سواری  
 بدوسه جان فزائی دلکشائی  
 میان گلستان شکر فشائی



دو زلفش خوانده کتب هر فسونی گرفته باب هر جیمه و فونی  
 لبش گشته شفای هر گزندی ببدنه آب هر شهیدی و قندی  
 بچشم آورده تیر افکن به انجاز بزلغ آورده جراره ز اهواز  
 رخانش تخت دیبا های شستر لبانش تنگ شکر های عسکر  
 یکی چون گل که بروی مشک پیزد یکی چون در که در وی باده ریزد  
 یکی بر سینه اش گشته زره گر یکی بر نرگش گشته کمان ور  
 زره را در میان پروین فگنده کمان را توز مشکین بر فگنده  
 رهی گشته دانش را سنگ و فولاد چنان چون قدّ اورا سرو و شمشاد  
 رخش را نام شد گلنار تر بر دو زلفش را لقب زنجیر دل بر  
 یکی را چشمه نوش آب داده یکی را دشت فتنه تاب داده  
 دهان تنگ چون میم عقیدین دودندانش که چون رخسارده پروین  
 ز برف و شیر و خون و می رخانش ز قند و نوش و شهد و در دهانش  
 یکی را بر کران مشکین جراره یکی را بر میان رخشان ستاره  
 نهفته در قصب اندام چون سیم چو اندر آب روشن ماهی شیم  
 بسر بر افسری از مشک و عنبر فرازش افسری از زر و گوهر  
 فروهشته ز سر تا پای گیسوی ببوی مشک و رنگ جان جادوی  
 چنانکه آویخته از شب شباهنگ و یابر مشک و برمه بسته اورنگ  
 بناگوشش چو دیبای پر از گل طرازی کرده بر دیبا ز سنبل  
 برین سان تن گدازی دلنوازی خوش آوازی سرافرازی بنوازی  
 چو باغی از مه و پروین بهارش بهاری از گل و سوسن نگارش  
 نگاری بود بنگاریده دادر بت آرایش نگاریده دگر بار  
 تنش دیبا و در پوشیده دیبا رخس زیبا و بنگاریده زیبا

ز بس زیور چو گنجی پر زیور ز بس گوهر چو کانی پر ز گوهر  
 همی باریدش از مرغول عنبر چنان کن نقش خامه در گوهر  
 بیک فرسنگی او را روشنائی همی شد تا به پیدم آشنائی  
 مهش از تاج و مهر از روی تابان سهیل از گردن و پروین ز دندان  
 ز خوشی همچو شاهی و جوانی ز شیرینی چو کام زندگانی  
 ز خوبی همچو باغ نو بهاری ز کشتی چون گوزن مرغزاری  
 ز خوبان گرد او هشتاد دلبز بتان چین و روم و هند و بربر  
 همه گردش چو گرد سرو و نسوین همه پیدشش جو پیدش ماه پروین  
 چو رامین دید آن سرو روانرا بت گویا و ماه باروان را  
 تو گفتی دید خورشید جهان تاب که از دیدار او چشمش گرفت آب  
 دو پایش مست شد خیره فرو ماند زمستی تیرها از دست بغشاند  
 نبودش دیده را دیدار باور که بت بیند همی یا ماه یا خور  
 بهشت است این که دیدم یا بهارست بهشتی حور یا چینی نگارست  
 بباغ دلبری آزاده سروست بدشت خرمی نازان تذر و است  
 بتان چون لشکرند او شاه ایشان و یا چون اخترند او ماه ایشان  
 درین اندیشه بود ازاده رامین که آمد نزد او آن سرو سلیمین  
 تو گفتی بود دیرین دوستدارش فراز آمد گرفت اندر کنارش  
 بدو گفت ای جهانرا نامور شاه ز تو چون ماه روشن کشور ماه  
 یکی امشب بنزد ما فرود ای غمین گشتی یکی ساعت پیاسایی  
 ز ما بپذیر یکشب میهمانی که داریم بناز و شانمانی  
 می گلگونت آرم روشن و خوش که دارد بوی مشک و رنگ آتش  
 ز پیشه شنبلیله آرمت خود روی بنفشه آرمت همچو نود و خوشبوی

ز کوه آرمت کبک کوهساری ز پشته برف و ریواج بهاری  
 ز باغ آرم گل و آزاده سوسن کدم مجلس چو دیبای ملون  
 ز دجله آرمت شبوط ماهی چو از حلوان بیره نوروز گاهی  
 گرامی دارمت چون جان شیرین که ما خود میهمان داریم چونین  
 جهان افروز رامین گفت ای ماه مرا از نام و از گوهر کن آگاه  
 چه نامی وز کدامی جایگاهی مرا خواهی بجفتی یا نخواهی  
 اگر با تو کسی پیوند جوید از مادرت کورین چند جوید  
 بگوراب از کدامین تخم زادی تن سیمین بدادی یا ندادی  
 اگر قند ترا باشد بها جان بجان تو که باشد سخت ارزان  
 لب نوشین تو پر شهد و قندست نگوئی تا ازان قندی بجندست  
 که مهر از هیچکس پنهان نماند همه کس مهر بانان را بداند  
 جوابش داد خورشید سخن گوی سروش دلکش آن حور پری روی  
 نه آنم من که پوشیدمت نام کسی را گفت باید من کدامم  
 مرا مامک گهر بابا رفیدا درین کشور بنام نیک پیدا  
 مرا فرخ برادر مرزبانست که آذربایگانرا پهلوانست  
 مرا مادر بزیر گل بزاد است گل خوشبوی نام من نهاد است  
 ستوده گوهرم از مام و از باب که این از همدانست آنز گوراب  
 منم گل برگ گل بوی گل اندام گلم چهره گلم گونه گلم نام  
 بمن شد هرکه در گوراب خوشندو که من هستم کنون گوزاب بانو  
 مرا هست این نکوئی مادر آورد مرا دایه به مهر و ناز پرورد  
 بچهره ماه رویم همچو مادر ببالا سرو قدم چون برادر  
 مرا سیمین بلورین دست سیمین بندرمی قائم و بر بوی نسیرین

( ۲۴۲ )

بهای بومه ام ری است و گرگان  
 چه پرستی از من و از خاندانم  
 تو رامینی شهنش را برادر  
 دلت بستمت بروی دایه پیر  
 تو بشکیبی ز دیدارش بگوراب  
 جدا مانی تو زان شمشاد آزاد  
 شود شسته ز جانت این تباهی  
 تو نتوانی که از وی باز گردی  
 چو زو نشکیبی او را باش تنها  
 شهنش از تو خشم آلود گشته  
 چو بشنید این سخن آزاد رامین  
 کجا از بیدلی گشت او علامت  
 دگر باره بنرمی گفت با ماه  
 بدو گفت ای نگار سرو بالا  
 ز تو گوراب چرخ و آفتاب است  
 ز تو پیرایه ات گنج جمالست  
 مکن مردی بلا دیده ملامت  
 همه کار جهان از خلق راز است  
 مرا بر سر مزن کم کار زنتست  
 مکن یاد از گذشته کار گیهان  
 اگر فرمان بری ماه دو هفته  
 به نیکی مرا انباز گردی  
 چو کاوینم همه مرز خراسان  
 که من نام و نژادت نیک دانم  
 که مهر و بس با جانت برابر  
 پافسون ساخته مسمار و زنجیر  
 اگر هرگز شکمید ماهی از آب  
 اگر دجله جدا ماند ز بغداد  
 گر از زنگی شود شسته سیاهی  
 و با یار دگر انباز گردی  
 تو زو رسوا و او نیز از تو رسوا  
 خدا از هر دو ناخشنود گشته  
 بدل مر بیدلی را کرد نفرین  
 شنید از هر که در گیتی ملامت  
 سخنهای که برد او را دل از راه  
 بت خورشید چهر ماه سیما  
 سرایت از تو گاه سیم ناب است  
 نداند کس که در گنجت چه مالست  
 زیزدان خواه تا باشی سلامت  
 قضا را دست بر مردم دراز است  
 قضا بر من مکن چونین نبشتست  
 که کار رفته را دریافت نتوان  
 نباشی یاد گیر از کار رفته  
 به انبازی مرا دمساز گردی

زدی نددیشی و امروز بینی مرا از هر که بینی بر گزینی  
 تو باشی آفتاب اندر حصارم رخت باشد بهار اندر کنارم  
 اگر من یابم از تو کامگاری بیابی تو ز من کامی که داری  
 ترا نگزیرد از بخشنده شاهی مرا نگزیرد از رخشنده ماهی  
 تو باش اکنون بکام دل مرا ماه که من باشم بکام دل ترا شاه  
 ترا بخشم ز گیتی هر چه دارم و گر جانم بخواهی پیشت آرم  
 سرایم را نباشد جز تو بانو روانم را نباشد جز تو نیرو  
 هر آن گاهی که یابم از تو پیوند خورم بر راستی پیش تو سوگند  
 که تا باشد بگیتی کوه و صحرا رود جیحون و دجله سوی دریا  
 ز چشمه آب خیزد زاب ماهی نماید خور فروغ و شب سیاهی  
 بتابد مهر و ماه آسمانی ببالد زاک سرو بوستانی  
 جهد باد صبا بر کوه ساران چون گور زیان در مرغزاران  
 تو با من باشی و من با تو جاوید بمهر یکدگر داریم امید  
 نگیرم جز تو یاری را در آغوش کنم آنر که دیدستم فراموش  
 نبود از ویس نیکوتر مرا یار بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

## جواب دادن گل بر امین

جوابش داد خورشید گل اندام منده رامنا مرا از جادوئی دام  
 نه من آنم که در دام تو آیم چنین بی رنج در کام تو آیم  
 مرا از تو نباید پادشائی نه خود کامی و نه فرمان روائی  
 نه میدانی پر از آشوب لشکر نه ایوانی پر از دینار و گوهر  
 مرا کامیست از تو گر بیابم سر از فرمان و رایت بر نتابم

( ۲۱۴ )

تو باشی. پیش من شاه جهاندار چو من باشم به پیش تو پرستار  
 اگر مهرم به پروردن توانی وفای من بسو بردن توانی  
 نیابی در جهان چون من یکی یار وفا ورز و وفا جوی و وفا دار  
 نباید مر ترا مرز خرامان هم ایدر باش دل شاد و تن آسان  
 مشو دیگر بنزد ویس جادو زن موبد کجا شاید زن تو  
 مکن زو یاد اگرچه مهر بانست کجا چیز کسان زان کسانست  
 بکن پیمان که نه مهرش پرستی نه پیغامش دهی نه کس فرستی  
 اگر با من کنی زین گونه پیمان تن ما را دو سر باشد یکی جان  
 چو بشنید این سخن رامین از آن ماه زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه  
 پذیره کرد گل را این بهانه گرفتش دست و بردش سوی خانه  
 چو رامین شد در ایوان رفیدا گرفته دست ماه سرو بالا  
 گهنر صد جام در پایش فشاندند بگاه ز رنگارش بر نشانند  
 در و دیوار در دیبا گرفتند زمین در عنبر سارا گرفتند  
 سراسر دل برامش بر کشاندند بشادی ماه را بر شاه دادند

## تزویم رامین با گل

پس آنکه نامداران را بخوانند در فکر راه نزر و گوهر بر فشاندند  
 جهان افروز رامین کرد پیمان بسوگندی که بود آئین شاهان  
 که تا جانم بماند در تن من گل خورشید رخ باشد زن من  
 نجویم نیز ویس بدگمان را نه جزوی نیکوان این جهان را  
 مرا تا من زیم گل یار باشد دلم از دیگران بیزار باشد  
 گل گلجوی باشد دل کشایم زمین کشور بود گوراب جایم

مرا تا گل بود سوسن نه بویم  
 همین تا مه بود اختر نجویم  
 و من آنکه گل بخویشان کس فرستاد  
 همه کس را ازین حال آگهی داد  
 ز هر شهری بیامد شهر یاری  
 ز هر مرزی بیامد مرز داری  
 ز گرگان وری و قم و پپاهان  
 ز خوزستان و کوهستان و آلان  
 شبستان پر شد از انبوه ماهان  
 چو ایوان پر شد از انبوه شاهان  
 چهل فرسنگ آذینها به بستند  
 همه جائی بمی خوردن نشستند  
 ز بس بر دستها پر می پیاله  
 تو گفتی بود یکسر دشت لاله  
 چو روز آمد ز هر شهری درودی  
 بگوش آمد ز هر گونه سرودی  
 چو شب بودی ز هر دشتی و راغی  
 بهر جائی ز می بودی چراغی  
 عقیدتش بود سنگ کوهساران  
 چو نوشین بود آب جو یباران  
 ز بس بر راغ دیدند لهر و بازی  
 بیامختند گوران پای بازی  
 ز بس بر روی صحرا مشک و دیبا  
 همه چون خزشستر گشت صحرا  
 ز بس در مرغها دستان سرائی  
 همه مرغمان شده چنگی و نائی  
 ز بس می ریختن بر کوهساران  
 بخار بوی خوش چون ابر بسته  
 که و مه مرد و زن بودند یکماه  
 گهی زو بین زدند و گاه طنبور  
 گهی چوگان زدند و گاه نجچپیر  
 گهی ساغر زدند و گاه چوگان  
 گهی آهو رسانیدند از کوه  
 گهی غم و گوزن و رنگ کھسار  
 گهی از دل زداندند اندوه  
 ز بالا سوی هامون رفت ناچار  
 ز دست یوز و سگ رفته ببالا  
 گهی آهو و گور از روی صحرا

( ۲۴۶ )

جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه دران کشور نبود اندوه یکماه  
 جهانی عاشق و معشوق با هم نشسته روز و شب بی رنج و بی غم  
 کشاده دست بخشش مهترانرا روائی خاسته خنیاگران را  
 بزرگان و امیران و فقیران و ضعیفان و غریبان و اسیران  
 بهر چیزی شده معشوق هر یک سگ و یوزان و آهواز پی تک  
 برین شادی همی بودند یکماه فرامش کرده چرخ و شمس با ماه  
 همی بودند یک ماه همبرین سان نبود از چرخ چشم بد بر ایشان  
 سرایان هر یکی بر نام رامین سرودی نغزو دستان نو آئین  
 همی گفتند اما جاودان زی بکام دوستی دور از بدان زی  
 بهر کامی که خواهی کامگاری بهر نامی که خواهی نامداری  
 پیروزی فزوده گشت کامت به بهروزی ستوده گشت نامت  
 به نخچیر آمدستی ای شگفتی به چو گل شایسته نخچیری گرفتی  
 به نیکی آفتاب آمد شکارت گل خوبی شگفت اندر کنارت  
 کنون همواره گل بر بار داری همیشه گل پرستی کار داری  
 بهشتی گل نباشد چون گل تو که گلزار آمد این گل را گل تو  
 گلت از بوستان سرو روانست کجا دانی که چون تو گلستانست  
 بدی ماها تو گل بر بار داری نکو تر آنکه گل بی خار داری  
 کنون همواره گل در پیش داری همیشه گل پرستی کیش داری  
 بشادی باش باوی کین گلستان نه تا بوستان پذیرد نه زمستان  
 گلی کز رنگ او آید جوانی چنان کز بویش آید زندگانی  
 گلی کش خار زلف مشک سایست عجب تر آنکه خارش دلربایست  
 گلی کورا دو کژدم باغبانست گلی کورا دو نرگس پاسبانست



گلی کش بوستان ماه دوهفته است  
گلستانی که با تو گاه و بیگاه  
گلی با بوی مشک و رنگ باده  
گلی کورا بدل باید که جوئی  
گلی عنبر فروشان بر کنارش  
گلی کو خاص گشته بر گل عام  
بمباد این گل اندر دست رامین  
چنین بادا به پیروزی چنین باد  
چو یک مه خرمی کردند هموار  
بیبان شد عروسی را بهاران  
گل و رامین آسایش گرفتند  
دگر باره فراز آمد بت آرای  
از آرایش چنان شد ماه گوراب  
رخش گفتی نگار اندر نگار است  
مشاطه مشگش اندر گیسوان کرد  
اگرچه سوی بودش زنکیانه  
دوزلف و ابروانش را به پیراست  
گل گل بوی چون گل شد شگفته  
چکان از هردو رخ آب جوانی  
نکارین روی او چون قبله چین  
چو رامین روی یار دلستان دید  
چو ابری دید زلف مشکبارش

کدامین کل چو او بر مه شگفته است  
گهی در باغ باشد گاه برگاه  
فرشته کشته رضوان آب داده  
گلی کورا بجان باید که بوئی  
گلی شکر فروشان بر گذارش  
نهاده فتنه کردش عنبرین دام  
و با او جام می بر دست رامین  
جهان یکسر بکام آن و این باد  
بچوگان و نبید و رود و اشکار  
برفتند آن ستوده نامدارن  
بشادی بر دز گوراب رفتند  
نگارید آن سمنبر را سرا بای  
که از دیدار او دیده گرفت آب  
بناگوشش بهار اندر بهار است  
چو سرمه اش درد چشم آهوان کرد  
چنان چون بود چشمش جادوانه  
بنا گوش و رخانش را بیاراست  
چو مروی در زرو گوهر گرفته  
چنان کز دلب آب زندگانی  
نگاریدست همچو زلف پرچین  
رخش را چون شگفته گلستان دید  
بابر اندر ستاره گوش وارش

( ۲۱۶۸ )

دو زلفش چون ز عنبر حلقه درهم  
 لب خندان چو یاقوت سخن گوی  
 رخانش چون ز لاله بود بر هم  
 ز رنگ و بوی مانند بشب بوی  
 بگردن بر ز مروارید چندان  
 چو بر سو سن چگیده قطره باران  
 اگر پیدا بدی در روز اختر  
 چنان بودی که در گردنش گوهر  
 بدو گفت ای بخوبی ماه گوراب  
 به برده روی خوبت ماه را آب  
 مرا امروز تو در مان جانی  
 که ویس دل ستانرا نیک مانی  
 تو چون ویسی لب از نوش و تن از سیم  
 تو گوئی کرده شد سیدی بدونیم  
 گل آشفته شد از گفتار رامین  
 بدو گفت ای بداندیش بد آئین  
 چنین باشد سخن آزادگان را  
 چندین باشد کنش شهزادگان را  
 مبادا در جهان چون ویس دیگر  
 بد آغاز و بد انجام و بد اختر  
 مبادا در جهان چون دایه جادو  
 کزو گیرد همی سرمایه جادو  
 ترا ایشان چنین خود کام کردند  
 ز خود کامی ترا بد نام کردند  
 چو دانستم من از تو زود سیری  
 ندایستم چنین کردن دلیری  
 نه تو هرگز خوزی از خویشتن بر  
 نه از تو بر خورد از یار دیگر

### نامه نوشتن رامین به ویس و یزاری نمودن

چو رامین دید کورا دل بیازرد  
 ز پیش گل حریر و کلک برداشت  
 نگر تا بوزش آزار چون کرد  
 حریرش را بآب مشک بنکاشت  
 بر اهخت ای عجب تیغ جفارا  
 بدو بدرید پیوند وفا را  
 یکی نامه نوشت آن بیوفا یار  
 بیار بس وفا جوی وفا دار  
 بنامه گفت ویسا دیک دانی  
 که چند آمد مرا از تو زیانی  
 خدا و جز خدا از من بیازرد  
 همه کس در جهانم سرزنش کرد

شنیدم که نصیحت که ملامت  
 تو گفتمی مهر من بود ای عجب کین  
 بگیتدی هر که نام من شنیددی  
 برین سان زشت گشته روی نامم  
 گهی بر تارکم شمشیر بودی  
 نبودم تا ترا دیدم بدل شاد  
 نهیب من ز هجرانت فزون بود  
 بلا بر من ز دیدارت بتر بود  
 کدامین روز از تو دور ماندم  
 کدامین روز دیدار تو دیدم  
 چه بودی گریه بییم تن و جان  
 مرا دیدی ز پیش مهر بان  
 چو آهو بد بچشم هر پلنگی  
 بجوشیدم بهر بادی چو دریا  
 گه تندی ز بون من بدی شیر  
 چو بازم در هوا پرواز کردی  
 نوند کام من چندان دریدی  
 امید من چو چشم دور بین بود  
 نبودم تا ترا دیدم بدل شاد  
 ز راهش پر ز خوشی بود جانم  
 بباغ لہو در شمشاد بودم  
 وزان پس حال من دیدی که چون  
 بود

شدم از مهر درگیتدی علامت  
 که مرد و زن بران کردند نفرین  
 بزشتی پوستین من دریدی  
 وزین بد تر بزشتی روی کامم  
 گهی در ره گذارم شیر بودی  
 نجهت اندر دل مسکین من بان  
 که با او چشم من دریای خون بود  
 که با او بیم جان و بیم سر بود  
 که نه جیحون ز تو دیده براندم  
 که نه صد گونه درد دل کشیدم  
 نبوددی شرم خلق و بیم یزدان  
 که چون خود کام بودم در جوانی  
 چو ماهی بد به پیشم هر نهنگی  
 تو گفتمی خود ز من کردند صفرا  
 چنان چون گاه تیزی تیر و شمشیر  
 من و جوزا بگردون ناز کردی  
 کجا اندیشه کانرا در رسیدی  
 نشاط من چو رهواری بزین بود  
 ندادی یکزمان هرگز مرا داد  
 ز شادی پر ز گوهر بود کانم  
 بدشت جنگ در پولاد بودم  
 همان بخت زبونم را زبون بود

( ۲۵۰ )

جوانه سرو قد من دورتا بود  
 هوا پشت مرا چون چنبری بود  
 چو دست عشق آتش درد ام ریخت  
 خرد دیدم ز من آواره گشته  
 کمان ور گشته هر کس در زمانه  
 همه زر بود سنگ کوهساران  
 مرا خود بود باغ عشق بی سر  
 چو من بودم خود از جام هوا مست  
 کنون از من درودت باد بسیار  
 ترا آگه کدم اکنون ز کارم  
 بدان ویسه که تا از تو جدایم  
 بآب صابری دل را بشستم  
 گل خوشبوی را در دل بکشتم  
 کنون پدشم همیشه گل بیمار است  
 گلم در بستر است و گل بدالین  
 مرا گل زن بود تا روز جاوید  
 سرای من ز گل چون بوستانست  
 سه چندان کز تو دیدم زنج و خواری  
 همانا جانم از تن بر پریدی  
 چو یاد آید گذشته سالیانم  
 که چندان صبر بر زان کام چون کرد  
 من انکه از جهان آگه نبودم  
 دو هفته ماه بخت من سهها بود  
 زمانه گفتی از من دیگری بود  
 نشاط من بصد فرسنگ بگریخت  
 بدست عاشقی بیچاره گشته  
 ملامت تیر و جان من نشانه  
 همه در بود ریگ جویداران  
 چه بایستش ملامت نیز بر سر  
 چه بایستی زدن سرمست رادست  
 وگرچه گشتم از مهر تو بیزار  
 که چو خوبست بی تو روزگارم  
 بدل بر هر مرادی پادشایم  
 بکام خویش جفتی نیک جستم  
 که با آن گل همیشه در بهشتم  
 گهم در دست و گه اندر کنار است  
 مرا شایسته چون جان و جهان بین  
 چو او باشد نخواهم ماه و خورشید  
 حصار من ز گل چون گلستانست  
 ازو بیدم نشاط و شاد خواری  
 اگر با تو چنین روزی بدیدی  
 به بخشاید همی بر خسته جانم  
 به تیمار تو چندان زهر چون خورد  
 که در سختی همی شادی فنو دم

ز راه آگه نبودم همچو گمراه  
 کنون زان خفتگی بیدار گشتم  
 همان بند بلا بر هم شکستم  
 بخوردم با گل خوشبوی سوگند  
 به یزدان جهان و ماه و خورشید  
 که تا باشم زیم با گل وفا جوی  
 یکی ساعت که باشم جفت این ماه  
 به از صد سال چونان زندگانی  
 توزین پس سال و ماه و روز مشمر  
 که روز و راه هجر من دراز است  
 چو پیش آید چندین روز و چندین کار  
 شکیبائی کن ای ماه جهان تاب  
 چو این نامه بپایان برد رامین  
 عماری دار خود را هاک و فرمود  
 عماری دار چون باد روان شد  
 بزرگان شاه را آگاه کردند  
 شهنشاه نامه زو بستند فرو خواند  
 سبک نامه به ویس دلستان داد  
 مرا و را گفت چشمت باد روشن  
 بشد رامین و در گوراب زن کرد  
 چو سوید نامه رامین بدو داد  
 چو پیک و مرد رام از در درآمد

چو کرم سگ ز طعم شهید ناگاه  
 وزان مستی کنون هشیار گشتم  
 وزان زندان بد روزی بچستم  
 به بخت فرخ و جان خردمند  
 بدین و دانش و فرهنگ و امید  
 بشادی کرد با او روی در روی  
 نشسته شادمان در کشور ماه  
 که زندان بود بر جان و جوانی  
 برای و روز من بسیار منکر  
 که دل از چونتویاری بی نیاز است  
 شکیبائی به از زر بخروار  
 که من باشم کنون در مرز گوراب  
 بعنوان بر نهادش مهر زرین  
 که نامه نزد جانانش برد زود  
 بیکهفته بمر و شایگان شد  
 هم از راهش بنزد شاه بردند  
 دران گفتارها خیره فروماند  
 ز کار رام ویرا مردگان داد  
 که رامین با گلست اکنون بگلمش  
 ترا با داغ دل بر باب زن کرد  
 درخش حسرت اندر جاننش افتاد  
 طراقی از دل ویسه بر آمد

دلش داد اندران ساعت گواهی  
 ز سختی خونش اندر دل بجوشید  
 لبش بود از برون چون لاله خندان  
 ولیکن صبر کرد و دل فروداشت  
 چو مینو بود خرم از برونش  
 بخنده می نهفت از دلش تنگی  
 رخس از نامه خواندن شد زیری  
 پس انکه گفت سرو سیم پیکر  
 بدو گفت از خدا این خواستم من  
 کفون اندر جهانم هیچ غم نیست  
 من اندر کام و ناز و بخت پیروز  
 مگر شایم دگر زشتی نگوید  
 بدین شادی بدرویشان دهم چیز  
 هم اواز غم برست اکنون وهم من  
 کفون دل شد دارم در جوانی  
 مرا گرمه بشد ماندست خورشید  
 مرا از تو شود روشن جهان بدین  
 همنی گفت این سخن دل با زبان نه  
 چو بیرون رفت شاه او را تب آمد  
 دلش در بر طپان همچون کبوتر  
 چکان گشته ز اندامش خوی سرد  
 سهی سروش چو بید از باد لرزان  
 که رامین کرد با وی بیوفائی  
 ولیکن حالش از مردم پوشید  
 دلش بود از درون چون تپک و سنده ان  
 نه بدمود آن تباهی کاندرو داشت  
 چو دوزخ بود تفسیده درونش  
 بر هواری همی پوشید لنگی  
 که میدانست کم مایه دبیری  
 پپاشخ شاه را در حال و درخور  
 که روزی بشکند بازار دشمن  
 که جانم را ز تو بدم ستم نیست  
 یکی روز نه خوش خوردم نه خوش خفتم  
 بهانه هر زمان بر من نجوید  
 بسی گوهر به آتش گه برم نیز  
 بیفتاد از میان بازار دشمن  
 باسانی گذارم زندگانی  
 همه کس را بخورشیدامت امید  
 چه باشد گر نه بدم روی رامین  
 سخن را آشکارا چون نهان نه  
 ز تاب مهر جاننش بر لب آمد  
 که در چنگال شاهین باشدش سر  
 چو قطره شب نشسته بر گل زرد  
 ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان

بزرین یاره سیمین سینه کویان  
همی غلطید در خاک و همی گفت  
چه بخت است اینک روزم راسیده کرد  
بیا ای دایه این غم بین که ناگاه  
ز تخت زر مرا در خاک افگند  
تو خود داری خبریا منت گویم  
بشد رامین و در گوراب زن کرد  
که من گل گشتم و گل پروریدم  
بمرو اندر مرا اکنون چه گویند  
یکی درمان بجواز بهر جانم  
مرا چون این خبر بشنید بایست  
مرا اکنون نه زر باید نه گوهر  
مرا کام جهان بارام خوش بود  
مرا او جان شیرین بود و بی جان  
شوم از هر گناهی تن بشویم  
بدرویشان دهم چیزیکه دارم  
بلايه خواهم از دادار گیهان  
بتاری شب بمرو اید ز گوراب  
تنش همچون تن من هست دلرزان  
که از سرمای سخت و گه ز تیمار  
ز ما بیدند همین اوهم همان روز  
خدا یا داد من بستانی از رام

بمشکین زلف خاک بوم روبان  
چه تیر است این که آمد چشم من  
چه روز است این که جانم را تبه کرد  
در آمد همچو طوفان از کمین گاه  
خسک بر راه صبر من پراگند  
که از رامین چه رنج آمد برویم  
پس انگه مزدگان نامه بمن کرد  
رموز سوسن و خیری بریدم  
سزد گرمرد و زن بر من بمویزند  
که من زین درد جانرا چون رهانم  
گرم مرگ آمدی از پیش شایست  
نه جان باید نه مادر نه برادر  
کنون چون رام رفت آن کام فرسود  
بکام خویش زو ببرد نتوان  
وز ایزد خویشتن را چاره جویم  
مگر گاه دعا باشند یارم  
که رامین گردد از کرده پشیمان  
ز باران ترو بفسرده تنش ز آب  
دلش همچون دل من زار و سوزان  
همی خواهد ز ویس و دایه زنهار  
که از وی ما همی بیدیم امروز  
کذی او را چو من بی صبر و آرام

## تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن

جوابش داد دایه گفت چندین مبر اندوه در هجران رامین  
مخور اندوه و بزدايي از دلت زنگ بخرسندی و خاموشی و فرهنگ  
تن آزرده را چندین مرنجان دل آسوده را چندان <sup>معیان</sup>  
مکن بیداد بر جان و جوانی که جان را مرگ به زین زندگانی  
زبس کین روی گلگون را زنی تو زبس کین سوی مشکین را کنی تو  
رخی نیکو تر از باغ بهشتی چو روی اهرمن کردی بزشتی  
جهان چندانکه داری بیش باید و لیک از بهر جان خویش باید  
هران گاهی که نبود جان شیرین نه دایه باد و نه شاه و نه رامین  
چو بسپر دم من اندر تشنگی جان مبداد اندر جهان یک قطره باران  
هران گاهی که گیتی گشت بی من مرا چه دوست و زگیتی چه دشمن  
همه مردان بزن کردن دلیرانند بمهر اندر چو رامین زود سیرانند  
گراز تو سیر شد رامین بد مهر که رویت را همی سجده برک مهر  
ز مهر گل همیدون سیر گردن زبان بروی ترا شمشیر گردن  
اگر بیدند هزاران ماه و اختر نه بیدند زان همه نوری یکی خور  
گل گورابی ار چه ماه رویست بخواری پیش تو چون خاک <sup>کوچک</sup>  
نکو تر زیر پای تو ز رویش که خوشتر خاک پای تو ز بویش  
کسی کز باد خوش دوز باشد اگر دردی خورد معذور باشد  
چو رامین از تو تنهاماند و مهجور اگر زن کرد بر من هست معذور

## پاسخ دادن ویس دایه را

سمندر ویس گفت ای دایه دانی که گم کردم بصبر اندر جوانی



زنان را شوهر و یارست در بر  
 اگر شویست بر من بدگمان است  
 مردم خویشتن را آب و سایه  
 بیدگندم درم از بهر دینار  
 مدده دایه بخرسندی مرا پند  
 مرا بالین و بستر آتشین است  
 بر آتش صبر کردن چون توانم  
 مرا زین پیش خرسندی مفرمای  
 مرا صد تیر زهرآلود تا پر  
 مرا درمان نیابد هیچ دانا  
 چگوئی دایه زین پیک روان گیر  
 زرام آورد مشک آلود نامه  
 بگریم زار بر نالان دل خویش  
 الا ای عاشقان مهر پرور  
 شما را من ز روی مهربانی  
 نصیحت دوستان از من پذیرید  
 مرا بیدید و پندم مرا نیوشید  
 مرا بیدید و خود هشیار باشید  
 مرا بیدید و دل در کس مبندید  
 نهال عاشقی در دل مکارید  
 وگر چرن حال زار من ندانید  
 مرا عشق آتشی در دل برافروخت  
 که هر چند پیش گشتم بدشتر

مرا اکنون نه یارست و نه شوهر  
 اگر یارست بمن نامهربان است  
 چو گم کردم ز بهر سود مایه  
 کزون بی هر دو ان مانندم به تیمار  
 که بر آتش نه خسپد هیچ خرسند  
 بآتش دیو عشقم همنشین است  
 وگر سنگین و روئین است جانم  
 بمن بر باد بدهوده مپیمای  
 نشانند این پیک آن بیمهر در بر  
 مرا چاره نداند هیچ کانا  
 که ناگه بر دلم زد ناوک تیر  
 ازو شد ویس خون آلود جامه  
 بدارم خون دیده بر دل ریش  
 منم از بیدلان امروز مهتر  
 نصیحت کرد خواهم رایگانی  
 دهم پند شما گر پند گیرید  
 دگر در عشق ورزیدن مکوشید  
 ز مهر ناکسان بیزار باشید  
 بیاری هیچکس را دل مبندید  
 وگر کارید جان او را سپارید  
 بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید  
 سوخت  
 که هر چند پیش گشتم بدشتر

جهان کردم ز آب دیده پر گل  
 چه چشمست این که چون خوابش <sup>نگیرد</sup>  
 مرا پروردن باشه بدی از  
 بروزش داشتیم بر دست سیمین  
 بدانست او ز دست من پریدن  
 گمان بردم که او گیرد شکاری  
 یکی ناگه ز دست من رهائی  
 کزون خسته دلم از بس که پویم  
 درینا رنج رفته روزگارم  
 درینا رنج بسیاری که بردم  
 بگردم در جهان چون کاروانی  
 مرا هم دل بشد هم دوست از بر  
 کنم برگوه ساران سنگ بالین  
 دل از من رفت اگر یابم نشانش  
 مرا تا جان چیند پدرو باشد  
 منم از دوست ناخوشنود گشته  
 مرا بی کار ای دایه تو کشتی  
 درین راهم تو بودی کور رهبر  
 مرا چون از تو آمد درد شاید  
 بسینچ راه کن بر خیز و منشین  
 بگو ای بیوفای بدگمان زه  
 تو چشم راستی را کور کردی  
 نمرود از آب چشم آتش دل  
 چه آبست این که در آتش نمیرد  
 یکی یاشه به پرورد بصد ناز  
 بشب بستم همی بر خزوبالین  
 ز خود کامی سوی گیهان دیدن  
 مرا باشد همیشه غهگساری  
 ندانم کو کجا شد با جرائی  
 نشان باشه گم کرده جویم  
 درینا این دل امیدوارم  
 که خود روزی ز رنجم بر نخوردم  
 مگر یابم ز گم بوده نشانی  
 نباشم بیدل و بی دوست ایدر  
 ز جور این دل چون کوه سنگین  
 دهم این خسته جانرا مژدگانش  
 دلم از بخت چون خوشنود باشد  
 منم از بخت خشم آلود گشته  
 که تخم عشق در جانم بکشتی  
 چو در چاهم فکندی تو بر آور  
 که در مانم کنون هم از تو آید  
 بدر پیغام من یکیک بر امین  
 تو کردی با کسی دیگر کمانزه  
 تو بخت مردمی را شور کردی

تو از کزدم چو گوهر جانگزائی بسنگ از بگذری گوهر نمائی  
 تو ماری وز تو ناید جز گزیدن تو گرگی وز تو ناید جز دزیدن  
 ز طبع تو همین آید که کردی که از زنهاریان زنهار خوردی  
 اگرچه من ز دردت دل فگارم برین آهوت ارزانی ندارم  
 مکن بد با کسی و بد میدی پیش کجا چون بد کنی بد آیدت پیش  
 اگر یکسر بشد مهرم زیادت میان مهر بانان شرم بادت  
 بران خوبی ز پیش من برفتی فراموش کردی آن چیزی که گفتی  
 چو برگ لاله بودت خوب رخسار بزیر لاله خفته در سیه مار  
 اگر تو یار نو کردی روا باد ز گیتی هرچه تو خواهی ترا باد  
 مکن چندین بنوسیدی مرا بیم نه هر کو زر بیابد بفرگند سیم  
 اگر توجوی نو کنی بگوراب نباید بست از جوی کهن آب  
 وگر تو خانه کردی در کهستان کهن خانه مکن در مرو ویران  
 بباغ ار گل بکشتی فرخت باد ز مرزش بر مکن آزاده شمشاد  
 زن نوبا دلارامی کهن دار که هر تخمی ترا کامی دهد بار  
 اگر نو کرده نو را نگهدار کهن را نیز بدهوده میازار  
 اگر ماهی گرفتی تو بگوراب چو روز آید شود آن ماه بیتاب  
 اگر نو اختری دادت بمینو ابی مه اختران باشد نه نیکو  
 همی گفت این سخن هاویمنس مه رو زهر چشمی روان بر رخ دو صد جوی  
 تو گفتی چشم او بد ابر نو روز که می بارید بر باغ دلفروز  
 شکنج گریه در سینه چنان شد که از گریه رخسار چون زعفران شد  
 بگفتی دایه ای حور پری زاک مکن چندین ز بخت خویش فریاد  
 دل دایه بران مه روی سوزان همی گفت ای بهار دلفروزان

مرا بر آتش سوزنده منشان گلاب از دیده بر گلزار سفشان  
 که من گیرم هم اکنون راه گوراب شوم دزره چوتوبی خورد و بی خواب  
 کنم با رام هر چاری که دانم مگر جان ترا زین غم رهانم

## رفتن دایه بگوراب پیش رامین

بگفت این و براه افتاده شبگیر کمان شد سرودایه رفت چون تیر  
 چنان تیری که باشد سخت پرتاب ز سرو شاهجان تا شهر گوراب  
 چو اندر مرز گوراب آمد از راه بصحرا پیش آمد بیوفا شاه  
 بسان شیر خشم آلود تازان بگوران و گوزنان و گرازان  
 سده پره زده همچو حصاری حصاری گشته دروی هر شکاری  
 گروهی گردن اندر بر شکسته گروهی دست و پای از هم گسسته  
 ز بس در چرم ایشان آزده تیر تو گفتی پر ز پر گشتند نخبچیر  
 هوا پر باز بود و دشت پر سنگ شتابان هردو در پرواز و در تگ  
 یکی کرده هوا را بی پرنده یکی کرده زمین را بی درنده  
 ز رنگ و خون بدشت و کوه بر رنگ چو دایه دید رامین را به نخبچیر  
 کجا رامین چو او را دید در راه نه از راهش بپرسید و نه از ماه  
 بدو گفت ای پلید دیو گوهر بد آموز و بد اندیش و بد اختر  
 مرا بفریفتی صدها به نیرنگ هذنگ زمین بردهی چومستان هوش و فر  
 دگر باز آمدی چون غول ناگاه مرا از راه خواهی کرد گمراه  
 نه بیند نیز باد تو غبارم نگیرد نیز دست تو مهارم  
 ترا بر گشت باید هم ازیدر که هست این آمدن بی سود و بی مر

چو با ویس گواز من چه خواهی  
 بکام دل بزه بسیار کردی  
 کنون گاهست اگر پوزش نمائی  
 جوانی هر دو ان بر باد دادیم  
 بدین سر هر دو ان بد نام گشتیم  
 اگر تو بر نخواهی گشت زابد  
 اگر صد سال دیگر مهر کاریم  
 پذیرفتم من از روشن دلان پند  
 بهر چیزی که آن بر ترز گیهان  
 که من با وی نجویم نیز پیوند  
 مرا پیوند با وی باشد آنگاه  
 مثال من چنان آمد که گوید  
 بامید کسی تا کی نشینم  
 همانا تیره گشتی روی خورشید  
 بدین امید رفت از من جوانی  
 دریغا کم جوانی بار بر بست  
 بخوبی بود چون طاروس رنگین  
 که داند سال رفته چند باشد  
 همی تا من رسم با آن پیروی  
 مرا او بد بهار زندگانی  
 بدان عشق ریزان شد بهارم  
 چو هر سالی بهار آید بگلزار  
 چرا سیری نداری از تباهی  
 ز نام بد بلا بسیار خوردی  
 پشیمانی خوری نیکی فزائی  
 دو گیتی بر سر کامی نهادیم  
 بدان سر هر دو بد فرجام گشتیم  
 ازین پس من نباشم با تو یار  
 نگه کن تا بفرجامش چه داریم  
 بخوردم پیش یزدان سخت سوگند  
 بجان پاک ماه و مهر تابان  
 بجز چو نانهکه بپسندد خردمند  
 که آن ماه زمین را من بوم شاه  
 خرا تو زی که تا سبزی بروید  
 که اورا با دگر کس جفت بینم  
 اگر وی زیستی سالی بامید  
 همی گویم دریغا زندگانی  
 نماند از وی مرا جز باد در دست  
 بسختی بود چون اورنگ سنگین  
 که تا با وی مرا پیوند باشد  
 بسا آبا که خواهد رفت در جوی  
 بخوبی چون بهار بوستانی  
 بدست غم سترده شد نگارم  
 بهار من نیارد جز یکی خار

شد آن روز و شد آن وقت جوانی که من برباد دادم زندگانی  
 اگر باشد خزان را طبع نوروز مرا باشد همیشه طبع آن روز  
 نگر تا نیز بیده نگوئی به پیری طبع ورنائی نجوئی  
 هم اکنون باز گرد ویمس را گوی زنان را نیدست چیزی بهتر از شوی  
 ترا داد از شوی نیک داد است که چرخش دولت خورشید داد  
 اگر نیک اختری او را نگهدار جز او هر مرد را نابوده انگار  
 کجا گر تو چندین پیروز باشی به پیروزی جهان افروز باشی  
 شهت سالار باشد من برادر جهانت بنده باشد بخت چاکر  
 ازین سردر جهان باشی نکو نام وزان سرجاودان گردی روا کام  
 نصیحتها که من کردم نگهدار به بخت خویشن موبد را میازار  
 درودش ده ز من او را هزاران که دردت را نباشد هیچ درمان  
 پس انگه خشمناک از دایه برگشت بچشم دایه چون زندان شد آن دشت  
 نه لطفی دید از گفتار رامین نه خوبی دید از دیدار رامین  
 همی شد باز پس کور و پیشیمان گسسته جان پر دردش ز درمان  
 اگر تیمار دایه بود چندین که دید آن خواری از دیدار رامین  
 نگر تا چند بود آزار آن ماه که دشمن گشت او را دوست ناگاه  
 وفا گشت و جفا آورد بارش بدین غم در سپردش روزگارش  
 رسول آمد ز دیده اشک ریزان ز لبها گرد از دل دود خیزان  
 پیامی برد شیرین تر ز شکر جواب آورد بران تر ز خنجر  
 سیاه ابر آمد و آورد باران نه باران بد که زهر آلود پیکان  
 درخش آمد ز دوری بر دل ویمس سموم آمد ز خواری برگل ویمس  
 دشمن شیر جفا شد جاننش خسته بزنجیر بلا شد تنش بسته

ز درد و حسرت و زاری چنان شد که گوئی همچو شاخ زعفران شد

## بیمار شدن ویس از فراق رامین

ز درد جان و دل بر بستر افتاد  
همه بستر ز جانش پر غم و درد  
ببالیدنش نشسته ماه رویان  
یکی گفتی که چشم بد بخستش  
بزشکائی همه فرهنگ خوانده  
یکی گفتی همه رنجش ز سود است  
ز هر شهر آمده اختر شناسان  
یکی گفتی قمر کرد این بمیزان  
پری بندان و زرقان نشسته  
شهنشاهش ببالین زار و گریان  
همی گفتا چه دانی ماه ماهان  
مرا در عالم از تو کیدست بهتر  
حکیمانی که بودندش ببالین  
یکی گفتی ورا نظرت رسید است  
ندانست ایچ کس کوراچه درد است  
بداغ رام سوزان ماه را دل  
سمندر ویس گریان بر دل خویش  
چو از شاه جهان تنها بماندی  
سخنهای چنان دلگیر گفتی  
بریده گشت گفتی سرو آزاد  
همه بالین ز رویش پر گل زرد  
زنان مهتران و نام جویان  
یکی گفتی که افسونی بدستش  
ز حال درد او خیره بمانده  
یکی گفتی همه دردش ز صغراست  
حکیمان و گزینان خراسان  
یکی گفتی زحل کرد این بسرطان  
ز بهر ویس یکسر دل شکسته  
بسان ماهی بر تاوله بریان  
که رشک ماه گشتی در سپاهان  
چو تو هستی نه شه باد و نه لشکر  
تعجب مانده در حال نگارین  
یکی گفتی پری او را بدیدست  
چه رنج او را چنبدین آزاد کرد است  
بدرد ماه پلچان شاه را دل  
گهر ریزان ز نرگس برگل خویش  
ز خون دیدگان دریا براندی  
که خان صابری را بر شگفتی

( ۲۶۲ )

چرا ای عاشقان غیرت نگیرید  
 مرا ببیدید و دل در کس مبدید  
 بسوزید از بزدل من نشینید  
 بیائید عاشقان پیشم نشیند  
 مرا زین گونه آتش در دل افتاد  
 بسوز دل مرا انباز کردند  
 مرا عذرت اگر فریاد خوانم  
 دل پرزد خویش او را نمودم  
 چه نیکوئی کند مردم بمردم  
 که داند کوی بجای من چه بد کرد  
 مرا زین دوستی دل کرد بیگام  
 امید و رنج خود بر باد دادم  
 مرا چون بخت من با من بکین است  
 بکوشیدم بسی با بخت بد ساز  
 کزین از بخت و دل بیزار گشتم  
 چو بد بختان نهادم سر ببالین  
 وفا کشته چرا انده درودم  
 چو یارم دیگری بر من گزیند  
 ز بد بختی بجز مرگم چه باید  
 اگر مادر مرا بد بخت زادمست  
 پس انکه خواندمش زین را بر خویش  
 کجا مشکین بدیش بود دیرین  
 چرا از من نصیحت نه پذیرید  
 که به من هر سختی بر من پسندید  
 مرا ای عاشقان از دور ببیدید  
 نصیحتهای من برگوش گیرید  
 که یارم را دل از سنگست و پولاد  
 ز کوی عاشقان بپراز کردند  
 که من فریاد ازین بیداد خوانم  
 بدو گفتم که چه رنج آزمودم  
 که من در دوستی باوی نکردم  
 یکی بد بود جانم را بصد کرد  
 که اکنون دشمن من شد هر انجام  
 چو راز دوستی بر وی کشادم  
 ز بیگانه چه فالم چون چنین است  
 ندید با آبگینه سنگ را ساز  
 بنام هر دو بپزازی نبشتم  
 ز جانم گشته بستر حسرت آگین  
 دعا کردم چرا نفرین شفودم  
 همان بهتر که جانم مرگ ببند  
 چو من بد بخت را خود مرگ شاید  
 چرا چندین بلا بر من نهاد است  
 نمود او را همه حال دل ریش  
 همیشه راز دار ویس و رامین



بدو گفتا که مشکینا تو دیدی چو رامین بیونفا هرگز شنیدی  
 مرا گر موی بر ناخن برستی دل من این گمان بروی نبستی  
 ندانستم کز آتش آب خیزد ز نوش ناب زهر ناب خیزد  
 من اندر جستن رامم همه سال فدا کرده دل و جان و تن و مال  
 مرا دیدی که راه پارسائی چگونه داشتم در پادشائی  
 کنون بینی که چون رسوا شدستم بدین پاک رامین منی پرستم  
 کنون از جان خود بیدار گشتم بچشم دوست و دشمن خوار گشتم  
 نه اندر پادشائی پادشایم نه اندر پارسائی پارسایم  
 همی نا کرده باید پادشائی بزرگی جستن و فرمان روائی  
 گهی از بهر وصلش پویه پویم گهی از هجر رویش مویه مویم  
 اگر دارم هزاران جان شیرین نه پردازم یکی از عشق رامین  
 مرا رامین بنادانی بسی خست کنون پشت مرا یکباره بشکست  
 بسی شاخ از درخت من بیفکند کنون اصلش برید و بیخ برکند  
 بر آزارش بسی کردم صبوری کنون صبرم ببرد آزار دوری  
 بدین بار او بجان من نه آن کرد کجا با آن شایبائی توان کرد  
 مرا شمشیر جورش سر برید است مرا زویدن هجرش دل درید است  
 خموشی چون کنم با سر بریدن صبوری چون کنم با دل دریدن  
 چه باشد زین بتر کورفت و زن کرد پس آنگه مزدگان نامه بمن کرد  
 که من گل گشتم و گل پروریدم ز مورک و سوسن و خیری بریدم  
 پس آنگه دایه را بایک جگر تیر گسی کرد از میان دشت نخچیر  
 تو گفتی دایه راهرگز ندید است و یازوختی و خواری کشید است  
 کنون افتاد ام بر بستر مرگ بجان من رسیده خنجر مرگ

## فرمودن ویس مشکین را

### که نامه نویسد به گوراب

قلم برگیر مشکینا بمشک آب یکی نامه نویس ازمن به گوراب  
 تب گرمم بدین و آه سردم بنامه یاد کن همواره دردم  
 تو خود دانی سخن درهم سرشتن بنامه هرچه به باید نوشتن  
 سخن را با خرد نیکو بیددیشن بدین آنرا بدونیک و پس و پیش  
 اگر باز آوری اورا بگفتار بوم تا من زیم پیشت پرستار  
 تو دانائی و بر گفتن توانا بود آسان فریب مرد دانا

### نامه نوشتن مشکین از ویس برامین

چو بشنید این سخن فرزانه مشکین ز فرهنگش جهانرا کرد تلقین  
 یکی نامه نوشت از ویس خود کام برامین نکو بخت نکو نام  
 حریر نامه بد ز ابریشم چین چومشک از تبت و عنبر ز نسیرین  
 قلم از مصر بود آب از گل خور دویت از عنبرین عود سمندر  
 دبیر از شهر بابل جادوئی تر سخن آمیخته گوهر بشکر  
 حریرش چون برویس سمندویی مدادش چون دوزلف ویس خوشبو  
 قلم چون قامت ویسه نزاری ز بس کز رام دید آزار و خواری  
 دبیر از جادوئی چون غمزگانش سخن چون درو شکر در دهانش  
 قلم ریزان ز نوک خود سیاهی دبیر از گفتها شسته تباهی  
 سر نامه بلفظی سخت شیرین ندیده و صف حال ویس و رامین  
 ز سروی سوخته وز بن گسسته بسرویی از چمن شاداب رسته  
 ز ماهی در محاق از مهر تابان بماهی در سپهر غدر رخشان

ز باغی سر بسز آفت گرفته بباغی سر بسز خرم شگفته  
 ز شاخی خشک گشته هامواره بشاخی بار او ماه و ستاره  
 ز کانی کندی بی زر بمانده بکانی در جهان گوهر نشانده  
 ز یاقوتی بکانی در بمانده بیاقوتی بتاجی در نشانده  
 ز دیری تا مغرب رسیده؟ بروی سرز مشرق بر کشیده  
 ز گلزار مهوم هجر دیده بگلزاری بدولت بشگفیده  
 ز بخت تیره چون شوریده آبی به بختی نامور چون آفتابی  
 ز مهری تا که محشر فزایان بمهری بر زمان کاهش نمایان  
 ز عشقی آب او از حد گذشته به عشقی گرم بود و سرد گشته  
 ز دریای شده بی درو بی آب بدریای همه پر در خوشاب  
 ز جانی در عذاب و زنج و بختی بجانی در هوای نیک بختی  
 ز طبعی در وفا بیدار گشته بطبعی از هوا بیدار گشته  
 ز چهری آب و خوبی زور میداده بچشمی خواب خوش دروی میداده  
 ز روی همچو دیناری بر آتش بروی همچو دیدای منقش  
 ز یار نیک پر مهر و وفاجوی بیداری شوح بی شرم و جفاجوی  
 ز چشمی مال و مه بپنجواب و پیر آب بچشمی مال و مه پر خواب بی آب  
 ز ماهی بیکس و بی یار گشته بشاهی بر جهان سالار گشته  
 ز بدم نامه از حال چندان زار که جان از تن تن از جان گشت بیدار  
 ز منم در آتش خواری گدازان توئی در مجلس شادی فرازان  
 ز منم گنج وفا را گشته گنجور توئی راه جفا را گشته دستور  
 یکی بر تو نهم بر نامه سوگند بحق دوستی و مهر و پیوند  
 بحق صحبت ما سالیانی بحق دوستی و مهربانی

( ۲۶۶ )

بحق آنکه ما بودیم دمساز بحق آنکه ما بودیم همراز  
 بحق آنکه ما هم جفت بودیم بحق آنکه ما هم گفت بودیم  
 بحق آنکه من کردم بجاییت به نیک و بد بدام من رضایت  
 بحق آنکه داد تو بدامم بحق آنکه رازت بر کشادم  
 که این نامه ز سرتابن بخوانی یکایک حالهای من بدانی  
 بدان راما که گیتی گرد گرد است ازو که تندرستی گاه درد است  
 گهی رنجست و گاهی شادمانی گهی مرگست و گاهی زندگانی  
 به نیک و بد جهان بر من سراید وزان پس ما جهان دیگر آید  
 زما ماند درین گیتی فسانه دران گیتی جزای جاودانه  
 فسان ما همه گیتی بخوانند سراسر خوب و زشت ما بدانند  
 تو خود دانی که از ما کیست بدنام کجا از نام بد خیزد همه کام  
 من آن بودم بپاکی کم تو دیدی ز خوبان جهانم برگزیدی  
 من از پاکی چو قطره ژاله بودم من از خوبی چو برگ لاله بودم  
 نگشته چیره هرگز مرد بر من زمانه نا نشانده گرد بر من  
 هم از گوهر سزیدم پادشائی هم از پاکی گزیدم پارسائی  
 چو گوری بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دام داران  
 تو بودی بند و داس دام دارم نهادی دام و داست برگذارم  
 مرا در دام رسوائی نگذدی چرا در چاه رسوائی به بندی  
 مرا بفریفتی وز ره بدریدی کنون زهار با جانم بخوردی  
 بدان سر مر ترا طرار دیدم بدین سر مر ترا غدار دیدم  
 همی گوئی که خوردم سخت سوگند که با ویسم نباشد عهد و پیوند  
 نه با من نیز تو سوگند خوردی که تا جان داری از من برنگردی

کد امین راست گیرم زمین دوسوگند  
 ترا سوگند چون باد وزانست  
 بزرگست از جهان این هر دورا نام  
 تو همچون سندسی گردان بهر رنگ  
 کرایابی چو من در مهریابی  
 نگر تا چند کار بد بگردی  
 یکی بفریفتی جفت کسانرا  
 دوم سوگند ها بدو بخوردی  
 سوم برگشتی از یار و فادار  
 چهارم ناسزا گفتی بر انکس  
 من آن ویسم که ماه نیکوانم  
 من آن ویسم که رویم آفتابست  
 من آن ویسم که چهرم نوبهار است  
 من آن ویسم که ماهم بر رخانست  
 مرا باشد به از تو در جهان شاه  
 هران گاهی که دل از من بتابی  
 مکن راما که تو گردی پشیمان  
 مکن راما که از گل سیر گردی  
 مکن زاما که تو امروز مستی  
 مکن راما که چون هشیار گردی  
 بسا روزی که در پیشم بذالی  
 دل از کینه بشوئی مهر تابی  
 کد امین راست دانم زمین دو پیوند  
 ترا پیوند چون آب روانست  
 و لیکن نیست شان برجای آرام  
 و یا همچون زری گردان بهر چنگ  
 چو تو با من نمانی با که مانی  
 که آب خویش و آب من بدردی  
 به ننگ آلوده گردی دودمانرا  
 تو با زنهاریان ز نهار خوردی  
 بی آن کز وی رسیدت رنج و تیمار  
 که ویرا در و گیدی خود توئی بمس  
 من آن ویسم که شاه جادوانم  
 من آن ویسم که مویم مشکنا بست  
 من آن ویسم که مهرم پایدار است  
 من آن ویسم که نوشم در لبانست  
 ترا چون من نباشد در جهان ماه  
 چو باز آئی مرا دشخوار یابی  
 نیابی در خود جز ویس درمان  
 ازین بالائی آخر زیر گردی  
 ز مستی عهد من بر من شکستی  
 ز گیتی بیکس و بی یار گردی  
 درخبر خاک پای من بمالی  
 مرا جوئی بصد دستان نیابی

چو از من نمیر گشتی وز لبانم ز گل هم شیر گردی بی گمانم  
 تو چون با من نسازی با که سازی هوا با من نبازی با که بازی  
 همی گویم هران کو مهر بازد کرا ویمه نسازد مرگ سازد  
 ز بد بختیت بس باد این نشانی گلی دات چو بستد گلستانی  
 ترا بنمود رخشان ماهتابی ز تو بستد فروزان آفتابی  
 همی نازی که داری ارغوانی ندانی کز تو گم شد گلستانی  
 همانا کردی آن زاری فراموش که بودی از هوایی صبر روی هوش  
 بخپالم را بخواب اندر بدیدی گمان بردی که برشاهی رسیدی  
 چو بوی من بمغزت برگزشتی تبت گرمه بودی زنده گشتی  
 چنیدن است آدمی بی رای و بیدوش کند سختی و شادی را فراموش  
 دگر گفتی که گم کردم جوانی همی گویم درینا زندگانی  
 مرا گم شد جوانی در هوایت همیدون زندگانی در وفایت  
 گمان بردم که شاخ شگری تو بکارم تا شکر بار آوری تو  
 بگشتم پس به پروردم به تیمار چو بر رستی کبست آوردیم بار  
 چو یاک آم ازان رنجی که بردم وزان دردی که از مهر تو خوردم  
 یکی آتش بمغز من براید کزان جیحون بچشم من دراید  
 چه مایه سختی و خواری کشیدم بفرجام از تو دیدم آنچه دیدم  
 مرا تو چاه کنده دایه زد دست بچاهم در فگند آسوده بندشست  
 تو هیزم کردی او آتش بر افروخت بکام دشمنان بر آتشم سوخت  
 ندانم کز تو تو نالم یا ز دایه که رفجم را زهر در بود مایه  
 اگر چه دیدم از تو بیوفائی نهادی بر دلم داغ جدائی  
 و گر چه آتشم در دل فگندی مرا مانند خرد در گل فگندی

اگر چشم من خونبار کردی کنارم رود جلیحون بار کردی  
 دلم ناد به یزدانت سپردن جفایت پیش یزدان برشمردن  
 ز بس خواری که هجر آرد برویم ز دل تنگی همی مایه بگویم  
 ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگانی  
 مبیندک ایچ دردت دیدگانم که باشد درد تو هم بر روانم

## نامه اول در صفت آرزومندی

کنون ده نوع خواهم گفت نامه بگفتاری که خون بارد ز خامه  
 اگر چرخ فلک باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دبیرم  
 هوا باشد درات و شب سیاهی حروف نامه برگ و ریک ماهی  
 نویسند این دبیران تا به محشر سلام و آرزوی من بدایر  
 بجان تو که ننویسند نیمی مرا جز هجر نمایند بیمی  
 مرا خود در فراقت خواب ناید و گر آید خیالت در رباید  
 چنان گشتم درین هجران که دشمن به بخشاید همین چون دوست  
 بگریه که گهی دل را کدم خوش تو گوئی میکشم آتش بآتش  
 اگر دشمن به بیند روی زردم بزاری خون بگیرد پیش دردم  
 نشانم گرد هجران را بگردی کدم درمان دردی هم بدردی  
 من از هجران تو باغم نشسته تو با بدخواه من خرم نشسته  
 بگیرد چون به بیند دیده من مهار دوستان در دست دشمن  
 تو گوئی آتشست این درد دردی که او چیزی نسوزد جز صبوری  
 نیاید خواب در گرما همه کس در آتش خواب چون آید مرا بس  
 من آن سرورم که هجران توام کند یکام دشمنان از پای افکند

من آن گل رخ بدم کز درد هجرت  
 کنون آن کم تو دیدی سرو بالان  
 چندین پشمرده گردیدم ز زجرت  
 همالانم چو مهر دل نمایند  
 به بستر در فتاده گشته نالان  
 اگرچه گرد بالینم نشینند  
 بطنازی همی گویند هر بار  
 مرا گه گه به پرسیدن در آیدند  
 تنم را آرزومندی چنان کرد  
 چنانم از نزاری کم به بینند  
 بدانه می بدانستند حال  
 مگر بیمار ما رفتست بشکار  
 که از دیدار بیدنده نهان کرد  
 کنون نتوانم از سستی که نالم  
 بجان تو که شخصی من نه بیند  
 که از سرگ ایمنم تا من چندینم  
 زه صبرم بدو دشوار گشتست  
 اگر من صبر دارم در جدائی  
 مبادا هرگز از دردم رهائی  
 که جز سوزنده در آتش نمازد  
 شکیدائی دران دل چون بماند  
 ولی شد کوتاهی از خون خود تیز  
 دروغ است این که جان در تن زخو  
 ننگار تا تو بودی در بر من  
 سزد گریبی رخت سوزم بر آذر  
 برفتی تا برفت از من همه کام  
 جدا شد کام من تا تو جدائی  
 بر آشفست با من روز گام  
 جهانم بی تو آشفست یکسر  
 چنان در هجر بره ن بگذرد روز  
 اگر گریم برین تیمار نیکومت  
 گریستن بر چندین جالی نه آهوست



منم بی یار و از دردم بسی یار منم بی کار و در عشقم بسی کار  
 نیابم بی تو کام این جهانی همانا کم تو بودی زندگانی  
 بگشتمی در دلم تخم هوایت کز آتش ده از جوی وفایت  
 بیدین روی مرا یکبار دیگر نگر تا در جهان دیدی چندین زر  
 اگرچه دشمنی با من بکینی ببخشائی چو روی من به بینی  
 اگرچه بی وفا و بدسگالی بدره من تو از من بدیش نالی  
 مرا گویند بیماری و نالان طبیبی جوی تا سازدت درمان  
 اگر درمان بیمار از طبیب است مرا خود رنج و تیمار از طبیب است  
 طبیب من خیانت کرد با من بماند از غدر او این درد با من  
 مرا تا باشد این درد نهانی ترا جویم که در مانم تو دانی  
 نیم از بخت و از دادار نومید که باز آید مرا تابنده خورشید  
 بدیدار تو باشم آرزومند ندارم دل بنا دیدنت خرسند  
 اگر خورشید روی تو بر آید شب تیمار و رنج من سر آید  
 ببخشاید مرا دیورنده دشمن چه باشد گر ببخشائی تو بر من  
 گر این نامه بخوانی باز نائی به بی رحمی دهم بر تو گوائی  
 که بر دشمن مرا دشمن تری تو چه باشد گر بهمن رحم آوری تو

## نامه دوم در یاد آوردن خیال دوست

نگارا تا ز پیش من برفتی دلم را با نوا از من گرفتی  
 چه بایستت ز پیش من برفتن گه رفتن نوا از من گرفتن  
 نوا دادم ترا دل تا بدانی که من بی تو نخواهم زندگانی  
 نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو

( ۲۷۴ )

دلم با تست هرجائی که هستی چو بیماری که جوید تندرستی  
 دلی کو با تو همرا هست وهم بر چگونه مهر ورزد جای دیگر  
 دلی کورا توهم جانبی وهم هوش ازان دل چون شود یادت فراموش  
 ز هجرت گرچه تلخی دید چندین درو شیرین تری از جان شیرین  
 چه باشد گر تو کردی بی وفائی بنادانی زمن جستی رهائی  
 وفای تو من اکنون پیش دارم جفاهایی که کردی یاد نام  
 کنم چندین وفا و مهربانی که جور خویش و مهر من بدان  
 ترا چون بیوفائی بود پیشه چراغ سنگدل خوانی همیشه  
 منم سنگین دل و در مهربانی وفا در سنگ نقش جاودانی  
 وفا را در دلم زیرا درنگ است که او رازین دلم بنیاد سنگ است  
 وگر مسکین دلم سنگین نبود می درنگ مهر او چندین نبود  
 دلم در عاشقی می زان ابدان خورد مرا زین گونه مست جاودان کرد  
 چو مستان لا جرم گر ماه بیدم چنان دانم که تاری چاه بیدم  
 وگر خورشید بیدم چون بر آید مرا خورشید روی تو نماید  
 زوم سجده برم پیش صنوبر همی گویم توئی بالای دایر  
 بدو سم لاله را در ماه نیدسان همی گویم توئی رخسار جانان  
 چو باد آرد نسیم گل سحرگاه کند بویش مرا از بویت آگاه  
 بدل گویم هم اکنون در رسد دوست کجا این بوی خوشبوی تن اوست  
 بخواب اندر خیالت پیشم آید مرا در خواب وصل تو نماید  
 گهی با روی خوبت در عتیدم گهی از تیر چشمت در نهیدم  
 چو در خوابم همی مهرم نمائی چو بی خوابم همی رنجم فزائی  
 اگر در خواب مهر من گزینی به بیداری چرا با من بکیمی

بخواب اندر کریم و مهربانی به بیداری بخیل و جانستازی  
 به بیداری نیائی چون بخوانم بدان تا بیشتر باشد فغانم  
 بگاه خواب نا خوانده بیائی بدان تا حسرتم افزون نمائی  
 چه اندر هجر دیدار خیالت چه از من رفته آن روز وصال  
 ز دیدارت مرا تیمار ماندست ز تیمارت دل بیمار ماندست  
 نه بس کم دل بتو هست آرزومند بدیدار خیالت هست خرمند  
 به خرمندی بود چندین بنا کام چو مرغی کو بود خرمند در دام  
 مرا مادر دعا کردست گوئی که از تو دور بادا هرچه جوئی  
 کجا در عشق همواره چندینم بر آن شادم که در خوابت به بینم  
 چه هستی است این دل تیمار بین را که شادی داند اندوه چندین را  
 ز بخت خویش چندان ناز بینم کجا در خواب رویت باز بینم  
 چه بودی گر بخفتی دیدگانم ترا دیدی بخواب اندر روانم  
 نخواستیم تا ترا دیدم شب و روز ز بس تا روز بس کام دلفروز  
 نخفتیم تا زمن بدریدی اکنون ز بس کز دیدگان بارم همی خون  
 نگر تا چند کردست این زمانه میان این دو نا خفته میانه  
 یکی نا خفتن از بس ناز کردن یکی نا خفتن از تیمار خوردن  
 ز بس نا خفتن اندر مهربانی به بیخوابی زمن شد زندگانی  
 چه باشد گر بوم صد سال بیدار چو بینم دوست را یکبار دیدار  
 وفا کشتیم بر آن تا چشم بیخواب دهد کشت مرا از دیدگان آب  
 وفا چون گوهرست و عشق چوگان ز کان گوهر نشاید کندن آمان  
 اگر گیرم ترا یکروز دامن بسا شرمکه خواهی بردن از من  
 مرا دل خوش کند زنهاری ترا دل بشکند زنهاری

( ۴۷۴ )

مگر یزدان جهان را نیست داور نماید در وفایم رنج بی مر

## نامه سوم در پیوند جستن با دوست

کجائی ای دو هفته ماه تابان چرا گشتی بخون من شتابان  
 ترا باشد بجای من همه کس مرا اندر در گیتی خود توئی بس  
 مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بد مهری سگالی  
 نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگبری زو نکوتر  
 نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید  
 اگر چه آب گل پاکست و خوشبوی نداشت تشنه را چون آب درجوی  
 کسی کشتن مار شیدا بر جگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد  
 شکر هر چند خوش دارد دهان را نه چون کشکاب سازد خستگانرا  
 مرا اکذون کزان دلبر بریدند حسودانم بکام دل رسیدند  
 ز دیگر کس مرا سودی نیاید کسی دیگر بجای او شاید  
 چو دست من بریده شد به خنجر چه سود از من کدم دستی ز گوهر  
 تو خورشیدی مرا از روشنائی نیاید روز من تا تو نیائی  
 بگاہ وصلت ای خورشید پیکر کنار من صدف بود و تو گوهر  
 صدف چون شدتھی از گوهر خویش نه بیند باز گوهر در بر خویش  
 گر او گوهر بگیرد بار دیگر سزد گرمی بگیرم یار دیگر  
 بدل باشد همه چیز جهان را بدل نبود مگر پاکیزه جان را  
 ترا چون جان هزاران گونه معنیست مرا تو جانی و جانرا بدل نیست  
 اگر بر تو بدل جویم نیابم نباشد هیچ مه چون آفتابم  
 نه شستم در فراقت روی و مویم بران تا بوی تو از خود نشویم

منرا تا مهرت ایدون یاد باشد کسی دیگر ز من چون شاد باشد  
 دل مسکین من گوئی که خانست بخان اندر ز مهرت کاروانست  
 اگر ایشان نه پردازند خانرا نباشد جای دیگر کاروان را  
 تنم چون موی گشت از رنج برهن دلم چون سنگ سد از صبر کردن  
 بسنگ اندر نکارم مهر دیگر که گرده تخم و رنجم هر دو بی بر  
 نگارا گرچه از پیشم تو دوری سرم را چشم و چشمم را تو نورس  
 بنادانی مجوی از من جدائی که در گیتی تو خود با من سزائی  
 منم آزار تو نوروز خرم هراثینه بود این هر دو با هم  
 توئی کبک جفا من کوه اندوه بود همواره جای کبک در کوه  
 کنار هست چون دریای پر آب دهانم چون صدف پر در خوشاب  
 ندانم چون شدی از من شکیدا که نشکیدی صدف هرگز دریا  
 تو هر دو جویداری چشم من جوی وطن که بر کنار جوی من جوی  
 گل سرخی نگارا من گل زرد تو از شادی شگفتی و من از درد  
 بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ این دو گل با همدگر به  
 نگارا بی تو قدری نیست جانرا چو جانرا نیست چون باشد روانرا  
 تنم بیخواب مانده گاه و بیدگاه دلم چون خفته از گیتی نه آگاه  
 مرا گویند شو یار دگر گیر گراو گیرد ستاره تو قمر گیر  
 مرا کنز مهر بانان نیست روزی چرا جویم ازینشان دلفروزی  
 همین مهری که ورزیدم مرا بس ازین پس من نه ورزم مهر باکس  
 چنان نیکو نیامد رنگم از دست که باید نیز پایم را درو بست  
 وفا کشتم چه بود آورد بارم که دیگر رنج بدینم نیز کارم  
 نهال عشق بحس باد این که کشتم خط بیزاری از خوبان نوشتنم

( ۲۷۶ )

فرو گشتم بدل در آتش آرز نهادم سر به بخت خویشتن باز  
 من آن مرغم که زیرک بود نامم بهر دو پای افتاده بدامم  
 بدان بازارگان دریا نشیند که سودش گوهر شهوار بیند  
 بدل یکتا دری را رخت بستم چو بازارگان بدریا در نشستم  
 درازست از بگویم سرگذشتم که چون بود و چگونه غرق گشتم  
 ب موج اندر کفونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست  
 همی خوانم خدای خود بزاری همی جویم ز دریا رستگاری  
 اگر رسته شوم زین موج منکر دگر ره نسپرم دریای دیگر  
 من اندر هجر تو سوگند خوردم که دیگر گرد بد مهراں نگر دم  
 بیاری دل نه بندم در دگر کس خدای هر دو گیتی یار من بس

### نامه چهارم در جدائی و امید داشتن بدوست

چه خوش روزی بود روز جدائی اگر با وی نباشد بی وفائی  
 اگر چه تلخ باشد فرقت یار درو شیرین بود امید دیدار  
 خوشست اندوه تنهائی کشیدن اگر باشد امید باز دیدن  
 وصال دوست را آهوست بسیار عتاب و ناز و خشم و جنگ و آزار  
 بتر آهوبه عشق اندر ملالست یکی میوه که شاخ او وصالست  
 فراق دوست سر تا سر امید است ز روز خرمی دل را نوید است  
 دلم هر گه که بی صبری سگالد ز تنهائی و بی یاری بنالد  
 همی گویم دلا گر رنج یابی روا باشد که روزی گنج یابی  
 چو دی ماه فراق ما سر آبد بهار وصال و شادی در آید  
 چه باشد گر خورم صد سال تیمار چو بیدم دوست را یکروز دیدار

( ۲۷۷ )

اگر یکروز با دلبر خوری نوش  
 نه ای دل تو کمی از باغبانی  
 نه بینی باغبان چون گل بکار  
 بروز و شب بود بیخورد و بیخواب  
 گهی از بهر او خوابش رمیده  
 بامید آن همه تیمار بید  
 نه بینی آنکه دارد بلبلی را  
 دهد او را شب و روز آب و دانه  
 بدو باشد همیشه خرم و کش  
 نه بینی آنکه در دریا نشیند  
 همیشه بیخور و بیخواب باشد  
 نه با این ایمنی دارد نه با آن  
 بامید این همه دریا گذارد  
 نه بینی آنکه گوهر جوید از کان  
 نه شب خسپد نه روز آرام یابد  
 همیشه سنگ و آهن بار دارد  
 بامید این همه آزار یابد  
 اگر کار جهان امید و آرز است  
 همیشه تا بر آید ماه و خورشید  
 مرا در دل درخت مهربانی  
 نه شاخش خشک گردد روز سرما  
 همیشه سبز و نغز و آبدار است  
 تو پنداری که هر روزش بهار است  
 کذی تیمار صد ساله فراموش  
 نه مهر تو کم است از گلستانی  
 چه سایه غم خورد تا گل بر آرد  
 گهی پیراید او را گه دهد آب  
 گهی از خار او دستش خلیده  
 که تا روزی برو گل بار بید  
 که از بانگش ظرب خیزد دلی را  
 کند او را ز عود و ساج خانه  
 بران امید کو بانگی کند خوش  
 چه سایه زو نهیب و رنج بید  
 میان موج و باد و آب باشد  
 گهی از مال می ترسد گه از جان  
 مگر سوزی بید ز آنچه دارد  
 بکان در آزماید رنج چندان  
 نه روزی رنج او انجام یابد  
 همیشه کوه کندن کار دارد  
 بران تا گوهری شهوار یابد  
 همه کس را برین هردو نیاز است  
 مرا باشد بوصل یار امید  
 بچه ماند بسرو بوستانی  
 نه برگش زرد گردد روز گرما  
 تو پنداری که هر روزش بهار است

( ۲۷۸ )

ترا در دل درخت مهربانی بچه ماند بگمازار خزان  
 برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده  
 همی دارم امید روزگاری که باز آید ز مهرت نو بهاری  
 وفا باشد خجسته برگ و بارش گل صد برگ باشد خشک خارش  
 دو چندان کز من است امیدواری ز تو بینم همی نومیدکاری  
 منم چون شاخ تشنه در بهاران توئی همچون هوای ابرو باران  
 منم درویش با دزد و بلا جفت توئی قارون بی بخشایش زفت  
 همی گریم بدردت زین بتر نیست که جز گریه مرا کاری دگر نیست  
 چه بیچاره بود آن سوگواری که جز گریه ندارد هیچ کاری  
 چو بیمارم که در زاری و سستی نبرد جاننش امید تندرستی  
 چنان مرد غریبم در جهان خوار بیدار شهر و بوم خویش بیمار  
 نشسته چون غریبان بر سر راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه  
 همی گویند ازو امید بردار که امید تو نومیدی دهد بار  
 همی گویم پاسخ تا بجاوید بامیدم بامیدم بامید  
 نه برم از تو امید ای نگارین که تا از من ببرد جان شیرین  
 مرا تا عشق صبر از دل براندست بروین امید جان من بماند است  
 نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زند گه گه برو آب  
 گر امیدم نماند وای جانم که بی امید یک ساعت نمانم

نامهٔ پنجم در جفا و سرزنش کردن

و بزرگی معشوق

ترا دیدم که چونین کش نبودی چنین تند و چنین سرکش نبودی



ترا دیدم که چون بر می زدی آه ز آهت بر فلک گشتی سیه ماه  
 ز خواری همچو خاک راه بودی بکام دشمن و بد خواه بودی  
 چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب چو دریا بود چشم تو ز بس آب  
 هران روزی کزین هر دو بمانم بحالم خون ببارد دیدگانم  
 هران روزی که تو کمتر گرتی جهانرا دجله دیگر گرتی  
 کنون افزون تر از جمشید گشتی مگر آن روزها کردی فراموش  
 مگر آن روزها کردی فراموش و یا آگاه گشتی از نهانم  
 مگر رفجی که دیدی رفت از یاد چرا با من به تلخی همچو دوشی  
 همه کس را همی خوبی نمائی مرا باری همه زشتی فزائی  
 تو با صد گنج پیروزی و نازی بچندین گنج شاید گر بنازی  
 چه باشد گر تو نازی از تن خویش نیاز من بتو از ناز تو پیش  
 بتو نازم که تو زیبای نازی بسازم با تو گر با من بسازی  
 وایکن گرچه رویت نو بهار است همیشه بر رخانت گل ببار است  
 بهار خرمی با کس نماند جهان زوزی دهد روزی ستاند  
 مکش چندین گمان بر دوستانت که ناگه بشکند روزی گمانت  
 اگر پر تیر داری جعبه ناز همه تیرت بیک عاشق میدد از  
 مکن بر من تو چندین جور و خواری کجا روزی مکافاتش بیاری  
 مرادل خون کباب است ای پری چهر فگنده روز شب در آتش مهر  
 بهل تا باشد این آتش فروزان کبابی را که بپرشتی مسوزان  
 مکن کاری که من با تو نکردم مبر آنم که من پیشت نبردم

ممکن چندین ستم جانا برین دل  
 بدم من نیز همچون تو نیازی  
 نباشد دوستی را هیچ خوشی  
 نه بس جان مرا درد جدائی  
 بکشی بر فلک بردی تن خویش  
 تو چون من سرد می تو نه خدائی  
 اگر هستی تو چون خورشید والا  
 دلی همچو دلت خواهم زیزدان  
 خداوند چندین دل رسته باشد  
 رخی بینم ترا چون باغ رنگین  
 دریغ آید مراکت دل چندین است  
 اگر تو هجر جوئی من نجویم  
 وفا کارم اگر تو غدر کاری  
 وفا را زاک مادر چون مرا زاک  
 دل من کرد با من گر جفا کرد  
 فسانه کرد او را لاجرم زه  
 همی زن تا نگوید کس چرا کرد  
 اگر خوانند آرش را کمان گیر  
 تو اندازی بجان من ز گوراب  
 ترا زبید نه آرش را سواری  
 جفا سفته کنی از راه چندین  
 دلم کردی ز درد هجر قارون  
 که ما هر دو ازین خاکیم وزین گل  
 نکردم با تو چندین سرفرازی  
 چو باشد دوستی باعجب کوشی  
 که نیزش درد بیزاری نمائی  
 زعجب آتش زدی در خرمن خویش  
 مرا چندین جفا تاکی نمائی  
 شبانگام فرود آئی ز بالا  
 سیاه و سرکش و بد مهر و نادان  
 جهان از دست این دل خسته باشد  
 دلی بینم ترا چون کوه سنگین  
 بگاه بیوفائی آهذین است  
 وگرتو سرد گوئی من نگویم  
 من آب آرم اگر تو آتش آری  
 جفا را زاک مادر چون ترا زاک  
 بلا بخرید و خود را در بلا کرد  
 فکو کردی بترکس بر کسان به  
 بلا بخرید و جانرا در بها کرد  
 که از ساری بمرو انداخت یک تیر  
 همی هر ساعتی صد تیر پر تاب  
 که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری  
 سنگین  
 چه بی رحمت دلی داری چه  
 رخم کردی ز خون دیده جیحون

( ۲۸۱ )

عجب آنکه از تو چندین رنج بیدم نه فرمایم هما تا آه نیدم  
 مرا گویند مگر کز گریستن چو موئی شد ببار یکی ترا تن  
 کسی باشد چذین کز مهر خویش شود نو مید از دیدار رویش  
 حسودا تو مگر آگه نداری که در باران بود امیدواری  
 بهار آید چو باره ابر بسیار مگر باز آید از باران من یار  
 بهار آید گم بروی گلغشان چو باز آید گم بروی دل افشان  
 بهجرتش بر فشانم در و مرجان بوصلتش بر فشانم دیده بر جان  
 اگر روزی کند یکروز دادر خوشا روزا که باشد روز دیدار  
 اگر جانی فروشدم بصد جان بر افشانم دو صد جان پیش جانان

### نامه ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن

نگارینا ز پیش من برفتی چه گوئی تا چه فرمائی شگفتی  
 بدردی آب من باره براندی مرا در شهر بیگانه بماندی  
 نکردی هیچ رحمت بر غریبان چو بیماران بماندی بی طبیبان  
 کنون دانم که خود یادم نیاری که هم بد مهر و هم بد زینهار  
 بدخشائی نه از یزدان بترسی ز حال خستگان هرگز نپرسی  
 گوئی حال آن بیچاره چونست که بی من در میان موج خونست  
 چذین باید وفا و مهر بانی که من بی تو بمیرم تو ندانی  
 بکه نالم بگویا از تو نالم که من بی تو بزاری برچه حال  
 پدید آمد مرا از درد هجران که عاشق هست با جان همچو بیجان  
 بگیتی عاشقی بی غم نباشد خوشی و عاشقی با هم نباشد  
 همی سخت آیدم کز تو بنالم تا شوی آگه ز حال

ترا دل چون دهد یارا نگوئی  
 نه بس بود آنکه از پیشم برفتی  
 مرا این آگهی بشنود بایست  
 منم آن کز تو دیدستم چذین کار  
 منم بی تو چذین غمخوار گشته  
 نه تو آنی که بر من فتنه بودی  
 نه من آنم که جانت باز دادم  
 نه توانی که جز یادم نخوردی  
 همانم من که خورشید تو بودم  
 همانم من که بودم جفت جانت  
 چرا اکنون من آنم تو نه آنی  
 چرا با من بدل انباز گشتی  
 مگر آسان بریدی راه تیمار  
 تو در دریای هجرم غرقه بودی  
 دلت با یار دیگران به پیوست  
 چه باشد گر تو یار نو گرفتی  
 بساکس کو خورد سرکه بخوان بر  
 وصال من ترا خوش بود چون می  
 تو مخموری و از من سر نتابی  
 اگرچه گشته از من برین سان  
 چو جان باشد گزیده یار پیشین  
 وگر نو کرده نو را نگهدار  
 که چون دشمن جفای دوست جوئی  
 که رفتی نیز یاری نو گرفتی  
 گرم مرگ آمدی از پیشم شاپوست  
 توئی بی من نشسته با دگر یار  
 توئی از من چذین بیزار گشته  
 چو برگادی همی پژمرده بودی  
 ترا با بخت فرخ ساز دادم  
 همی از خاک پایم سرمه کردی  
 بگیتی کام و امید تو بودم  
 کجا بی من نبود ی این جهانت  
 ز تو کین است و از من مهریانی  
 چه بد کردم که از من باز گشتی  
 کجا از مهر من بودی سبکبار  
 ز موج غم بسی رنج آزمودی  
 کجا غرقه بهر چیزی زند دست  
 نیاید مر مرا زین بس شگفتی  
 نهاده پیش او حلوائی شکر  
 فراقم چون خمارش بود در پی  
 هران گاهی که بوی من بیابی  
 ترا جز می نباشد هیچ درمان  
 تو بر یار گزیده هیچ مگزین  
 گهن را نیز بیهوده میازار

بود مهر دل مردم چو گوهر ازو پرمایه تر باشد نکوتر  
 بگردد مهر تو با دلبر تو چنان چون رنگ تو در گوهر تو  
 بگرداند گهر چون نو بود رنگ چه آن گوهر که بی رنگست و چه  
 هزار اختر نباشد چون یکی خور نه هفت اندام باشد چون یکی سر  
 نه هر آرام چون آرام پیشین نه هر یاریست چون یار نخستین  
 هزاران یار همچون یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین  
 نه من یابم چو تو یار دلزار نه تو یابی چو من یار وفادار  
 نه من بتوانم از تو دل بریدن نه تو بتوانی از من سر کشیدن  
 بمهر اندر تو ماهی من چو خورشید تو بامن باشی و من با تو جاوید  
 ترا باشد هم از من روشنائی بسی گردی و هم بازی من آئی  
 بدان منگر که از من دور گشتی چنین تابنده و پر نور گشتی  
 کنون ای سنگدل برخیز و باز آی مراد خویشتن را رنج منمای  
 که من با تو چنان باشم ازین پی که دانتش باروان و وشي با می  
 فراق قفل سخت آمد روانرا بجز دیدار تو نکشاید آنرا  
 مخور زین روزگار رفته تشویر وفا و مهر پروردن ز سر گیر  
 چه باشد گر شدی در مهر باز آی نهال دوستی ببری بی از جای  
 چو ببری دیگر باره فرو کار که پیوسته نکوتر آورد بار

## نامه هفتم در ذکر جدائی و گریستن

الا ای ابر گیرنده بنروز بیا گریه ز چشم من بیامور  
 اگر چون اشک من بارند باران جهان گردد بیک باران ویران  
 همی بارم چنین و شرمسارم همی خواهم که صد چندین بارم

بدین غم در خورم چندین وزین پیش  
 و لیکن مغلصی آرد فرا پیش  
 گهی خوناب و گاهی خون بگیریم  
 چو زین هر دو بماند چون بگیریم  
 هران روزی که زین هر دو بمانم  
 بجای خون ببارد دیدگانم  
 مرا چشم از پی دیدنت باید  
 و گر دیده نباشد بی تو شاید  
 بگیریم تا کنم هامون چو دریا  
 بنالم تا کنم چون سرمه خارا  
 عفا الله زین دو چشم میل بام  
 که در روزی چندین هستند یارم  
 نه چون صبراند عاصی گشته بر من  
 و یا چون دل مرابد خواجه دشمن  
 بچونین روز جوید هر کسی یار  
 مگر یاران ز من گشتند بیزار  
 اگر صبرامت با من نیست هم پشت  
 و گر بختست خود بختم مرا کشت  
 مرا دل در بلا ماندست ناکام  
 کز من صبرم یکی شاخ بهشتی  
 که من صبرم یکی شاخ بهشتی  
 دلا تو دوزخی در آتش و دود  
 مرا بردی و در دوزخ بکشتی  
 دلا تا جان تو بر تو وبال است  
 از یرا من ز تو بگیر بختم زود  
 مرا از صبر ورزیدن محال است  
 نخواهم روی صبرم را که بینم  
 بهل تاهم به بی صبری نشینم  
 بهر دردی که باشد صبر نیکوست  
 بچونین درد صبر از عاشق آهوست  
 تو از من رفتی یار دلارام  
 مرا نیکو نباشد صبر و آرام  
 اگر خرسند گرم بر جدائی  
 ز من باشد نشان بیوفائی  
 من اندر کار تو کردم دل و جان  
 تودانی هرچه خواهی کن بدیشان  
 هران عاشق که کار مهر ورزد  
 دو صد جان و جهان پیشش چه ارزد  
 چندین باید که باشد مهربانی  
 چننین باید که باشد درستگانی  
 اگر درد من از جوره تو زاید  
 همی تا آن فزاید این فزاید  
 به نیکوی یاد باد آن روزگاری  
 که بود اندر کنارم چون تو یاری

قضا خفته درو و بخت بیدار بد اندیش اندک و امید بسیار  
 جهان این کار دارد جاودانه خوشی برد به شمشیر زمانه  
 ترا از چشم من ناگاه ببرید دل من زان بریده خون ببارید  
 ازیرا خون همی بارم ز دیده که خون آید ز اندام بریده  
 مرا بی روی تو ناله ندیم ست دریغ هجر در جانم مقیم است  
 بدرک من همه همسایگانم فغان بر داشتند از بس فغانم  
 همی گویند ازین ناله بیاسای دل ما سوختی بر ما ببخشای  
 بگیتی عاشقان بسیار دیدم نه چون تو مستمند و زار دیدم  
 نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید  
 مرا بگذاشت آن بت روی جانان چو باد و آتشی اندر بیابان  
 مرا تنها بماندی در بخواری چو خان ره گذر مرد گذاری  
 نه بهن بود آنکه از پیشه سفر کرد که شد اندر سفر یار دگر کرد  
 اگر نالم همی بر داد نالم که این است از جفای دوست حال  
 دلم گوید مرا از بس که نالی زیر نالان را حمالی  
 به تخت کامرانی بر نشسته چو نخچیرم بچنگ یوز خسته  
 اگر زین آمد ای عاشق ترا درد که یارت در سفر یاری دگر کرد  
 ندانستی که یارت هست خورشید گهی نزدیک باشد باتو گه دور  
 نگار من ز دل تنگی چنانم ترا و دیگرانرا زو رسد نور  
 بسان مادر گم کرده فرزندی که خود باتو چه میگویم ندانم  
 چو دیوانه بدشت و کوه پویان ز غم بر دل دوصد کوهی دماوند  
 ندارم آگهی از درد و آزار زهر سودر جهان فرزند جویان  
 و یا ناگاه مرا بر دل گزد مار

عجب دازم که برهن چون پسندی چذین زاری و چذدین مستمندی  
 بچندین کز تو بیدم رنج و آزار دلم ندهد که نالم پیش دادار  
 بتوسم از قضای آسمانی نیارم کرد بر تو دل گرانی  
 ز بس خواری که هجر آرد برویم ز دل تنگی همی مایه بگویم  
 ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگانی

### نامه هشتم در ضعیفی نمودند

### و خبر دوست پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان گوا بر حال او دو چشم گریان  
 تنی دارم بسان موی باریک جهان بر چشم او چون کوی تاریک  
 چو روز پاک برهن تیره گون گشت شبم از تیرگی بنگر که چون گشت  
 بگیتی چشم ایگه روز بیدند که آن رخسار جان افروز بیدند  
 نگارا تا تو گشتی کاروانی زهر کاری گزیدم دیدبانی  
 براهت من همیشه چشم دارم گهی روز گهی ساعت شمارم  
 براهت من همیشه دیده بانم تو گوئی باز خواه کاروانم  
 بمن بر نگذرد یک کاروانی که از حالت نپرسم زو نشانی  
 همی گویم که دید آن بیخوارا که نشاند بگیتی جز جفا را  
 که دید آن ماه روی دانست آنرا که جز فتنه نیامد زو جهانرا  
 که دید آن ماه روی لشکری را که یزدان آفریدش دلبری را  
 خبر دارید کن دلبد چونسنت کم سمت امروز مهرش یا فنونسنت  
 خبر دارید کو در دل چه دارد بمن بر رحمت آرد یا نیارد  
 دگر با من خورد زنهار یا نه مرا با او بود دیدار یا نه



و نیک و بد چه خواهد کرد با من  
 ز من خوشنود باشد یا دلازار  
 ز من یاد آورد گوید که چون باد  
 نه کس پرسد که چونی چیست حال  
 گر از حالم نپرسد آن دلفروز  
 همانست او که من دیدم همانست  
 همان گل روی گلچهره نگار است  
 اگرچه او مرا ناشاد خواهد  
 من او را شاد خواهم جاودانه  
 چه آنکه از دلبرم آگاهی آرد  
 من آنکس را چو چشم خویش دارم  
 چو گوید شادمان دیدم فلانرا  
 غم هجران بروی وی گسارم  
 هران بادی کزان کشور بر آید  
 بدانم من چو باشد باد خوشبوی  
 مرا از زلفش آرد بوی سنبلی  
 بر آرم سرد بادی زین دل ریش  
 الاهی خوش نسیم نو بهاری  
 ز بوی زلف اویم شاد گردی  
 همی گوید دل مسکین من وای  
 بگو چون دیدی آن سرو سهی را  
 خبر داری که چونم در جدائی

بکام دوستان یا کام دشمن  
 جفا جو بیست بر من یا وفا دار  
 نمی کو سال و مه دارد مرایاد  
 بدل در دارد امید وصال  
 من از حالش همی پرسم شب و روز  
 همان سنگین دل نامهربانست  
 همان خونریز و خونخواره سوارست  
 بجان من همه بیداد خواهد  
 شده ایمن ز بیداد زمازه  
 چه آنکم مزدگان شاهي آرد  
 که چشمش دیده باشد روی یارم  
 من از شادی بدو بخشم روانرا  
 ز بهر دوست او را دوست دارم  
 مرا چون جان شیرین در خور آید  
 که شاد و تندرستست آن پر مروی  
 چو از رخسار او بوی می و گل  
 نمایم باد را حال دل خویش  
 تو بوی زلف آن بت روی داری  
 ولیکن بر دام بیداد گردی  
 که بوی زلف از دیدی نگر جایی  
 که دارد در بلا جان رهی را  
 بریده از خور و خواب آشنائی

( ۲۸۸ )

منم زین آه سرد و چشم گریان بمانده در میان برف و باران  
 چو من هست آن نگار مهر پرور و یا دل برگرفت از مهر یکسر  
 چو نامم بشنود شادی فزاید و یا از بیوفائی خشمش آید  
 بپر بادا پیام من بران ماه که بپریدش قضا از من بذاگاه  
 بگو ای رفته مهر من زیادت میان مهربانان شرم بادت  
 چنین باشد وفا و مهربانی که من بی تو بمیرم تو ندانی  
 جوانمردی همی ورزی بگیهان جوانمردان چنین دارند پیمان  
 هزاران دل بدیدم از جفا ریش ندیدم در جهان دل چون دل خویش  
 جفا باشد بعشقی اندر بتر زین که پاداشی بود مهر مرا کین  
 نپرسی از کسی نام و نشانم نه بخشائی برین خسته روانم  
 نه برگیری ز من درد جدائی نه حال خویش در نامه نمائی  
 ندانم مرترا دل بر چه همانست مرا باری بکام دشمنان است  
 چنان گوشم بدر چشمم برا هست تو گوئی خانه ام زندان و چاه هست  
 اگر مرغی به پرد ای دلارای دل مسکین من بر پرد از جایی  
 دل من زان رخ طاووس پیکر کبوتر وار شد همچون کبوتر  
 نامه نهم در صفت نامه

نوشتن در بی رحمی معشوق

نگار سرو قدا ماه رویا بهشتی پیکرا زنجیر سویا  
 ز بی رحمی مرا تاکی نمائی در ریغ دوری و درد جدائی  
 بجان تو که این نامه بخوانی یکایک حالهایی من بدانی  
 مدام و خون دل درهم سرشتم پس از گه این جفا نامه نوشتم



# BIBLIOTHECA INDICA;

A

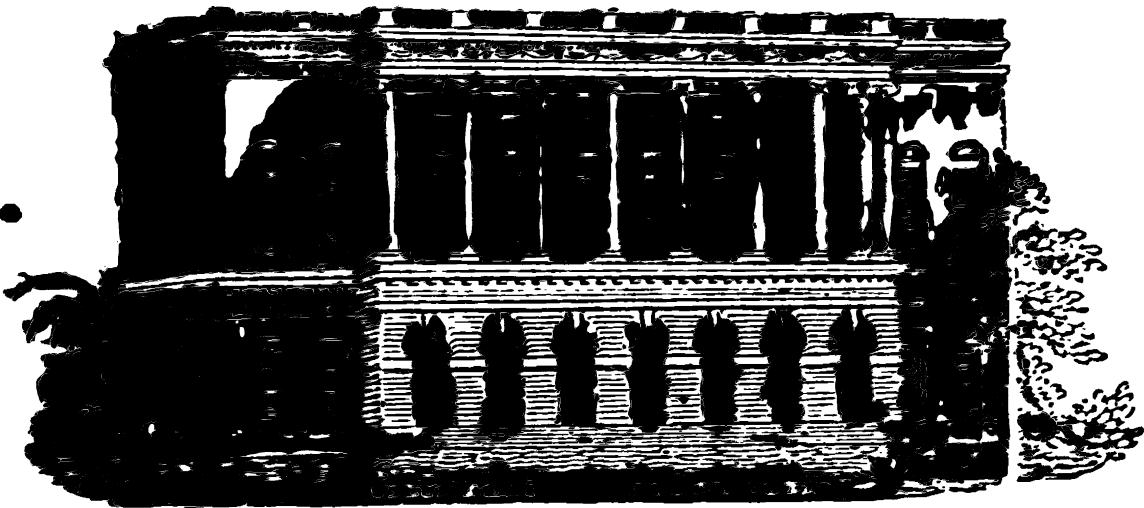
## COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

### ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

*New Series—No. 52.*



ویس و رامین

## WIS, O, RĀMĪN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,

AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL.D. AND MUNSHI

AHMAD ALI

FASCICULUS 3

1864

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



( ۲۸۹ )

چنانچه نهانم نام نامه که فری خون همی باره زخامه  
 لاجس کرده دیده خون فل گریتم هر آن حرفی که بنوشتم به شستم  
 چو یه آید مرا آن بیوفائی که من دیدم ز تو رز جدائی  
 ز هفتاندم من آنگه برافروخت قلم ها را در انگشتم همی سوخت  
 چوبی تعبیر و بیچاره ماندم ز دیده بر قلم باران فشادم  
 یمن این حرفهای پژمریده همه نقطه برایشان خون چکیده  
 بهین چاره رهتیدم قلم را نوشتم قصه جان درم را  
 نامه چو تخت من میادست همه نوشتش چو پشت من دوتا دست  
 جهان حلقه شده بر من چو میمیش امید من شکسته همی چو جیمیش  
 مرا چون لام نامه قد دوتا است ترا همچون الفها قامت راحت  
 من رتو هر دو خوابم مهت و خرم بسان لام الف پیچیده در هم  
 همی گورم که از پیشم گذر زیست سر ازین کوی بن خسته خبر زیست  
 هر نامه بنام کردگار است خداوندی که بر ما کامگار است  
 در مهر تو بر من او کشاد است وفا در جان من هم از نهد است  
 بگر خویش داور کردم او را و با نامه شفیع آوردم او را  
 اگر دانی شفیع و داورم را ببخشا این دل بی یارم را  
 ندارم من شفیع از ایندم پیش نخواهش گرزون از نامه خویش  
 بخوان این نامه با زنهار چندین زگر تا دیده آزار چندین  
 تو از من پیش ازین زنهار جستی چو باغم را همی گلزار جستی  
 اگر من سر در آوردم بهکمت پذیرفتم ز هر گونه پیامت  
 تو نیز اکنون مکن محکم کمانی بدل یاد آر مهر مالیانی  
 چو این نامه بخوانی زان بیددیش که نازم گرگ بود و جان تو میمیش

( ۲۹۰ )

گنوں از چنگ گرگ من بجستی      چو گرگ اندر کمین من نشستی  
 چو این نامه بخوانی زان بیدار آر      که بخت خفته بود و عشق بیدار  
 گنوں از خواب خوش بیدار گشتی      مدت خفته بدم تو مار گشتی  
 من آن یارم چنان بر تو نیازی      که کردم با تو چندان دلخوازی  
 من آن یارم چنان بر تو گرامی      که کردم با تو چندان شک کامی  
 گنوں نامه همی باید فوشتن      برین بیچارگی خرمند گشتن  
 دران شهری که بود شاه و مهتر      ز بخت بد شد متهم خوار و کهر  
 مرا بیدید هر کو هوشیارید      دگر مهر کسان در دل مکارید  
 مرا بیدید و دل در کس مبندید      بیاری هیچ کس را نه پندید  
 مرا بیدید و بس هوشیار باشید      ز مهر نا کسان بیزار باشید  
 نگارا خود ترا زین سر زنتس بس      که باشد در جهان نام تو ناکس  
 چگوید هر که این نامه بخواند      وزین نامه نهان من بدانند  
 مرا گوید عفا الله ای وفا دار      که چندین جست مهر بیوفا یار  
 ترا گوید جزا الله ای جفا جوی      که خود روی نبود از مردمی بوی  
 رسید این نامه دلبر به پایان      مرا با تو سخن مانده فراوان  
 بنالیدم بسی از روز گاران      هنوز این نیستم یگ از هزاران  
 عتابم با تو هرگز سر نتابد      وزین گفتار کامم بر نیابد  
 همی تا پاتو گویم یاره گفتار      شوم لا به کنم در پیش داهار  
 شوم فریاد خوانم بر در آن      که نه حاجب بود ویرا نه دربان  
 ازو خواهم نه از تو روشنائی      وزو جویم نه از تو آشنائی  
 دری کو بست بر من او کشاید      کشایندة جزا و هم کس نشاید  
 بپرّم دل ز هر چیز ی وزو نه      که او از هر چه در گیتی مرا به

## فامه دهم در دعا کردن و درود گفتن

دلی پر آتش و جانی پراز دود  
 بزم هر شب سحر که پیش دادار  
 خروش من بدرد پشت ایوان  
 چنان گریم که گرید ابر آزار  
 چنان جو شم که دریا جوشد از باد  
 باشک از شب فرو شویم سیداهی  
 چنان از حسرت دل بر کشم آه  
 ز بس کز دل کشم آه جهان سوز  
 ز بس گزجان بر آرم دود اندوه  
 بدین خواری بدین زاری بدین درد  
 همی گویم خدایا کردگارا  
 تو یار بیدلان و بی کسانبی  
 نیارم گفت راز خویش باکس  
 همی بیدنی که چون خسته روانم  
 زبانم با تو گوید هرچه گوید  
 توده جان مرا زین غم رهائی  
 دل آن سنگدل را نرم گردان  
 بیاد آور دلش را مهر دیرین  
 یکی زین غم که من دارم برونه  
 بفضل خویش ادرا زی من آور  
 تنی چون موی بر خساری زران دود  
 بمالم پیش او بر خاک رخسار  
 فغان من ببندد راه کیوان  
 چنان نالم که نالد کبک کهسار  
 چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد  
 بیا غارم زمین تا پشت ماهی  
 کجا ره گم کند بر آسمان ماه  
 ز خاور بر نیارد آمدن روز  
 ببندد ابر تیره کوه تا کوه  
 مهزه پر آب گرم و روی پر گرد  
 بزرگا کامگارا بردبارا  
 همیشه چاره بی چارگانی  
 مگر با تو که پشت من توئی بس  
 همی بیدنی که چون بسته زبانم  
 روانم از تو جوید هرچه جوید  
 تو بردار از دلم داغ جدائی  
 بتاب مهر لختی گرم گردان  
 پس انگه در دلش کن مهر شیرین  
 که باشد بار او از هر کسی مه  
 و یا زنده مرا نزدیک او بر

کشاده کن بما بر راه دیدار  
همی تا باز بینم روی آن ماه  
بجز مهر منش تیمار منمای  
وگر زویش نخواهم دید ازین پس  
خدایا جان من بستان بدو ده  
نگارا چند نالم چند گویم  
نگویم بیش ازین در نامه گفتار  
نباشد گفته بر گوینده تاوان  
بگفتم هرچه دیدم از جفایت  
اگر کردار تو با که بگویم  
ببخشاید مرا سنگ و دلت نه  
مست  
مرا چون سنگ بودی این دل  
درد از من بران شمشاد آزاد  
درد از من بدان یاقوت سفته  
درد از من بدان عیار فرگس  
درد از من بدان باغ شگفته  
درد از من بدان شاخ صنوبر  
درد از من بدان ماه دو هفته  
درد از من بدان گلبرگ خندان  
درد از من بدان فرخنده لاله  
درد از من بدان دو رسته گوهز  
درد از من بدان دیدایی رنگین

کجا خود بسته گرد راه تیمار  
نگهدارش ز چشم و دست بدخواه  
بجز عشق منش آزار هفتزای  
مرا بی رویش از جان و جهان بس  
که من بی جان و آن بت باد و جان به  
بزارای چند گریم چند مویم  
وگر چه هست صد چندین سزاوار  
چو مایه کم بود سودش فراوان  
ازینجا در تو دانی با خدایت  
بموید سنگ با من چون بمویم  
بگاه مردمی سنگ از دلت به  
دلت فولاد گشت و سنگ بشکست  
که دارد در میان پوشیده پولاد  
که دارد می گهر زبرش نهفته  
که دارد سر مرا از خواب مفلح  
که دارد خانه صبرم کشفته  
که دارد شاخ بختم خشک بی بر  
که دارد ماه بخت من گرفته  
که دارد سر مرا همواره گریان  
که دارد چشم آگنده بژاله  
درد از من بدان دو خوشه عذبنز  
درد از من بدان مهتاب سنگین



درود از من بدان پیروزگر شاه درود از من بدان بیدادگر ماه  
 درود از من بدان تاج سواران درود از من بدان رشک بهاران  
 درود از من بدان ماه سمن بوی درود از من بدان سبرو سخن گوی  
 درود از من بدان یار جوانم درود از من بدان سرو روانم  
 درود از من بدان کورا درود است مرابی او دودیده چون دورود است  
 درود از من فزون از هر شماری که داند یا شمارد هوشیاری  
 فزون از ریک کهسار و بیابان فزون از قطر و دریا و باران  
 فزون از زمینی بر کوه و صحرا فزون از جانور بر خشک و دریا  
 فزون از روزگار دون دوران فزون از اختران بر چرخ گردان  
 فزون از گونه گونه تخم عالم فزون از نر و ماده نسل آدم  
 فزون از پرمغ و موی حیوان فزون از حرف دفترهای گیهان  
 فزون از فکرت و اندیشه ما فزون از وهم و فهم و پیشه ما  
 ترا با بخت فرخ آشنائی مرا از ماه رویت روشنائی  
 ترا از من درود جاودانی مرا از تو وفا و مهر بانی  
 هزاران بار چونین باد چونین دعا از من به بخت نیک رامین

## فرستادن ویس نامه را

### برامین بدست آذین

نویسنده چو از نامه به پرداخت بجا آورد هر چاری که بشناخت  
 چو مشکین کرد مشکین نوک خامه ز نوک خامه مشکین کرد نامه  
 گرفت آن نامه را ریسه ز مشکین سه جا کردش ز بوی زلف مشکین  
 بیک فرهنگ بوی نامه ویس همی شد همچو بوی جامه ویس

( ۲۹۴ )

پس آنکه خواند آذین را بر خویشش بدو گفت ای مرا شایسته چون خوش  
اگر بودی تو تا امروز چاکر ازین پس باشی آزاده براه  
بجای اندر ترا انباز باشم به مهر اندر ترا همراز باشم  
ترا خواهم فرستادن بر امین مرا در خور ترا جان و جهان بیوع  
و فرزندی مرا رامین خداوند عزیز دل خداوند است و فرزند  
مکن در ره درنگ و زود بشتاب چو سنگ منجذیق و تیز پرتاب  
که من زین پس براهت چشم دارم گهی روز و گهی ساعت شمارم  
چنان کن کت زنه بیدند دوست و دشمن بر امین بر پیام و نامه من  
درودش ده زمن بیدش از ستاره بگوای نا کس زنهار خواره  
من از تو بد کنش آن زنج دیدم که درد مرگ را صدره چشیدم  
فرامش کردی آن سوگند و زنهار که خوردی با من و کردی تو صد بار  
چه آن سوگند و چه باد گذاری چه آن زنهار و چه ابر بهاری  
تو آن کردی برین مسکین دل من که هرگز نه کند دشمن بد دشمن  
یکایک هر چه کردی بدیشت آیه بجای کت زیاید کس بغریاد  
تو پنداری که کردی با من این بد بجان من که کردی با تن خود  
نشانه شد روانش سر زنش را چو بگزید از کنشها این کنش را  
کجا این بد به نیکت بر شمارند پس از ما بر نگارستان نگارند  
چرا از دوستان دل بر گرفتی چرا از دشمنان دلبر گرفتی  
مرا چون ازدها بر جان گزیدی چو از شهر کسان جانان گزیدی  
کجا یابی تو چون من دوستداری چو شاهنشاه موبد شهر یاری  
بخوشی چون خراسان جایگاهی چو مرو شاه جان محکم پناهی  
فرامش کردی آن نیکی که دیدی زمن وز شنه بهر کامی رسیدی

وگمانی بود موبد را یکی نام ترا بود از همه گیتی همه نام  
 چو بر گنجش همه فرمان مرا بود بگنج اندر همه چیزی ترا بود  
 تو بر خوردی ز گنج شاهوارش چنان از ساز و رخت بيشمارش  
 ستوران جز گزیده نه نشستی کمرها جز گرانمایه نبستی  
 نپوشیدی بجز دیدانی صد رنگ ز چین آورده نیکو تر ز ارژنگ  
 نخوردی می جز از یاقوت رخشان چو سرینج از میدان مهر تابان  
 ز بت رویان ستاره پیش کارت چو ویسه آفتاب اندر کنارت  
 چنین حال و چنین کار و چنین جایی دل آویز و دل آرای  
 یله کردی بدل بر ما چه بودت بجای این زیان چندست سودت  
 نکردی سود و سرمایه فشاندی نبردی هیچ و بی مایه بماندی  
 قضا برداشت از پیش تو صد گنج کنون دانگی همی جوئی بصد رنج  
 چه نادانی که این مایه ندانی که از بسیار نیکی پر زبانی  
 بدل داری زهر چیزی یکی چیز چنانکه از زر بدل دارند آرزیز  
 بجای میم ناب و زر خود روی بدل دارد زمانه آهن و روی  
 بجای ناز و مهرت رنج و کینه بجای در خوشاب آبگینه  
 بجای آب زویت آب جویت بجای مشک نابت خاک کویت  
 عجب دارم اگر تو هوشمندی چندین بد خویشتن را چون پسندی  
 گلی کو با تو بسیاری نباید بدینسان دل درو بستن چه باید  
 گلی به یا گلستانی شگفته گلش نیکو تر از ماه دو هفته  
 گلی به با گلستانی پر از گل همه پیرامنش خیرنی و سنبل  
 چو آذین سر بسر پیدام بشدید همانکه بان پای تند بگزید  
 بدالا و به پهنا کوه پیکر برفتار و به پویه بان صبر صر

بکوه اندر چو میلایی دونده بدشت اندر چو مغریت رونده  
 بدلا بر شدی همچون پلنگان بدریا در شدی همچون نهنگان  
 به پای اوچه کهسار وچه هامون بچشم اوچه دریا وچه هامون  
 به پشتش بر سوار آسوده در راه چنان بودی که همچون خفته برگاه  
 بیابانرا چو نامه در نوشتی چو پرده بر آتش برگزشتی  
 برآه اندر نه خوردش بود و نه خواب بدو هفته ز سرو آمد بگوراب

## رفتن آذین وزاری کردن ویس بر فراق رامین

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد بدرد و داغ دل سویه بسی کرد  
 هران مردی که این سویه بخواند اگر با دل بود بیدل بماند  
 کجا شد آن خجسته روزگارم که بودی آفتاب اندر کنارم  
 مرا کز آفتاب آمد جدائی چگونه پیشم آید روشنائی  
 برانم زین دو چشم تیره دورود که ماه و آفتابم کرد بدورود  
 اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان بر چشم من چون شب چرا شد  
 منم بیمار و نالان زین شب تار که در شب بیدم باشد درد بیمار  
 نکردم بد بکس تا بد نه بیدم چرا اکنون ز بد روزی چنیدم  
 ز بخت بد دلم را هر زمانی تو پنداری در آید کاروانی  
 دلی بسته بچندین گونه بیداد نتما بد خور درو و نه وزد باد  
 دلم در غم همیشه ابر دارد از یرا زین دو چشم میل بارد  
 بدرد ترسم از بس غم که در اوست بدرد نار چون پرگردش پوست  
 به بندد ابر گه گه بر کشاید چرا ابر دلم چندین بپاید  
 از یرا شد رخم همزنگ دینار که گردد گشت زرد از آب بسپار

بیست عشق از من دبیری برین پزمرده رخسار زری  
 بخون بر رخ نبشته گونه گونه حروف غم بخطهای نمونه  
 چه ریست اینکه رنکش چون زریست دبیرست  
 مرا عشق آتشی در دل برافروخت دلیم با هر چه دروی بد همه سوخت  
 مرا بر دل همیشه رحمت آید زبس کز عشق ویرا زحمت آید  
 اگر بی دانشی کرد این دل ریش چدین شد لاجرم از کرده خویش  
 بدا روزا که بود این مهر بانوی ببرد از من دل و جان و جوانی  
 گر این را خود من آوردم بگیدهان سزای من بس ست این داغ هجر  
 چدین داغی که زو تا جاودانی بماند بر روان من نشانی  
 کجائی ای نگار تیر بالا مرا بین چون کمانی گشته دوتا  
 تو تیری من کمانم در جدائی چو رفتی نیز با پیشم نیائی  
 بلرزم چون بیددیشم ز بجران چو کجشکی که تر گردن زباران  
 به پیچم چون بید آرم جفایت ازان شمشاد قد زلف دوتایت  
 دلی دارم بدستت زینهارى ندید از تو مگر زنهار خواری  
 دلت چون خواهد آزارش فزودن قرارش بردن و رنجش نمودن  
 نه او بر تو چو مادر مهر بانست نه او مهوترا چون دایگانست  
 نه گیتی را بچشم تو همی دید ز چشم بد همی بر تو بدرمید  
 نه دیدار تو بودش کام و امید نه رخسار تو بودش ماه و خورشید  
 نه بالایی تو بودش سرو و شمشاد نه زان شمشاد جان او بدی نشاد  
 بنفشه برد و زلفت گه گزیدی طبرزد با لبانت گه چشیدی  
 چرا با جان من چدین ستیزی چرا بیهوده خون من بریزی  
 نه من آنم که بودم دلفروزت رخم ماه شب و خورشید روزت

( ۲۹۸ )

نه رویت بود همواره ندیمم  
 نه روی من ز عشقت گشت زرین  
 نه رود از هجر تو بر رخ کشادم  
 بجز تو نیست در گیتی مرا کس  
 مرا دیدی ز پیش از مهربانی  
 نه آنم من که تو دیدی نه آنم  
 زدم بر رخ دود مت خویش چندان  
 دهم آتش ازین دو چشم بیخواب  
 بنالم تا بنالد زیر بر مل  
 دو چشم من ز سرخی همچو لاله است  
 درخت رنج من گشتست بی بر  
 مرا دل دشمنست ای وای بر من  
 چه نادانم که از دل چاره جویم  
 دل من گر نبودى دشمن من  
 بران آتش دلم چون گشت سرکش  
 بنال ای دل که ارزانی بدینی  
 قضا مارا چنین کردست روزی  
 جهان دریا کدم از دیدگانم  
 عدیل ماهیان باشم بدریاب  
 ز خونین جامه سازم بادبانم  
 چو باد از من بود ناریا هم از من  
 فرستادم به پیش دوست نامه  
 نه بویت بود همواره نسیمم  
 نه اشک من ز جور گشت خروین  
 نه سنگ از بهر تو بر دل نهانم  
 نه زین گیتی هوای من توئی بس  
 کنون گر بدینم گوئی نه آنی  
 که آنکه تیر بود اکنون کمانم  
 که نیلوفر شد آن گلنار خندان  
 نه نیلوفر نباشد تازه بی آب  
 ببارم تا ببارد ابر بر گل  
 بدودر اشک من مانند ژاله است  
 تن امید من ماندست بی مر  
 چرا چاره همی جویم ز دشمن  
 که خود بی چاره دل برد آب رویم  
 چنین عاشق نبودى در تن من  
 بلی باشد سزای سرکش آتش  
 که هم در این جهان دوزخ به بینی  
 که من گریم همه ساله تو سوزی  
 پس آنکه کشتی اندر وی برانم  
 که همچون ماهیان همواره در آب  
 بیاک سرو خود کشتی برانم  
 نباشد کشتیم را باد دشمن  
 برو پلچیده خون آلوده جامه

بخواند نامه من یا نخواند بداند زاری من یا نداند  
 ببخشد مرا از مهر گوئی کند با من بپاسخ مهر جوئی  
 نباشد عاشقان را زین بتر روز که چشم نامه میدارند هر روز  
 بشد روز وصال و روز خوشی که من بادوست کردم ناز و کشتی  
 کنون با او بنامه گشت گفتار و گر خسبم بود در خواب دیدار  
 بماندم تا چندین روزی بدیدم و زان پایه بدین پایه رسیدم  
 چرا زهر گزاینده نخوردم چرا در روز به روزی نه مردم  
 اگر مرگ من آنکه در رسیدی مگر چشم چندین روزی ندیدی  
 روانرا روز مرگ کامرانی بسی خوشتر ز چونین زندگانی  
 جهانها خود ترا اینست پیشه که بر بیدل کنی خواری همیشه  
 تو آن ابزی که باری درد و زاری از و بر بیدلانت سزگ باری  
 هران باکی که آید سوی گلزار همی آرد بمن بر بوی گلزار  
 چه بد کردم که او با من چندین است مگر باد تو با من هم بکین است  
 بهاران خاک را بینم شکفته زمین را در گل و لاله گرفته  
 بهار من ز من مهجور مانده چو جان پاک از من دور مانده  
 همانا خاک در گیتی ز من به که او را نوبهارست و مرا نه

## سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد و پیمان

چو رامین چندگه با گل به پیوست شد از پیوند او هم سیر و هم مست  
 بهار خرمی شد پشوریده چو بان دوستی شد آرمیده  
 کمان مهربانی شد گسسته چو تیر دوستداری شد شکسته  
 طراز جامه دیبا به فرسود چو آب از چشمه خوشی بیالود

چنان بد رام را پیوند گوراب که خوش دارد سبوتا نو بود آب  
 چو می بد مهر گل رامینه میخوار بشادی خورد ازوتا بود هشیار  
 دل میخوار تا دارد بمی آز بسی رطل و بسی ساغر خورد بار  
 بفرجامش ز خوردن دل بگیرد ز مستی آزش اندر دل بمیره  
 نخواهد می اگرچه نوش باشد کجا در نوش ویرا هوش باشد  
 دل رامینه از گل میر گشته همان دیدار ویسه دیر گشته  
 بصحرا رفت روزی با سواران جهان چون نقش چین بود از بهاران  
 میان کشت لاله دید نازان میان شاخ بلبل دید سازان  
 زمین هم رنگ دیبای ستبرق بنفش و زرد و سرخ و سبز و ازرق  
 زیارانش یکی حور پریراز بنفشه داشت یکدسته بدوداد  
 دل رامین بید آورد ازان روز که پیمان کرد با ویس دل افروز  
 نشسته ویس بر تخت شهنشاه ز رویش مهر تابان وز برش ماه  
 برامین داد یکدسته بنفشه بیادم دار گفتار این همیشه  
 پس انگه کرد نفرین فراوان بران کو بشکند از دوست پیمان  
 چنان دل خسته شد آزاده رامین که تیره شد جهاننش بر جهان بدین  
 ز چشمش تیره خون چندان ببارید که آن سال از هوا باران نبارید  
 جهان تیره بروشن چشم او بود که بر چشم آمدن سوزان دلش بود  
 سرشک از چشم آنکس بدیش باره که انده چشم او را تیره دارد  
 نه بینی ابر تیره در بهاران که او را بدیش باشد میل و باران  
 چو نو شد یاد ویسه بر دل رام فزون شد باز مهر اندر دل رام  
 تو گفتی آفتاب مهر بانوی برون آمد ز میغ بد گمانی  
 چو آید آفتاب از ابر بیرون دران ساعت بود گرمایش افزون



چو بنمود از دلش مهر و وفا چهر  
 فرود آمد ز باره دل شکسته  
 زمانی بر زمانه کرد نفرین  
 گهی در شهر و جای خویش رنجور  
 گهی با دوست کردن بردباری  
 همی گفت ای دل رنجور تاکی  
 بچشمت چه خزان و چه گلستان  
 همیشه تو بمست مست مانی  
 چه برخاک و چه بر دیبا نشینی  
 جفارا چون وفا شایسته خوانی  
 ز مستی بر یکی پیمان نمائی  
 همیشه جای آسیب ز زمانی  
 بلا در تو مجاور گشت و بندشست  
 بگوراب آمدی پیمان شکستی  
 نه تو مستی که من نادان و مستم  
 مترس از من که من هنگام دزری  
 مرا گفتی که رویار دگر گیر  
 دلا با جان من ز نهار خوردی  
 بامید تو از جانان بریدم  
 کنون چون غرقه در دریا بماندی  
 نه تو گفتی مرا کن دوست برگرد  
 نه تو گفتی که من باشم شکیبها  
 ز یاران دور شد رامین بد مهر  
 قرار از جان و رنگ از رخ گسسته  
 که چانش راه همیشه داشت غمگین  
 گهی از خانمان و دوستان دور  
 گهی بی دوست بودن زارداری  
 ترا بینم بسان مست بی می  
 به پیشت چه بهار و چه زمستان  
 که زشت از خوب و نیک از بد ندانی  
 ز نادانی پسندی هر چه بینی  
 هوارا چون خرد بایسته دانی  
 ز نادانی بهر تنگی برائی  
 کمین گاه سپاه اندهانی  
 در امیدواری را فرو بست  
 مرا گفتی برستم می نرستی  
 که با باد تو در کشتی نشستم  
 کنم با درد نا دیدن صبوری  
 دل از مهر و وفای دوست برگیر  
 مرا بر کام بد خواهان بکردی  
 بجای او یکی دیگر گزیدم  
 مرا در آتش هجران نشاندی  
 چو برگشتم بر آوردی زمن گرد  
 کنونت نا شکیبی کرد پیدا

پشیمانم چرا فرمانت بردم مهر خود بدست تو بردم  
 چرا بر دانش تو کار کردم ترا و خویشتن را خوار کردم  
 گمان بردم که از غم رسته گشتی چو بیدم خود تو اکنون بسته گشتی  
 توئی در مانده همچون مرغ نادان کنون دیده ندیده دام پنهان  
 دلا زنهار با جانم تو خوردی مرا بر کام بد خواهان تو کردی  
 چرا کار کسی بیهوش کردم چرا گفتار تو در گوش کردم  
 سزد گر من چندین باشم گرفتار که خود نادان چندین باشم سزاوار  
 سزد گر خوار و انده خوار گشتم که شمع دل بدست خود بگشتم  
 سزد گر انده و تیمار دیدم که شاخ شادکامی خود بریدم  
 بدست خویش چاه خویش گندم امید دل بچاه اندر نگندم  
 چه هنر آرم کنون با دلربایم دل پر داغ ویرا چون نمایم  
 چه شوخم من چه بی آب رچه بی شرم کجا افسرده مهری را کنم گرم  
 بدا روزا که در وی مهر گشتم به تیغ عشق شادی را بگشتم  
 همنی تا عشق بر من گشت فیروز ندیدم خویشتن را شک یکرور  
 گهی در غیرت از بیگانگانم گهی در فرقت از دیوانگانم  
 نجوید بخت با من هیچ پیوند به بخت من مزایاد ایچ فرزند  
 چو رامین دور شد لختی از انبوه نشسته بر زخانش گرد انبوه  
 همی شد در پیش پنهان رفیدا نگهبان گشته بر داماد شیدا  
 نبود آگه ازو رامین بیدل چندین باشد بعشق آئین بیدل  
 رفیدا هرچه رامین گفت بشنید زبان بکشاد از رامین بپرسید  
 بدو گفت ای چراغ ناسداران چرا داری نشان سوگواران  
 چه ماند از کامها کایزد ندادت چرا دیو آورد انده بیادت

چو بیهوده گفتاری سگالی ز بخت نیک و روز نیک نالی  
نه تورامینی ای تاج سواران برادرت آفتاب شهریاران  
اگرچه در زمانه پهلوانی بنام نیک بدیش از مهترانی  
جوانی داری و اورنگ شاهی ازین بهتر که توداری چه خواهی  
مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندی مستمندی  
چو از بالین خزت سر گراید ترا جز خاک با لینی نشاید  
جوابش داد رامین دلزار که نشناسد درست آزار بیمار  
تو معذوری که دردم را ندانی چو من نایم چرا بیهوده خوانی  
نباشد خوشی چون آشنائی نه درد تلخ چون درد جدائی  
ببالد جامه چون از هم بدری بگرید رز چو شاخش را ببری  
نه من آزار کم دارم از ایشان چو بیدم فرقت یاران و خویشان  
ترا گوراب شهر و جای خویشست دروهر کس ترا پیوند و خویشست  
همیشه در میان دوستانی نه چون من خوار در شهر کسانی  
غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون به بیند آشنائی  
مرا گیتی ز بهر خویش باید همه دارو ز بهر ریش باید  
اگرچه ناز و شادی سخت نیکوست گرامی تر ز صد شاهی یکی دوست  
چندان کز بهر خود خواند همه نام ز بهر دوستان خواهد همه کام  
مرا رشک آید از تو گاه گاهی چو از شهر اندر آئی یا ز راهی  
همی باشند با تو خویش و پیوند پس انگه پیشت آید جفت و فرزند  
تو از ایشان و ایشان از تو خرم همه چون سلسله پیوسته در هم  
مرا ایدر نه خویشست و نه پیوند نه یار و نه دلارام و نه فرزند  
بوم من نیز روزی چون تو خود کام میان خویش و پیوند و دلارام

( ۳۰۴ )

چه خوش بود آن خجسته روزگاران  
 چه خوش بود آنکه از عشقم بلا بود  
 گهی بودم ز دو نرگس دلازار  
 همانا آن همه تیمار خوش بود  
 چه خوش بود آن جفای دوست خند<sup>ان</sup>  
 بجز عشقم نبود در جهان کار  
 چرا نالد کسی کاین کار دارد  
 چه خوش بود آن بوصل اندر عتابش  
 اگر در هفته روزی پرده کردی  
 چه خوش بود آن شمار بوسه کردن  
 چه خوش بود آنکه هر روزی دو  
 صد بار  
 من انگه گشتم از کرده پیشمان  
 چه خوش بود ار بهماندی بر یکی سان  
 پس انگه آفرین خواندنتش بر جان  
 گهی ز لغتش بدست خود شکستن  
 مرا آن روز روز خرمی بود  
 مرا گه گه ز گل تیمار بودی  
 ز نرگس خود کرا آزار باشد  
 گراز نرگس یکی آزار دیدم  
 چو سنبیل کرد با من راه گیری  
 چنین بودم که بودم روزگاری  
 ز روی دوست پیشم گل بخروار  
 میان آن همه شایسته یاران  
 مرا از دوست گوناگون جفا بود  
 گهی بودم ز دو لاله به تیمار  
 که نرگس مست بود و لاله کش بود  
 فرو بردن بلب از خشم دندان  
 بجز یارم نبود بر روان بار  
 چرا پیچد کسی کین بار دارد  
 چه خوش بود آن نیاز اندر جوابش  
 مرا همچون اسیران برده کردی  
 بهر عنزی دو صد سوگند خوردن  
 از فریاد خواندم پیش دادار  
 دو صد بار آفرین خواندم بران جان  
 گهی فریاد خوان گاه آفرین خوان  
 دو صد ره گشتن از کرده پیشمان  
 گهی از دست او ز نار بستن  
 گمان بردم که آن روز غمی بود  
 چنان کز نرگسم آزار بودی  
 و یا از گل کرا تیمار باشد  
 ز بیجاده هزاران خار دیدم  
 مرا برهاند نوش آلوده خیری  
 بودم گوی ناز از هر سواری  
 ز سوی دوست مشکم را بانبار

( ۳۰۵ )

گهی شادی گهی نخچیر کردن  
 گهی با ده گهی بوسه شمردن  
 تنم از گه درستی بود و نازان  
 که من گفتم که بیمارست و نالان  
 گهی گفتم که من در عشق زارم  
 گهی گفتم که من در شهر خوارم  
 کنون زارم که آن زاری نماندست  
 کنون خوارم که آن خواری نماندست

## گفتن رفیدا حال رامین باکل

چو از نخچیر باز آمد رفیدا  
 یکایک راز بر گل کرد پیدا  
 که رامین کینه کشت و مهر بدرو  
 همان گوهر که در تن داشت بدمود  
 اگر جاوید ویرا آزمائی  
 دلش جوئی و نیکوئی نمائی  
 اگر صد سال بر آتش نهی قیر  
 نگیرد قیر هرگز گونه شیر  
 همان مارت هنگام گزیدن  
 همان گرگست هنگام دریدن  
 درخت تلخ هم تلخ آورد بر  
 وگرچه ما دهیمش آب شکر  
 اگر صد ره پیدائشی مس و روی  
 پدالودن نگرد زر خود روی  
 اگر رامین بکس شایسته بودی  
 وفا خود و بس بانورا نمودی  
 چو رامین و بس و موبدرا نشایست  
 ترا خود جفت او بودن ندایست  
 چو او را با دگر کسها بدیدی  
 بنا دانی هوای او گزیدی  
 دل رامین همیشه زود سیراست  
 ز بد سازی و بد خوئی چو شیراست  
 چه مهر و راستی جستن ز رامین  
 چه اندر شوره جستن تازه نسرين  
 چرا از بیونا پیوند جستی  
 چرا از زهر فعل قند جستی  
 ولیکن چون قضا را بودنی بود  
 ازین بیهوده گفتن با توجه بود  
 چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر  
 چو نخچیری بد اندر دل زده تیر  
 گره بسته میان ابروان را  
 بخون دیدگان شسته رخان را

( ۳۰۶ )

بدزم شاه خوارى در چنان بود  
 که گفتي همچو شخصى بى روان بود  
 گل گل بوى پيش او نشسته  
 برخ بازار مهرزيان شکسته  
 بدلا راست چون سرو جوانه  
 ز سرو آتش بر آورده زبانه  
 به پيکر نغز چون ماه دو هفته  
 پمه بر لاله و سوسن شگفته  
 ز رخ بر هر دلى بارنده آتش  
 چنان بد پيش رامين آن سمنبر  
 تنش بر جاي مانده دل نه بر جاي  
 دلش را آن چنان آمد گمانى  
 بدل مويه کزان بر بويه جفت  
 چه خوشتر باشد از بزم جوانان  
 مرا اين بزم و اين ايوان خرم  
 چنان آيد نگارم را گمانى  
 ندارد آگهى از روزگارم  
 همانا گويد اکنون آن نگارين  
 نه بيند ناله من در جدائى  
 همى گويد کنون آن دلبر من  
 پشادى با دگر دلدار بندشست  
 نداند تا برفتم از بر ازی  
 قضا گوئى چه بنوشست بر سر من  
 چه خواهم دید ازان سرو سمن بوى  
 نه چون او در جهان باشد ستمگر  
 بس خوارى کشيدن چون زمينم  
 ز بس رنج آزمودن آهنينم  
 که هست اين حال از مردم نهانى  
 نهانى روز و شب با دل همى گفت  
 بهم خرم نشسته مهر پايان  
 بدل نا خوشتر ست از جاي ماتم  
 که من هستم کنون در شاه ماني  
 که من چون مستمند و دل نگارم  
 که از مهرم بيا سودست رامين  
 پريده ز آشفايان آشنائى  
 که رام پيونا رفت از بر من  
 هوا را در دلم بازار بشکست  
 همى پيچم چو مشکين چندراوى  
 چه خواهد کرد با من اختر من  
 چه خواهم بود ازان ماه سخن گوى  
 نه چون من در جهان باشد ستمگر  
 ز بس رنج آزمودن آهنينم

بفرمودم ز تاب رفج بسیار  
 شود گوهر ز کان خویش جویم  
 که دیدست ای عجب دردی بگیهان  
 مرا درد آمد از نا دیدن دوست  
 مرا شادی و غم هر دو از آنست  
 چرا با بخت خود چندین ستیزم  
 چرا راز از طبیب خویش پوشم  
 نجویم پیش ازین با دل مدارا  
 مرا بگذشت آب و رفت از سر  
 شوم با دوست گویم هرچه گویم  
 ولیکن من ز تیمارش چندینم  
 هم اکنون راه شهر دوست گیرم  
 نهدم گور باری بر سر راه  
 غریبانی که خاکم را به بینند  
 ببخشایند چون حالم بدانند  
 غریبی بود خسته شد ز هجران  
 غریبان را غریبان دوست دارند  
 ز مرگ آنگاه باشد ننگ بر من  
 اگر کشته شوم بر حسرت دوست  
 بکوشیدم بسی با پیل و با شیر  
 بسا لنگر که من بر کدم از جای  
 زمین بود فلک پیش عنانم  
 بجز ماتم که تا مردن کشم بار  
 همان درمان جان خویش جویم  
 که چون او را بدیدی کشت درمان  
 کنون درمان من هم دیدن دوست  
 که در دل خوشتر از جان و جهانست  
 چرا از کار خود چندین گریزم  
 بلا پیش آورد گر پیش کوشم  
 کدم رازش بگیتی آشکارا  
 برین حال مدارا نیست درخور  
 مگر رنگ جفا از خود بشویم  
 همانم زنده تا رویش نه بینم  
 اگر میوم براه اندر بمیرم  
 همه گیتی شوند از حال آگاه  
 زمانی بر سر خاکم نشینند  
 به نیکی بر زبان نامم برانند  
 روانش را بیامرزاک یزنان  
 ازیرا یکدگر را یاد گارند  
 که من کشته شوم با دوست دشمن  
 مرازان مرگ نامی سخت نیکوست  
 بجنگ اندر شدم از هردوان چیر  
 بسا دشمن که من بفگندم از پای  
 کمر بندد قضا پیش سنانم

ز خواری هرچه من کردم بدشمن  
 بدشت کین ز دشمن رسته گشتم  
 بدست مهرجانان خسته گشتم  
 نبودی مرگ را هرگز بمن راه  
 ندانم چون شوم تنها از ایدر  
 بگرد اکنون فراق دوست با من  
 مرا تنها از ایدر رفت باید  
 اگر تنها شوم راهم به بیم است  
 اگر لشکر برم با خود ازین راه  
 دگر باره مرا خواری نماید  
 ز باران دشتها را دود خیزاست  
 کنون پر برف باشد کشور سرو  
 بدین هنگام سرد و برف و سرما  
 هم سرما از ایدر رفت باید  
 بترزین راه سخت و برف آنست  
 نه آسوزد مرا نه رخ نماید  
 نه از خوبی نماید هیچ کردار  
 بماندم خسته دل چون حلقه بر در  
 درینا مردی و نام بلندم  
 درینا مرکبان راهوارم  
 مرا کاری برون آمد ز گیهان  
 نهیدم نیهت از روئین خنجر  
 نهیدم زان رخ چون آفتاب است  
 هنر با دل ندانم چون نمایم  
 شده جانم نژند و زنج بی سر  
 درینا تیر و شمشیر و کمندم  
 درینا دوستان بی شمارم  
 که یاری خواست نتوانم از ایشان  
 نبردم نیست با فغفور و قیصر  
 نبردم بادل پر درد و تابست  
 در بسته بهردی چون کشایم



همی گویم دلا تا کی ستیزی سرشک از چشم و آب از رخ چه ریزی  
 همه کس را ز توشادی و ناز است مرا از تو همه کرم و گداز است  
 گه بی باشم در آتش گاه در آب نه روزم خرمی باشد نه شب خواب  
 نه با غم خوش بود نه کاخ و میدان نه طارم نه شبستان و نه ایوان  
 نه با گردان بصره اسپ تازم نه با یاران بمیدان گوی بازم  
 نه در رزم سواران نام جویم نه در بزم جوانان کام جویم  
 نه با آزادگان خرم نشینم نه از خوبان یکی را برگزینم  
 بجای راه و دستان دلفروز بگوشم سرزنش آید شب و روز  
 بکوهستان و خوزستان و گرگان بطبرستان و آران و دهستان  
 رونده یاد من بر هر زبانی فتاده نام من در هر دهانی  
 همی بینی بهر دشتی و رودی همی گویند بر حالم سرودی  
 همش در شهر خواننده جوانان همش در دشت داننده شبانان  
 زنان در خانه و مردم بی بازار سرود ما همی گویند هموار  
 مرا در موی سر آمد سپیدی هنوز اندر دلم نامه نمیدی  
 نه دور از من همان بت روی حوز است که صبر و خواب و هوشم هر سه دورا  
 نه من زردی همی مانم بدینار ز بهن سستی همی مانم به بیمار  
 نه پنجه گام بتوانم دویدن نه انگشتی کمان خود کشیدن  
 هران روزی که من باره دوانم ز سستی بگسلد موی میانم  
 مگر مومین شد آن سنگینه پشتم مگر پشمین شد آن روئینه مشتم  
 ستور من که تک بغزودی از گور بر آخور بسته بینم سست و بی زور  
 نه یوزانرا سوی غرمان دوانم نه بازان را سوی کبکان پرانم  
 نه با کشتی دران زور آزمایش نه با میخوارگان رامش فزایم

همالانم همه از بخت نازند گهی اسپ و گهی سازش طرازنده  
 گروهی گلشن آرایند و ایوان گروهی باغ پدرایند و بوستان  
 گروهی با بتان خرم بباغند گروهی شادمان در دست وراغند  
 گروهی را بصر بر راه دانش گروهی را بدل در آرزو راهش  
 سرانج جهان در دل گرفتست دلم گوئی که چون بختم بختست  
 چوپیکم روز و شب در راه مانده چو آبم مال و مه در چاه مانده  
 نیارم تن به بستر مر ببالین مرا هست این و آن هر دو نمدزین  
 گهی با دیو گرم در بیدایان گهی با شیر خسپم در نیدستان  
 درین گیتی ندیدم شادکامی دران گیتی نیابم نیکنامی  
 مرا ببرد تیغ مهربانی ز کام این جهان و آن جهانی  
 همی تا دیگران نیکمی سگالند بتوبه جان بد خواهان بمالند  
 من اندر دام مهر و بند عشقم نه پنداری که من فرزند عشقم  
 دلا تا کی ز عشق آتش فروزی مرا در بوته تیمار سوزی  
 دلا بی دانشی از حد ببردی مرا کشتی بغم و خون بمردی  
 دلا از ناخوشی چون زهر گشتی بمهر اندر جهان بی بهر گشتی  
 مبادا چون تو کس دل را نگهبان که بس مستی و بهس بیهوش و ناک  
 چو رامین کرد با دل یکزمان جنگ همواز دل هزیمت شد دران جنگ  
 دلش هر که کزو تندی بدیدی چو مرغی سر بریده می طپیدی  
 چنان دل تنگ شد رامین ازان بزم کزو بگریخت همچون بد دل از رزم  
 فرود آمد ز تخت کوه سارش بیاورند رخس راه وارش  
 به پشت رخس که پیکر در آمد تو گفتی رخس او را پر بر آمد

## باز آمدن رامین از گوراب بخراسان و مرو

ز دروازه برون آمد شتابان گرفته راه هنجار خراسان  
 خوشابادا که از مشرق برآید توگوئی از گلستان اندر آید  
 ز خزو خیر و سمندر و ز قیصور نیارک بوی مشک و عود و کافور  
 چه خوش باشد نسیم باد خاور بخاصه چون بود بر بوی دلبر  
 نسیمی کز کنار دلبر آید ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید  
 نیاید از گلستان بوی نسیرین چنان چون بوی ویس آمد بر امین  
 همی گفت این نه بوی گلستانست همانا بوی ویس دانست  
 چه با دست این که امید بهی داد مرا از بوی دلبر آگهی داد  
 درین اندیشه بود آزاده رامین که پیش آمدش بخت افروز آذین  
 چو آذین را بدید از دور بشناخت همانکه رخش گلگون را بر و تاخت  
 پیام آور فرود آمد ز باره نه باره پلاکه پیلی بد بچاره  
 شگفته روی و خندان رفت آذین زمین بوسه کزان در پیش رامین  
 دمان زد بوی عود و بوی عنبر نه بوی مشک و عنبر بوی دلبر  
 چه فرخ بود آذین پیش راهین چه درخور بود رامین پیش آذین  
 شده هر یک بروی یکدیگر شاد چنانکه اندر بهازان سرو و شمشاد  
 پس انکه هر دو اسپانرا به بستند بدشت سبز بر سرزی نشستند  
 پیام آور بدرسیدش فراوان ز رفته حالهای روزگاران  
 و زان پس داد آذین نامه ویس همان پذیرایه و اشامه ویس  
 چو رامین جامه آن سیمبر دید تو گفتی گور دشتی شیر نر دید  
 ز لرزه سمت شد دو دست و پایش ربودش هوش یاد دلربایش

چنان لرزه بدست او در افتاد که آن نامه زد دست او بیفتاد  
 همی تا نامه دلبر همی خواند ز دیده سیل بیجا ده همی راند  
 گهی بر رخ نهادی جامه و یمن گهی بر سر نهادی نامه و یمن  
 گهی بوئید مشک آلود نامه گهی بوسید خون آلود جامه  
 یکی ابراز در چشم او بر آمد که بارانش عقیدت و گوهر آمد  
 وزان ابر او فتادش برق بر دل در آمد آتش سوزنده در دل  
 گهی از دیده راندی گوهرین جوی گهی از دل کشیدی آفرین همی  
 گهی چون دیو زد بیهوش گشتی بسی خواندی و یمن خاموش  
 گهی بیدیش برو اندر فتادی ز بیهوشیش گریه بر فتادی  
 چو لختی هوش باز آمد بجاننش صدف شد در دهانش لولوانش  
 همی گفت آه ازین بخت نگونسار که تخم زنج کشت و بار تیمار  
 مرا ببرد ازان سرو جوانه که سرستان او کاخست و خانه  
 مرا ببرد ازان خورشید تابان که گردونش شدستانست و ایوان  
 ز چشم من ببرد آن خوب دیدار چو از گوتم ببرد آن نوش گفتار  
 ز دیدارش بدل دادست جامه ز گفتارش بدل دادست نامه  
 طراز جان من زین جامه آمد بهار بخت من زین نامه آمد  
 پهن انگه پاسخ بنوشت زیبا بسی نیکوتر از منسوج و دیبا

### پاسخ نامه ویس از رامین

مر نامه بدام ویس بت روی مه سومن برو مهر همن بوی  
 بت پیلستگین و گوز همین نگار قندهار و فتنه چین  
 درخت پر گل و باغ بهاری بهار خوبی و ماه حصاری

## ( ۳۱۳ )

ستره نقره و پیرایه در تاج مهی سرو بلورین گنبد عاج  
 نبید خوشگوار و داروی هوش بهشت خرمی و چشمه نوش  
 خور ایوان و مهتاب شبستان ستارم طارم گلزار بستان  
 گل خوشبوی و مروارید خوشاب پرنه شاهوار و گوهر ناب  
 سرا بی تو مبادا زندگانی ترا اورنگ بادا جاودانی  
 نیارم ماه رخسار تو دیدن نیارم نوش گفتارت شنیدن  
 گنهارم همی ترسم که با من کندی کاری که باشد کام دشمن  
 اگرچه این گنّه از بن سرا نیست گنّه بر تو نهان هم روانیست  
 سذبّه (؟) دیو هجرانرا تو خوانی بدان گاهی که از پیشم براندی  
 بمهر اندر نمودی زود سیدی سرا دای بخود کامی دلیری  
 گمان من بمهر تو نه این بود گمانت آسمان بر دم زمین بود  
 نه تو دانی که من در مهر بانی بر افگندم سرای جاودانی  
 تو ویران کردی آن خرم سرایم که بود از خرمی رامش فرازم  
 گناهی گویم اکنون بی گناهی خداوندی کنی بر هر چه خواهی  
 نهادم هر بهر سان کم تو داری ز تو فرمان و از من بردباری  
 نگارا گرچه از تو دور گشتم دلم را با نوای تو بهشتم  
 نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو  
 بجان تو که تا از تو جدایم تو گوئی در دهان ازدهایم  
 دای دارم ز هجران تو پردرد گوا دارم بدو دو گونه زرد  
 اگر پیش تو بگذارم گواهان بیارم با گواهان آشنایان  
 دو چشم میل بام آشنایش دو مرد آشنا با دو گوایش  
 بزر اندوده بینی دو گوایم بخون آوده بینی آشنایم

چو بنمایم ترا دیدار ایشان بدانی راستی گفتار ایشان  
 ز من جز راستی هرگز نه بینی مرا در راستی عاجز نه بینی  
 جفا کردی جفا دیدی جفا را وفا کن تا وفا بینی وفا را  
 کز خون کز خویش شدن پوزش نمودی گناه رفته را پوزش فرمودی  
 ز سر گیرم وفا و مهر بانی کنم در کار مهتر زندگانی  
 ترا دانم ندانم دوستان را ترا خواهم نخواهم این و آن را  
 فرو شویم ز دل رنگ جفایت بدو دیده بخرم خاک پایت  
 نگاهم مهر تو گر تو نگاهی ترا بخشم دل و جان گر بخواهی  
 چرا جویم ز روی تو جدائی چرا از مهر زلفینت بتابم  
 بهشت و حور خواهد دل ز یزدان مرا ماها تو هم اینی و هم آن  
 چه باشد گر برم در عشق تو رنج نشاید یافت بی رنج از جهان گنج  
 بیا تا این جهانرا یاد داریم ز روز رفته هرگز یاد ناریم  
 تو با من باش همچون بوی با گل که من با تو بوم چون رنگ با مل  
 تو با من باش همچو رنگ با زر که من با تو بوم چون نور با خور  
 ترا بی من نباشد شادمانی مرا بی تو نباشد کامرانی  
 مرا خنجر چو ابر زهر بار است ترا نمزه چو تیر دل گذار است  
 چو باشد تیر تو و خنجر من کجا زنده بماند هیچ دشمن  
 همی تا در جهان دریا رود است ترا از من به نیکی صد درود است  
 نبشتم پامنج تو بر سر راه سخنها کرده ام در نامه کوتاه  
 کجا من در پسر نامه دوانم اگر صد بند دارم بگسلانم  
 چنان آیم شتابنده درین راه که تیر اندر هوا و سنگ در چاه

چو انجامیده شد گفتار رامین  
جهان افروز رامین از پس اوی  
گرفته هر دو هنجار خراسان  
چنان چون تیر پرتان زی نشانه  
چو باد از پیش او برگشت آذین  
چو چوگان دار تازان از پس گوی  
بر ایشان گشت رنج راه آسان  
میدان هر دو شان روزی میانه

## رسیدن نامهٔ رامین بویس و خرم شدن

اگرچه عشق سر تا سر زیانست  
در شادی بینی او را درد هنگام  
دگر شادی بود دیدار دلبر  
نه بینی همچو عاشق هیچ رنجور  
نشیند روز و شب چون دیده بانان  
همینبرویس بیدل بود چونین  
چو کشتی تشنه بر امید باران  
چو آذین را بدید از دور تازان  
چنان خرم شد از دیدار آذین  
یکایک یاد کرد آذین که چون بود  
بگفت آن غم که او را از هوا بود  
همان کرد ای عجب ویس همندوی  
چو زو بستند هزاران بوسه دادش  
به شیرین بوسگانش کرد شیرین  
دو روز آن نامه را از دست نهد  
چنین تا در رسید آزاده رامین  
همه رنج تن و اندوه جانست  
یکی شادی مکتوب است و پیغام  
دو شادی بسته با تیمار بی سر  
بخامه کز بر جانان بود دور  
براه نامهٔ و پیغام جانان  
نشسته روز و شب بر راه رامین  
و یا بیمار بر امید درمان  
چو شاخ از باد نیسان گشت لرزان  
که گفتی یافت ملک مصر یا چین  
نهیب عشق رامین را فزون بود  
و برگفتار او نامه گوا بود  
که رامین کرده بد با نامهٔ اوی  
گاهی بر چشم و گه بر دل نهادش  
بمشکین زلفگانش کرد مشکین  
گاهی میخواند و گه بوسه همی داد  
ندیم و غمگسارش بود آذین

پس آنکه روی مه پیکر بیاراست سر مشکین کله بر گل به پیراست  
 نهاده از زرو گوهر تاج بر سر چو خورشیدی که از مه دارد افسر  
 چو او دیبای گوناگون بپوشید فروغ مهر بر گردون بپوشید  
 رخس گفتمی نگار اندر نگار است تمش گفتمی بهار اندر بهار است  
 دوزلفش مایه صد طبل عطار لدانش داروی صد شهر بیمار  
 بروی آشوب دلهای جوانان بزلف آسیب جان مهر بانان  
 بهشتی بود گل بوی وشی رنگ ز کام و شادی و تدبیر و فرهنگ  
 به نسرين بر شگفته زلف پر چین شکستستند گفتمی رنگ بر چین  
 نگاری بود کرده سخت زیبا ز مشک و شکر و گلبرگ و دیبا  
 دوزلف از بوی و خم چون عنبرین دهان تنگ همچون شکرین میم  
 شگفته بر کنار جیم نسرين نهفته در میان میم پورین  
 چنین ماهی اسیر مهر گشته تن سیمینش زرین چهر گشته  
 نگاری بود گفتمی نغزو دلکش نهاده دست مهر او را بر آتش  
 شتابش را تب اندر دل فداه نشاطش را خر اندر گل فداه  
 بریده کرد هجران استخوانش فداه لشکر غم بر روانش  
 بام قصر موبد بر بمانده بهر راهی یکی دیده نشانده  
 بسان دانه بر تابه نشانده برآه دلبرش دیده بمانده  
 بسان ماهی بر تابه بی رام بمانده چشم بر راه دلارام  
 شب آمد ماهتاب او نیامد بشد آرام و خواب او نیامد  
 تو گفتمی بستر دیباش هموار بزیرش همچو گلبن بود پر خار  
 سحر که ساعتی جانبش بیاسود دلش بیهوش گشت و چشم بغنود  
 بجهت از خواب همچون دیوزد مرد یکی آه از دل فالان بر آورد



گزینش دایه و گفتا چه بودت      ستنبه دیو بدخو چه نمودت  
 همنبرویس لرزان گشت چون بید      چو در آب رونده عکس خورشید  
 بدایه گفت هرگز مهر دیدی      چو مهر من بگیتی یا شنیدی  
 ندیدستم شبی هرگز چو امشب      که آمد جان من صد باره بر لب  
 تو گوئی زیر من منسوج بستر      بیمار و کزدم آگندست یکسر  
 مرا بخت دژم چون شب سیاهست      شب بخت مرار امین چو ماهست  
 سیاهی از شبم انکه زاید      که ماه بخت من چهره نماید  
 کنون در خواب دیدم ماه رویش      جهان پر مشک و عنبر کرد مویش  
 چنان دیدم که دست من گرفتی      بدان یاقوت مشک آلود گفتی  
 بخواب اندر به پرستش آمدستم      که از بد خواه تو ترسان شدستم  
 به بیداری نیایم زانکه دشمن      نگهدارن ترا همواره از من  
 ترا از من نگهدارند محکم      روانرا چون نگهدارند از هم  
 مرا بنمای رویت تا به بینم      که من از داغ روی تو چذینم  
 بترس ای یار و تنگ اندر برم گیر      که بس خوش باشد اندر هم منی  
 برم از زلفگانت عنبرین کن      لبم از بوسگانت شکرین کن  
 بسنگین دل وفا و مهر من جوی      بنوشین لب نوازشهای من گوی  
 ممکن تندی که باشد از تو آهو      بهست از روی نیکو خوی نیکو  
 من اندر خواب روی دوست دیدم      سخندهای چذین از روی شنیدم  
 چرا بی صبر و بی چاره نباشم      چرا همواره غم خواره نباشم  
 مرا تا بخت ازان مه دور دارد      بدین غم هر کسم معذور دارد

## رسیدن رامین بشهر مرو

خوشا مروا نشست شهر یاران خوشا مروا زمین شادخواران  
 خوشا مروا بتابستان و نیسان خوشا مروا پدائیزو زمستان  
 کسی کو بود در مرو دلارای چگونه زیستن داند دگر جای  
 بخاصه چون بود در مرو یارش چگونه خوش گذارد روزگارش  
 نگر چون بود رامین دلارار گسسته هم ز مرو و هم ز دلار  
 هم از یاران و خویشان دور گشته هم از یار کهن مسجور گشته  
 نباشد یار چون یار نخستین نه هر معشوق چون معشوق پیشین  
 چو رامین آمد اندر کشور مرو بچشمش هر گیاهی بود چون مرو  
 زمینش چون بهشت و خلاق چون گلش چون غالدیه نرگس چو کافور  
 دران کشور چنان شد جان رامین که در ماه بهاران شاخ نسربین  
 تو گفستی در زمین مرو شهجان در مینو برو بکشاد یکسان  
 چو نزدیک دز مرو آمد از راه بام قصر بر دیده شد آگاه  
 فرود آمد همانگه مرد دیده بشادی راه را با رخس دیده  
 یکایک دایه را زو آگهی داد دل دایه شد از اندیشه آزاد  
 روان شد تا به پیش ویس بانو بگفت آمد بدردت نوش دارو  
 پلنگ خسروی آمد گرازان هنر بر شاهی آمد سرفرازان  
 نسیم دولت آمد مزده خواهان که آمد نوبهار نیک خواهان  
 درخت شادکامی بارور شد همان بخت مدمگرداد گر شد  
 ببار آورد شاخ مهر تو بر پدید آورد کان وصل گوهر  
 دمیده گشت صبح از خاور بام شگفته شد بهار از کشور کام

امید فرخی آمد ز دولت نوید خرمی آمد ز وصلت  
 نه بیدنی شب شده چون روز روشن جهان خرم شده مانند گلشن  
 نه بیدنی خاک دیبا روی گشته نه بیدنی باد عنبر بوی گشته  
 نه بیدنی شاخ شادی بشگفیده نه بیدنی برگ انده پوزمریده  
 الا بردار ماها سر زبالین جهان بیدن بر کشای و این جهان  
 شبی تاریک بد همرنگ مویت کنون رخشنده شد چون ماه رویت  
 زدوده شد جهان از زنگ اندوه همی خندد زمین از کوه تا کوه  
 جهان خرم شده از روی رامین هوا مشکین شده از بوی رامین  
 بغال نیک رامین آمد از راه همی پیوست خواهد مهر با ماه  
 بیا تا روی آن دلبد بیدنی تو گوئی ماه را فرزند بیدنی  
 بدرگاه ایستاده بار خواهان ز کین و خشم تو ز نهار خواهان  
 ترا دل خسته او را دل شکسته میان هر دران در های بسته  
 درت بر دلربای خویش بکشای امید جانغزای خویش بغزای  
 سمنبر ویس گفتا شاه خفتست بلا در خواب او شادی نهفتست  
 گراو از خواب خوش بیدار گردد جهان از بخت ما بیزار گردد  
 یکی چاره بکن کو خفته ماند نهان ما و راز ما نداند  
 سبک دایه فسونی خواند بر شاه تو گفتی شاه مرده گشت ناگاه  
 چو مستان خواب نوشین در بودش چنان کز گیتی آگاهی نبودش

### نشستن ویس بر وزن و سخن گفتن بارخس رامین

پس انکه ویس همچون ماه روشن نشست آزرده بر سوراخ روزن  
 ز روزن روی رامین دید چون مهر شگفته شد بجانش در گل مهر

ولیکن صبر کرد و دل فروداشت  
 سخن با رخس رامین گفت یکسر  
 ترا من داشتم همتای فرزند  
 نه از زر ساختم استقام و تنگت  
 نه از سیم و رخامت کردم آخور  
 چرا زان آخور من برگرفتی  
 ترا نیکی نسازد چون بدیدم  
 ترا آخور چنان سازد که دیدی  
 تو خود دانی که چه سختی کشیدی  
 کرا خرما نسازد خار سازد  
 کرا منبر نسازد دار سازد

### پاسخ دادن رامین و من را

چو رامین دید بانورا دلازار  
 هزاران گونه لایه کرد و پوزش  
 بدو گفت ای بهار مهر بانان  
 بچهره آفتاب دستانان  
 ستاره بامداد و ماه روشن  
 چراغ کشور و خورشید برزن  
 طراز نیکو ان سالار شاهان  
 بهشت دلبران اورنگ ماهان  
 گل صد گنبد آزاده سوسن  
 خداوند من و کام دل من  
 چرا چندین بخون من شتابی  
 منم رامین ترا باجان برابر  
 توئی ویسه مرا از جان فزونتر  
 منم رامین ترا شایسته کهنتر  
 توئی ویسه مرا بایسته مهتر  
 منم رامین که شاه بیدلانم  
 ز مهر تو بگیتی داستانم  
 توئی ویسه که مره نیکوانی  
 بچشم و زلف شاه جادوانی

همان شایسته یار مهربانم  
 همانم من که تو دیدی همانم  
 چرا بر من نمائی دلگروانی  
 همانم من که بودم تو همانی  
 که زی تو تلخ گشت آن مهر چون  
 مگر کردی بقول دشمنان گوش  
 چو دریا هر زمانی میزنی جوش  
 مگر سوگند ها کردی فراموش  
 و یا آتش زنی در خرمن من  
 مگر یکدل شدی با دشمن من  
 که جانم را بد اندر مهرکاری  
 دروغ آن مهر و آن امیدواری  
 بجان خویش کردم باغبانی  
 بکشتم عشق در باغ جوانی  
 چنان کز دیدگان آتش همی داد  
 همی ورزید جانم با دلی شاد  
 برنج باغبانی در بفرسود  
 نه یکشب خفت و نه یکروز آسود  
 بر آمد لاله و نسرین و موسن  
 چو آمد نوبهار وصل روشن  
 دمان بویش چو بوی مشک سوده  
 ز گل بود اندر و صد جای توده  
 چنان که مورد و سروش شاخ پرور  
 چنار و بید او شد سایه گستر  
 ز خوبی همچو کار نیک بختان  
 شگفته شد دگر گونه درختان  
 دگر مرغان بر آوردند غلغل  
 بدانگ آمد در و قمری و بلبل  
 نه دیواری که کوهی نام بردار  
 وفا پیرامنش آهخته دیوار  
 بگرد رود زرین مرغزاری  
 بپای کوه نوشین رود باری  
 برامش بود کبک کوهسارش  
 چنان کز رشک شیر مرغزارش  
 کنون آمد زمستان جدائی  
 درو دز ابر و باد بیوفائی  
 که ویران شد درو هر جایگاهی  
 ز بد بختی در آمد سال و ماهی  
 که دروی خشک شد هر رود باری  
 ز بی آبی در آمد روزگاری  
 نه آن کوه و نه آن رود و نه آن راغ  
 نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ  
 در و دیوار او بر هم نگذند  
 بداندیشان درختانش بکندند

رسیدند آن همه سرغانش اکنون  
 درینجا آن همه سرو و گل و بید  
 نه از زر بود مهر ما ز گل بود  
 دل از دل دور گشت و یار از یار  
 بکام دل رسید از ما بد آموز  
 کز آن بد گوی ما از رنج ما رست  
 پیامبر نیست اکنون و نه همراز  
 نه دایه رنج بید نه تو تیمار  
 بجز من در میان کس را گنه نیست  
 بنالم زین سیه بخت نگویم  
 مرا گوید جنان شو نورش آرای  
 اگر نه خواستی بختم سیاهی  
 کسی کو دیو را باشد بفرمان  
 بجای عود خام و مشک سارا  
 بجای زر ناب و در شهوار  
 بجای باد رفتار اسپ تازی  
 نگارانه همه پنداشتی کن  
 چو من کردم جفا و زشت کاری  
 گناه از بن ترا بود ای دلا رام  
 گناهی را که تو کردی یکی روز  
 کنم نزد تو چندان لایق زار  
 گناه از خویشتن بیدم همیشه

چه کبک از کوه و چه بلبل ز هامون  
 در یغ آن روزگار رنج و امید  
 نه چون بشکست بی برگشت و بی سود  
 غم اندر غم فزود و بار در بار  
 که چون بدخواه خود گشتیم بدروز  
 بر آسود و بکام خویش بندشست  
 نه بد گوی و نه بدخواه و نه بد ساز  
 نه من درد دل و نه موبد آزار  
 که بخت کس چو بخت من سیه  
 که من از او همه جائی زبونم  
 که آزاده زبون باشد بهر جای  
 مرا نفریفتی دیو تباهی  
 بدل چون من بود کور و پشیمان  
 گرفته چوب بید و رینگ صحرا  
 پذیرفته سفال و ریگ کهسار  
 گرفته کم بها اسپ طرازی  
 زمانی دوستی و آشتی کن  
 تو کن با من وفا و برد باری  
 گرفتاری مرا آمد بفرجام  
 هزاران عذر میخوایم من امروز  
 که بزدایم ز مهرت زنگ آزار  
 کنم تا مرگ با تو عذر پیدشه

( ۳۲۳ )

گهی گویم چو خواهم از تو زنهار گذه گارم گذه گارم گذه گار  
 گهی گویم چو جویم از تو درمان پشیمانم پشیمانم پشیمان  
 خداوندی و بر من پادشائی تو آنی کم عقوبتها نمائی  
 و لیکن پس کجا باشد کریمی خداوندی و رادی و رحیمی  
 اگر بخشایش از من باز گیری ز من زاری و پوزش کم پذیری  
 هم آنجا بند درگاه تو گیرم همی گیرم بزاری تا بمیزم  
 بدیگر جای رفتن ناتوانم که بخشاینده جز تو کس ندانم  
 مکن ماها و بر جانم به بخشای بلا این بس که دارم بیش مغزای  
 گناه آید ز گیهان دیده پیران خطا آید ز داننده دبیران  
 چه بود از من گذه کردم یکی بار به جز من نیست در گیتی گذه گار  
 رونده باره هم بر سر در آید برنده تیغ هم کندی نماید  
 گر آمد ناگهان از من بخطائی مرا منمائی داغ هر جفائی  
 منم بنده توئی زیبا خداوند ز بیزاری منم بر پای من بند  
 همه جور می توانم بردن از یار جز آن کز من شود یکبار بیزار  
 مرا کوری به از هجرانت دیدن مرا کوری به از تلخت شنیدن  
 مرا هرگز مبادا از تو دوری ترا هرگز مبادا از من صبور می  
 نگارا تا تو بر من دل گرانی بچشم من سبک شد زندگانی  
 همیشه دل گران باشی به بیداد گران باشد همیشه سنگ و فولاد  
 نباشد مهرت اندر دل گه جنگ نباشد آب در فولاد و در سنگ  
 مرا از دلت آتش در دل افتاد که خود آتش فتنه از سنگ و فولاد  
 بر آتش سوز گرد آید همه کس تو بر فریاد آتش سوز من رس  
 اگر دریا برین آتش فشانی نباشد آتش را زو زیانی

( ۳۲۴ )

جهان پر دود گشت از درد جانم چو بختم شد بتاریکی جهانم  
 جهان بر من همی گرید چو طوفان از پیرا امشب این برف است و باران  
 باتشگاه می ماند درونم بکوه برف می ماند بروم  
 بدین گونه تدم را مهر کردست که نیمی سوخته نیمی فسردست  
 چو من در آسمان خود یک فرشت دست که ایزد آتش و برفش سرشتست  
 نشد برف من از آتش گدازان که دید آتش چنیدن با برف سازان  
 کسی کورا وفا با جان سرشتست به برف اندر بکشتن سخت زشتست  
 گمان بردم که از آتش رهانی ندانستم که در برفم نشانی  
 منم مهمانت ای ماه دو هفته بدو هفته دو ماهه راه رفتی  
 به مهمانان همه خوبی پسندند نه زینسان در میان برف بندند  
 اگر شد کشتنم بر چشمت آسان برف اندر مکش باری بدینسان

### پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه پیکر همچو زهر آلود خنجر  
 برو اما امید از سرو بر دار مرا و سرو را نابوده پندار  
 مکن خواهش چو دیگر یار کردی بدر این دود چون آتش بدردی  
 تو بشکستی وفا و عهد و سوگند چه بایست این فسون ورشته و بند  
 مرا بفریفتی یک ره بگفتار کنون بفریغت نتوانی دگر بار  
 برو نیرنگ با چون گل همی ساز وفا و مهر را با وی همی باز  
 تو گرچه هوشیاری و سخن دان ندیم من نیز نا هشیار و نادان  
 تو نیز افسونها بسیار دانی به پیش هر کسی بسیار خوانی  
 ترا دیدم بسی و آزمودم فسونت نیز بسیاری شنویم



مرا زین بس فسون وزین فسونت  
 دلیم بگیرفت ازین افسون شدیدن  
 نخواهم جستن از سوید جدائی  
 ازین گیدهان مرا شایسته خود اوست  
 نه روز دوستی را خوار گیرد  
 مرا یکدل همیشه دوستدار است  
 کنون دارد بلورین جام در دست  
 نشست خوش ز بهر شاه باید  
 همی ترسم که آید در شبستان  
 مرا جوید نیابد خفته در جای  
 شود آگه ازین کار نمونه  
 نخواهم کو بیازارد دگر بار  
 بس است آن بدم و آن سختی که دیدم  
 چه دارم زان همه زنهار خواری  
 هم آزرده شد از من شهریارم  
 جوانی بر هر مهرت نهادم  
 بحسرت من بسایم دست برد دست  
 سخن چند آنکه گویم هر نیاید  
 ازین در کامدی فومید برگرد  
 نه بینی کز همه سو ابر پدوست  
 کنون بر خویشتن کن مهر بانی  
 شبت فرخنده باد و روز فرخ  
 وزین بازیچه‌های گونه گونست  
 فسون جادوان بسیار دیدن  
 نه با او کرد خواهم بیوفائی  
 که با بدهای من دارد مرا دوست  
 نه روزی از سر من یار گیرد  
 نه چون توده دل و زنهار خوارست  
 بکام خویش دلشاک است و سرمست  
 ترا هرچون که باشد جای شاید  
 گلش را رفته بیند در گلستان  
 بکار من دگر ره بد کند رای  
 وزین بفسرده مهر باز گونه  
 که بس با او دگر باشد مرا کار  
 مگر صدمه امید از جان بریدم  
 مگر بد نامی و نومیدی واری  
 هم آزرده شد از من کرد گارم  
 دو گیتی را بنام بد بدادم  
 که چیزی نیستم جز باد در دست  
 ترا زین شاخ برگ و بر نیاید  
 به بیهوده مکوب این آهن سرد  
 همه بفسرد ویکاره برف بنشست  
 برو تا بر تدمت ناید زیانی  
 همیشه یار تو گل نام گلرخ

( ۳۲۶ )

گل اندامی که زلفش مشکسایست  
 عجبتر آنکه مشکین دلربایست  
 بمانادش به نیکی با تو پیوند  
 چندان کت رو بود پنجاه فرزند  
 ز روزن باز گشت و روی بذهفت  
 نه بارش داد و نه دیگر سخن گفت  
 نه دایه ماند بر روزن نه بانو  
 گسسته شد ز درد رام دارو  
 همه چیرگی گرفته جایی و آرام  
 ابی آرام مانده خسته دل رام  
 همی نالید پیش کردگارش  
 گه از بخت سیاه و گه ز یارش  
 همی گفت ای خدای پاک دانا  
 توئی بر هرچه میخواهی توانا  
 همی بینی مرا بیگانه مانده  
 هم از خویش و هم از جانانه مانده  
 بکه بر میش و بزرا جایگاهست  
 به هامون گور و آهورا پناهست  
 مرا ایدر نه آرامست و نه جایی  
 برین خسته دلم هم تو ببخشایی  
 که من نومید از ایدر بر نگردم  
 و گر چونانکه بر گردم نه مردم  
 اگر مردن همی باید بناچار  
 همان بهتر که میرم بر در یار  
 گر این برف و دمه شمشیر بودی  
 جهنده باد و ببر و شیر بودی  
 ز نزد ویس من نزهاد می گام  
 مگر آنکه که جانم یافتی گام  
 دلا تو آن دلی کن پیل و از شیر  
 نه ترسیدی تو از زوبین و شمشیر  
 چه میترسی کنون از باد و باران  
 که خود هر دو ترا هستند یاران  
 نه باد آرم همه سال از دم سرد  
 نه ابر آرم ز دود جان پردرد  
 اگر باز آمدی آن ماه رخشان  
 مرا چه برف بودی چه گلغشان  
 مرا گشتی بهم زان بوسه فیروز  
 مگر کردی کنار خویش نوروز  
 همی گفت این سخن رامین بیدل  
 بمانده تا بزانو رخس در گل  
 همه شب چشم رامین اشک ریزان  
 هوا بر رخس او کافوز بیزان  
 همه شب ابرگریبان بر سر رام  
 همه شب باد پیچان در بر رام

همه شب رخس در باران شده تر  
 قبا و جامه رامین بر تن  
 همه شب ویس گریان در شبستان  
 همه است  
 همی گفت این چه برف و این چه  
 الا ای ابر گریان بر سر رام  
 برنگ زعفران کردی رخافش  
 ز بخشودن همی بروی بنالی  
 مبار ای ابر یکساعت بیا سالی  
 الا ای باد تاکی تند باشی  
 نه آن بادی که از وی بوی بردی  
 چرا اکنون نه بخشائی بران تن  
 الا ای ژرف دریای دمیخته  
 ترا هر چند گوهر هاست رخشان  
 حسد بردی بران تاج سواران  
 سلاح تو همین باران و آبست  
 گر او امشب رها گردد از ایدر  
 چه بی شرم چه با نیرنگ و دمستان  
 تنی پرورده اندر خزو دیبا  
 رخ آزاده رامین هست گانزار  
 بگفت این و دگر ره شد بروزن  
 دگر ره گفت با رخس ره انجام  
 مرا هستی چو فرزند دلفروز  
 به برف اندر هوارا ز رخس برتر  
 ز سرما پاک بفسرده چو آهن  
 بناخن پاک بشخوده گلستان  
 کنزیشان رستخیز ویس برخاست  
 ترا خود شرم بادا زان گل اندام  
 بسان نبل کردی ناخندانش  
 ولیکن تو برین ناله وبالی  
 مرا تیمار بر تیمار مغزای  
 چه باشد گر زمانی تند باشی  
 جهان از بوی وی خوشبوی کردی  
 کزان خوشتر بود نسرین و سوسن  
 تو باشی پیش رامین همچو بنده  
 نه چون دست رامین گوهرافشان  
 فرستادی بدست میخ باران  
 سلیم او همه پولاد نابست  
 بیدبارد ترا از گرد لشکر  
 که آسوده نشستم در گلستان  
 بمانده در میان برف و سرما  
 بود سرما به برگ گل زیان کار  
 ز روزن تیغ شد خورشید روشن  
 نهی رخشا همی بر چشم من گام  
 بتو نپسندم این سختی و این روز

( ۲۳۸ )

چرا همراه بد جستی و بد خواه  
 اگر با تونه این بد رای بودی  
 کنون برباد شد امید و رنجت  
 برو ناز و کهییب از دیگران خواه  
 برو راما تو نید از سرو بر گرد  
 بسا زوزا که از تو بار جستم  
 نه بر درگاه خویشم بار دادی  
 بسا شبها که تو خوش خفته بودی  
 تو خفته در میان خنوسنچاب  
 کنون آن بد که کردی باز دیدی  
 اگر تو نازکی ای شاخ سوسن  
 وگر بودم ترا یک روز در خور  
 از امید تو من دل چون بریدم  
 اگر امید رنجوری نماید  
 من آن بودم که از امید واری  
 کنون از شورش دریا برستم  
 ز خوزسندی گزیدم پارسائی  
 کنون کت نیست روزی از کهن یار  
 کهن دیفار یا قوتست نامی  
 چو مهرم را بریدی بر جفا سر  
 اگر بر روید از گورم گیا زار  
 وگر چه نیک دان بودم به تدبیر  
 نداشتی که گردن مهر دل پیر

همچوی از من دگر ره مهر بانی که ناید باز پیرانرا جوانی  
 همانم من که تو نامه نوشتی بنامه نام من بروی بزشتی  
 مرا از مهتر آمد زشت نامی که جز با تو نکردم مهر بانی  
 نکردم در جهان جز تو دگر یار تو نیز از بخت من بودی خبر دار  
 دلم گر چون کمان در مهر دو تاست چو تیر است از جفا گفتار من راست  
 دل تو چون نشانه شد بر آزار نشانه ات را ز پیش تیر بردار  
 برو تا نشوی گفتار دل گیر ز تلخی چو کبست و زخم چون تیر

### پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین گفت ماها ز غم خواهی مرا کردن تباها  
 ندانم در جهان طرار چون مهر که صبر از دل رباید گونه از چهر  
 چنان آسان رباید دل ز هشیار که از مستان رباید کیسه طرار  
 تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر نوای نو توان زد بر کهن زیر  
 مرا مهر تو در تن جان پاکست ز پیری جان مردم را چه باکست  
 مکن بر من فسوس مهر بسیار که بیماری نخواهد مرد بیمار  
 من طعنه مرا گر تو درستی که نه من خواستم این درد و مستی  
 نیاز من بروی خود بدیدی علم از بی نیازی برکشیدی  
 چرا راز دلم با تو نمودم چرا تیمار جان خود فرودم  
 دلیرم من بحال دل نمودن دلیری تو بجان و دل ربودن  
 مباد آنکس که بنماید دل خویش که همچون روز من روز آیدش پیش  
 نگارا گر تو گشتی بر بتان مه تو خود دانی که مهتر داد گریه  
 کنون گر مهتری گشتی توانگر بحال مردم درویش بنگر

اگر من گشتم اندر تو گنهگار  
 همی تا آز باشد در جهان چیر  
 گنه کرد آدم اندر پاک مینو  
 سیه سر را قضا بر سر نبشستمت  
 نه دانش روی بر تا بد قضا را  
 چه آن کو بی خرد باشد چه بخرد  
 گناه دی بشد بادی ز دستم  
 بمهر اندر کنم تدبیر فردا  
 اگر بشکستم اندر مهر پیمان  
 دران شهری چرا آرام گیرند  
 اگر پوزش نکو باشد ز کهتر  
 بیا مرز این گناهی را که کردم  
 اگر زلت نبود پی کهترانرا  
 ز تو دیدم فراوان خوب کاری  
 گنه کردم ز بهر آزمایش  
 گنا هم را بیامرز و چندان دان  
 جزای من بس است این شرمسار  
 من اندر برف و باران ایستاده  
 ز بی رحمی دای بی آب دیده  
 همی گوئی ترا هرگز ندیدم  
 نگارینا سجوی از من رهائی  
 بجان این زهر نتوانم چشیدن  
 نیم چندین ملامت را سزاوار  
 نگردد جان مردم از گنه سیر  
 هرائینه منم از گوهر او  
 گهنگاریش در گوهر سرشستمت  
 نه مردی دست بر پیچد بلا را  
 نخواهد خویشتن را هیچکس بد  
 تو فردا بدین که مهرت چون پرستم  
 که دی را خود نیابد هیچ دانا  
 بجز پوزش نمودن چیدست در مان  
 که عذری بر گناهی نه پذیرند  
 نکو تر باشد آموزش ز مهتر  
 که هرگز گرد گل دیگر نگردم  
 عفو کردن نبود پی مهترانرا  
 مگر بخشایش و آموز گاری  
 که چون داری در آموزش نمایش  
 که نیکی گم نگردد در دو گیهان  
 بلائی من بس است این بردباری  
 تو چشم مردمی بر هم نهاده  
 زبانی همچو شمشیری کشیده  
 وگر دیدم امید از تو بریدم  
 همه چیز پی همی کن جز جدائی  
 بدوش این بار نتوانم کشیدن

( ۳۳۱ )

اگر باشد دلم از سنگ خارا نداند کرد با هجرت مدارا  
ز هجرانت بترسد وز بلا نه ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

## پاسخ دادن ویس رامین را

سمندر ویس گفت ای بی خرد رام  
نداری از خرد مندی بجز نام  
جفا بردل زند خشت گرانش  
بماند جاودان در دل نشانش  
جفای تو مرا در دل بماند ست  
چنان کز دل وفای تو براند ست  
نباشد در دلی هم کفر و هم دین  
نگنجد در بری هم مهر و هم کین  
چو یاد آرم ز صد گونه جفایت  
نماند در دلم بوی وفایت  
تو خود دانی که من با تو چه کردم  
بامید وفا چه رنج بردم  
پس آنکه تو بجای من چه کردی  
بکشتی آنچه کشتی خود بخوردی  
برفتی بر سرم یاری گزیدی  
نکو کردی تو خود او را سزیدی  
جزین از تو چه کار آمد که کردی  
که همچون کرگسان مردار خوردی  
زهی داده ستور و بستنده خر  
ترا خود چون منی کی بود درخور  
ترا چون جای ریک و شورشاید ست  
بر او باغ فرمودن چه بایست  
گمان بردم که تو شیر شکاری  
ندانستم که تو روباه پیری  
چرا چون شسته بودی خویش را  
چرا برخاستی از فرش بستان  
چرا بگذاشتی جام می و شیر  
چرا بود آنکه از پیشم برفتی  
نه بس بود آنکه دیگر یار کردی  
نه بس بود آنکه دشمنان یاری گرفتی  
مرازی دوست دشمن خوار کردی

نه بهس بود آنکه خود نامه نوشتي  
 ابا چندان جفا و خشم و آزار  
 چو دایه پیش تو آمد براندي  
 توئی طراز پرستان نه دایه  
 تو اورا غرچه و نادان گرفتي  
 هم اورا هم مرا دستان نهادي  
 توئی ضحاک دیده جادوئی گر  
 تو کردی بیوفائی ما نکردیم  
 ببودی چندگه خرم بگوراب  
 همی گوئی سخنهای نگارین  
 منم آن نوشگفته باغ صد رنگ  
 منم آن گلشن شهوار نیکو  
 منم آن چشمه کزوی آب خوردی  
 کفون از تشنگی بردی بهی تاب  
 نبایستی ز چشمه آب خوردن  
 ویا اکنون که کردی چشمه را خوار

### پاسخ دادن رامین ویش را

دگر باره جوابش داد رامین  
 جهان چون آسپائی گرد گرد است  
 نماند حال او هرگز بیکسان  
 من و تو هر دو فرزند جهانیم  
 بدو گفت ای بهار بربر و چین  
 که دادارش چنین گردنده کرد است  
 گهی آزار باشد گاه نیدسان  
 ابریک حال بودن چون توانیم



تن ما نیز گرد آن جهانست که گاهی پیروگاهی زوجوانست  
 گهی بیمار و گاهی تند رستست چو گاهی زور مند و گاه سستست  
 گهی بارخت باشد گاه بی رخت گهی پیروز بخت و گاه بد بخت  
 تن مردم ضعیف و ناتوانست که لختی گوشت و مشتی استخوانست  
 نه برتابد بگرما رنج گرما نه برتابد بگرما رنج سرما  
 چو گرما باشدش سرما بجوید چو سرما آیدش گرما بجوید  
 بجوید خورد و از خوردن بداند پس از گاه او هم از خوردن بداند  
 اگرچه آرزویت سخت چیرست ز سستی چون نبید زو میسرست  
 و گر چند او خوشی از کام یابد چو یابد کام خود را بر نتابد  
 ز سستی کامها بروی وبالست از ایرا در پی کامش ملال است  
 دلش چون بر مرادی چیر گردد همانگه از مراد او سیر گردد  
 دگر باره چو کامی را نیابد از آز دل بکام دل شتابد  
 گهی در آز تیز و تند باشد گهی در کام سیر و کند باشد  
 چو کام آید نماند هیچ تندی چو آید نماند هیچ کندی  
 نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر نباشد اختری رخشنده چون مهر  
 چنان در هر دلی خود کام گردد که دل بی صبر و بی آرام گردد  
 بدست آز دل دیوانه گردد ز خواب و خورد خود بیگانه گردد  
 بسی سختی برد تا چیر گردد چو کام دل بیابد سیر گردد  
 نه برتابد بوضعت ناز جانان نه برتابد ز دوری بار هجران  
 گهی جوید ز هجرانش جدائی گهی از خشم و آزارش رهائی  
 چو مردم هست ازین سانست و عاجز ندارد صبر بر یک حال هرگز  
 نگاز من یکی زان مردم نامم ز دست آز رستن کی توانم

همیشه گرد تو پرواز کردم کجا بر سر بکام آز کردم  
 ترا جستم چو بر من چیره بود آز همی زشتی مرا نیکو نمود آز  
 وزان پهن چون تو خشم و ناز کردی ز بد مهری در نو باز کردی  
 برفتم تا نه بینم خشم و نازت ببردم کبک مهر از پیش بازت  
 دای کو با تو راندی کامگاری هم از تو چون کشیدی خشم و خواری  
 دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهتر  
 که رفتن چنان آمد گمانم که بی تو زیستن آسان توانم  
 ز بت رویان یکی دیگر بجویم برو بندم دلی کز تو بشویم  
 نسوزد عشق را جز عشق خرمن چندان چون بشکند آهن به آهن  
 چو عشق نو کند دیدار در دل کهن را کم شود بازار در دل  
 درم هر گه که نو آید ببازار کهن را کم شود در شهر مقدار  
 مرا چون دوستان گفتند یکسر که عشقت را ببرد عشق دیگر  
 نباشد عشق را جز عشق درمان نشاید کرد سندان جز بهندان  
 کنون از خشم تو رفتم بگوراب بسان تشنه جویان در جهان آب  
 گهی جستم ز رویت یادگاری گهی جستم ز هجرت غمگساری  
 گهی گلبوی را در راه دیدم گمان بردم که رخشان ماه دیدم  
 نه بت دیدم بدان قدم بدان روی نه گل دیدم بران رنگ و بران بوی  
 دل اندر مهر آن بت روی بستم همی گفتم ز عشق ویس رستم  
 همی خواندم فسونی بر فسونی همی شستم ز دل خونی بخونی  
 بسی کردم نهان و آشکارا بخوشی با دل سنگین مدارا  
 ندیدم در مدارا هیچ سودی که دل هر ساعتی دای فزودی  
 چنان کز دو گروه آمد تن من که تن در سوز بود و دل بشیون

نه دل را بود هیچ اندر تن آرام      نه غم را نینز بود اندر دل انجام  
 ز بیرون گر بآتش می نشستم      بهای در فراقش می گریستم  
 ز بیچاره تنم مایه نشانی      نه خوس خوردم نه خوش گفتم  
 چوبی تو رستخیز آمد بجانم      بجز باز آمدن چاره ندانم  
 چو خموران ز باد بود مستم      هم ز باد گرفتم چاره جستم  
 توئی کام و بلا و ناز و رفیم      غم و شادی و درزبشی و گنجیم  
 توئی چشم و دل و جان و جهانم      توئی خورشید و ماه آسمانم  
 توئی نیک و بد و درمان دارم      توئی شیرین و تلخ و گرم و سردم  
 بکن با من نگارا هرچه خواهی      که تو بر من خداوندی و شاهی  
 ز دل نالم که درزی آذری تو      بتو نالم که در دل آذری تو  
 توئی دشمن مرا ز هم توئی دوست      نگو بختی که هرچیز از تونیکوست

### پاسخ دادن رئیس رامین را

سمنبرویس گریان بر لب بام      همی بام از رخسار گشته رشی فام  
 نشد سنگین دلتش بر رام خشنود      که نقش از سنگ خاراکی شود زود  
 اگرچه ویس بر رامین همی سوخت      ز رشک رفتی در دل کین همی  
 چو برزد آتش مهرش ز دل تاب      بیامد رشک و بر آتش نشانند آب  
 بدو گفت ای فریبنده سخن گوی      در افگنده بیدان سخن گوی  
 بخواهش باک را نتوان گرفتن      فروخ خور بگل نتوان نهفتن  
 اگر رفتی ز مهر من بگوراب      بسان تشنه جویان در جهان آب  
 برفتی تا نه بینی خشم و نازم      بدردی کدک مهر از پیش بازم  
 گهی جستی ز زیم یان گازی      گهی جستی ز هجرم نه گساری

نبودت چاره جز یار دیگر گرفتی تا شون اندوه کمتر  
 گرفتم کین سراسر راست گفتی نه خوش خوردی و با تیمار خفتی  
 چرا آن بیده نامه نوشتی چرا گفتی مرا در نامه زشتی  
 چرا بر دایه خشم آورد بودی مر اورا آن همه خواری نمودی  
 که فرمودت که پیش دشمنانش ز پیش خویش همچون سگ برا  
 ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گرهوش داری  
 چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را  
 بجزگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را لختکی جای  
 ترا دیوی چنان کین در دل افکند که تخم آشتی از دلت بر کند  
 تو نشیدی که دو دیو ژیاوند همیشه در تن مردم نهانند  
 یکی گوید بکن این کار و مندیش کزین سودی بزرگ آید ترا پیش  
 چو کرده شد بیاید آن دگریار ترا گوید چرا کردی چندین کار  
 نخستین دیو پیشین کرد نادان کزین دیو پسین کردت پشیمان  
 نبایست از بنه آزار جستن کنون این پوزش بسیار گفتن  
 گنه نا کرده و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن  
 ز خوردن ناسزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن  
 ترا گر این خرد انگاه بودی ز بانفت لختکی کوتاه بودی  
 مرا نیز از خرد بودی ز آغاز نبودی گاه مهروم چون تو انباز  
 چنان چون تو پشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز  
 همین گویم چرا روی تو دیدم وگر دیدم چرا مهترت گزیدم  
 کنون تو همچو آبی من بر آتش تو بس رامی و من بس تند و سرکش  
 نباشم زین سپس من با تو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

## پاسخ دادن رامین و پس را

پیامخ گفت رامین دلفروز شب خشم تو ما را کرد بد روز  
 و شب بیدم همی امشب بگیهان ازین تیره هوا و خشم جانان  
 بسا رنجا که بر من امشب آمد مرا و رخس را جان بر لب آمد  
 چرا شد رخس من با من گرفتار که رخشم نیست همچون من گنهار  
 اگر بخشائی از من بستر و گاه چرا گیری ازو مشتبی جو و گاه  
 بمشتی گاه ویرا میهمان کن بجان توی دلیم را شادمان کن  
 اگر نه آشنا و دوستگانیم چنان پندار کامشب میهمانیم  
 بهانه بر گرفتم از میانه نه پوزش دارم اکنون نه بهانه  
 ترا خواند همه کس نا جوانمرد چو تو گوئی برو نو مید بر گرد  
 همه آزادگان میهمان دار بزفتی بر شمارند این بازار  
 بجان من ترا بد یاد دارند ترا از جمله زفتان شمارند  
 میان مانده خونی اوفتاد است و یا دیرینده کیدی ایستاد است  
 عتابست این نه جدگ راستین است چرا با جان من چندینت کین است  
 تو خود دانی که با جانمست بازی چرا چندین بخون بنده تازی  
 نه آنم من که از سرما گیرم همی تاجان بود با وی ستیزم  
 نه آنم من که بر گردم ز کویت مگر جانم بر آید پیش رویت  
 چه باشد گریه برف اندر بمیرم ز مردن جاودانی نام گیرم  
 بماند در وفا زنده مرا نام چو مرگم پیش تو آید بنا کام  
 مرا بی تو نباید زندگانی از یرا کم نباشد کامرانی  
 جهان را بی تو بسیار آزرتم بدو در زنده همچون مرده بوم

نبودت چاره جز یار دیگر گرفتی تا شود اندوه کمتر  
 گرفتم کین سراسر راست گفتی نه خوش خوردی و باتیمار خفتی  
 چرا آن بیده نامه نوشتی چرا گفتی مرا در نامه زشتی  
 چرا بر دایه خشم آورد بودی مرا اورا آن همه خواری نمودی  
 که فرمودت که پیش دشمنانش ز پیش خویش همچون سگ برا  
 ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گرهوش داری  
 چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را  
 بجنگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را لختکی جای  
 ترا دیوی چنان کین در دل افکند که تخم آشتی از دلت بر کند  
 تو نشنیدی که دو دیو زیانند همیشه در تن مردم نهانند  
 یکی گوید بکن این کار و مندی پیش کزین سودی بزرگ آید ترا پیش  
 چو کرده شد بیاید آن دگریار ترا گوید چرا کردی چنین کار  
 نخستین دیو پیشین کرد نادان کزین دیو پسین کردت پشیمان  
 نبایست از بنه آزار جستن کزین این پوزش بسیار گفتن  
 گزه نا کرده و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن  
 ز خوردن ناسزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن  
 ترا گر این خرد انگاه بودی ز بانفت لختکی کوتاه بودی  
 مرا نیز از خرد بودی ز آغاز نبودی گاه مهرم چون تو ازباز  
 چنان چون تو پشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز  
 همین گویم چرا روی تو دیدم وگر دیدم چرا مهرت گزیدم  
 کزین تو همچو آبی من بر آتش تو بمن رومی و من بمن تذکره سرکش  
 نباشم زین سپس من باتو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

## پاسخ دادن رامین و پس را

پداسخ گفت رامین دلفروز شب خشم تو ما را کرد بد روز  
 دو شب بیدم همی امشب بگیهان ازین تیره هوا و خشم جانان  
 بسا رنجا که بر من امشب آمد مرا و رخس را جان بر لب آمد  
 چرا شد رخس من با من گرفتار که رخشم نیست همچون من گنهگار  
 اگر بخشائی از من بستر و گاه چرا گیری ازو مشتبی جو و گاه  
 بمشتی گاه ویرا میهمان کن بجان توی دلم را شادمان کن  
 اگر نه آشنا و دوستگانیم چنان پندار کامشب میهمانیم  
 بهانه بر گرفتم از میانه نه پوشش دارم اکنون نه بهانه  
 ترا خواند همه کس نا جوانمرد چو تو گوئی برو نومید برگرد  
 همه آزادگان میهمان دار بزفتی بر شمارند این بازار  
 بجان من ترا بد یاد دارند ترا از جمله زفتان بشمارند  
 میان مانده خونی اوفتاد است و یا دیرینده کیدی ایستاد است  
 عتابست این نه جنگ راستین است چرا با جان من چندینت کین است  
 تو خود دانی که با جانمست بازی چرا چندین بخون بنده تازی  
 نه آنم من که از سرما گریمز همی تاجان بود با وی ستیزم  
 نه آنم من که بر گرم ز کویت مگر جانم بر آید پیش رویت  
 چه باشد گریه برف اندر بمیرم ز مردن جاودانی نام گیرم  
 بماند در وفا زنده مرا نام چو مرگم پیش تو آید بنا کام  
 مرا بی تو نباید زندگانی از یرا کم نباشد کامرانی  
 جهان را بی تو بسیار آزمونم بدو در زنده همچون مرده بوم

چو بی تو نر شمار زندگانم چرا خواهم که بی تو زنده مانم  
 مرا بی تو جهان جستن محالست که بی تو جان من بر من وبالست  
 الا ای سهمگین باد زمستان بیاور برف و جانم زود بستان  
 مرا مردن میان برف خوشتر ز جور روزگار و خشم دلبر  
 تنی سنگین و جان سخت روئین بمانده در میان برف چندین

### پاسخ دادن ویس رامین را

سمندر ویس گفت ای بیوفا رام گرفتار بلا گشتی بفرجام  
 چندین باشد سر انجام گنهگار شود روزی بدام اندر گرفتار  
 نبید خورده ناید باز جامت همیدون مرغ جسته باز دامت  
 بمر و اندر کنون بی خانه تو ز چندین دوستان بیگانه تو  
 نه هرگز یابی از من خوشی و کام نه اندر مر و یابی جای آرام  
 پس آن بهتر که بیهوده نگوئی بشوره در گل و سوسن نجوئی  
 چو از دستت بشد معشوق پیشین بشادی با گل خوشبوی بندشین  
 ترا چون گل دلارامی نشسته چرا باشد برینسان دل شکسته  
 سرای موبد و ایوان موبد همایون باد بر مهمان موبد  
 چنان مهمان با فرهنگ باشد بچون تو مهمان  
 مرا از تو دریغ آید همی راه که نروی شرم داری نه زیزدان  
 تو ارزانی نه اکنون بگویم ترا چون آورم در خانه شاه  
 ترا هر چند از خانه برانم چگونه باشی ارزانی به رویم  
 توئی رانده چو از ده روستائی همی گوئی من اینجا میدهمانم  
 که آن ده را سگالد کد خدائی که آن ده را سگالد کد خدائی



چرا از خانه برفتی در زمستان  
 چرا این راه را بازی گرفتی  
 نه مروت خانه بد نه و بسه انباز  
 ترا نادان دل تو دشمن آمد  
 چه نیکو گفت با جمشید دستور  
 چو نه سالار بودی نه سپهدار  
 کنون تا مهتر و سالار گشتی  
 علم از بر زدی از بی نیازی  
 کنون از من همی جان تو ز خواهی  
 چو کام و ناز باشد نه سرائی  
 امید از من ببرای شیر مردان

### پاسخ دادن رامین ویس را

پاسخ گفت رامین دلزار  
 نه بس چندین که از پیشم برانندی  
 نه بس چندین که آب من ببردی  
 مزن تیر جفا بر من ازین پیش  
 چه زنج آید ازین بتر برویم  
 چرا بخشائی از من در گذاری  
 سزد گر سنگدل خواندت دشمن  
 گذار شهر و راه دشمن و دوست  
 نه تو گفتی خداوندان فرهنگ  
 مکن ماها مرا چندین میازار  
 نه بس آن تیر کم در دل نشاندی  
 نه بس چندین که ننگم بر شمردی  
 که کردی سر بسر جان و دلم ریش  
 که تو گوئی دریغ است از تو کویم  
 که این ایوان موبد نیست باری  
 که راه شایگان بخشائی از من  
 زیار خود ببخشون نه نیکوست  
 بماند آشتی را جای در جنگ

چرا تو آشتی در دل نداری مگر چون ما سرشت از گل نداری  
 کنون گر تو نخواهی گشت خشنود وفا رفت از میان و بودنی برون  
 مرا زیدر بیدار رفت ناچار بمانده بیدل و بی صبر و بی یار  
 ز زلفینت مرا ده یادگاری ز و اشامه مرا ده غمگساری  
 یکی حلقه بمن ده زان دور زنجیر که گیرد جان و رنا و دل پیر  
 مگر جانم شود رسیده ببویت چنان چون گشته تن خسته ببویت  
 مگر چون جان من یابد رهائی ترا هم دل بگیرد از جدائی  
 شنیدستم که شب آبتن آید نداند کس کزو فردا چه زاید

### پاسخ دادن و پش ر امین را

بپاسخ گفت و پش ماه پیکر که از حنظل نشاید کرد شکر  
 حریر مهربانی ناید از سنگ نبید ارغوانی ناید از مذگ  
 نگردد موم هرگز هیچ آهن نگردد دوشنت هرگز هیچ دشمن  
 نگرداند مرا باد تو از پای نه جذباند مرا زور تو از جای  
 بگفتار تو من خرم نگردم بدیدار تو من بی غم نگردم  
 مرا در دل بماند از تو یکی درد که در ماننش بافیون نه توان کرد  
 مرا بر جان فگندی درد و آزار زدودن کی توان آنرا بگفتار  
 جفاهای تو در گوشم نشسته است ره دیگر سخن بروی بدهستست  
 تو آگندی بدست خویش گوشم سخنهای تو اکنون چون نیوشم  
 بسی بودم ز روی وصل خندان بسی بودم ز روز هجر گریان  
 کنون از گریه می آید بخنده که جانم مهر دل را نیست بنده  
 دلم رویه بد اکنون تاثیر گشتشت که از چونتو حریفی سیر گشتشت

فرو برد آن چراغ بیم و امید که روشن ترید اندر دل ز خورشید  
 برفت آن دل که بودی دشمن من همه خوبی دگر شد در تن من  
 همان چشمی که دیدی رنگ رویت و یا گوشم شنیدی گفت و گویت  
 ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد  
 همی گویم کز آن ای بخت پیروز کجا بودی نگوئی تا با امروز  
 تنم را روز فرخنده کز آن است دلم را چشم بیدنده کز آن است  
 نخواهم نیز در دام افتادن نخواهم هرگز این در را کشادن

### پاسخ دادن رامین و بیس را

دگر ره گفت رامین ای سمندر دلم را هم تو دادی هم تو می بر  
 چه باشد گر تو از من سیز گشتی همان کین مرا در دل بگشتی  
 مرا در دل نیاید از تو سیری نیارم بر جفا جستن دلیری  
 ز تو تندی و از من خوش زبانی ز تو دشنام وز من مهر بانی  
 بر آزار. تو روی از تو تداوم که من چون تو یکی دیگر نیابم  
 اگر تو بر کنی یک چشمم از سر به پیش دمدت آرم چشم دیگر  
 مرا چندین بزشتی نام بردی چنان دانم که خوبی یاد کردی  
 مرا نفرین تو چون آفرین است که گفتارت بگوشم شکرین است  
 اگرچه در سخن آزار جوئی ز تندی سر بسر دشنام گوئی  
 خوش آید هرچه تو گوئی بگوشم تو گوئی بانگ مطرب می نیوشم  
 چو تو خامش شوی گویم چه بودی که دیگر بار آزاری نمودی  
 بگفتاری زبان را بر کشادی و گرچه مرا دشنام دادی  
 بران گفتار کم در مان نمائی دلم را هم برو دردی فزائی

اگرچه بیدم از تو درک خواری همی دارم امید رستگاری  
 همی گویم مگر خوشنود گردی زیان دوستی را سود گردی  
 کنون گرمگ جانم در ربودی مرا این درد دل یکباره بودی  
 اگرچه مرگ جانم را بخشستی تنم بازی ازین سختی برستی  
 منم اکنون نگارا چون یکی کس که پیشش شیر باشد پیدش از پس  
 دلش باشد ز بیم هر دو خسته بلا بروی زهر سو راه بسته  
 گر اینجام تو خود با من چندینی که همچون دشمنان با من بکیندی  
 و گر بر گردم از پیدشت ندانم که جان از برف و باران چون رهانم  
 میان این دو بتیازه بماندم ز در بتیازه بیچاره بماندم  
 اگرچه مرگ باشد آفت تن بچونین جای باشد راحت من  
 تنم در آب دیده غرقه گشتست جهان بر من چو زلفت حلقه  
 دلم داری دران زلف معنبر فدانم چون روم بیدل ازیدر  
 گشتست

### پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه رخسار بت زنجیر زلف نوش گفتار  
 پرو اما و دل خوش کن بدوری که ما بردل زدیم آب صبوری  
 زبان بکشاک پس ویشه دگر بار چندین گفتش برامین دلزار  
 سخن هر چند کم گوئی ترا به ترا هر چند کم بیدم مرا به  
 روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی  
 نه من آشفته روی سمست رایم که چندین آزموده آزمایم  
 بس است این داغ کم بردل نهادی بس است این چشمه کز چشم  
 اگر صد سال گبر آتش فرورد سرانجامش همان آتش بسوزد

چه ناکس پرورد چه گرگ پرور بکوشش به نگرود هیچ بتر  
 ترا زین پیش بسیار آزمودم تو گفتی کزدم و مار آزمودم  
 اگرچه رام بودی در نمایش نمودی گوهر اندر آزمایش  
 یکی نیمه شد از من زندگانی میان هر دو ننگ جاودانی  
 بدیگر نیمه خواهم بود دلشاک نخواهم دادن او را نیز بر باد  
 ازان پیشین وفا کشتن چه دارم که تا زین پس وفایت نیکازم  
 نوزم مهر بی مهران ازین پیش که نه مادر مرا از بهر تو زاک  
 ز بس تیمار ده ساله که کردم و یا اندوه بیهوده که خوردم  
 وفا زان پیش چون باشد که جستم چه دارم زان وفا جستن بدستم  
 وفا کردم ز پیش و بد نکردم ازیرا با دلی پر داغ و دردم  
 همه کس بر جفا گرد پشیمان من آنم کز وفا گشتم بدینسان  
 وفا آورد چندین رفیج بر من که نوشم زهر گشت و دوست دشمن  
 دلی خود چند باشد تا نش چندین رسد آسیب و رفیج از مهر و از کین  
 اگر کوهی بدم از سنگ و آهن نماندستم کنون یک ذره از من  
 اگر خود رای دارم مهر جوئی بدین دل مهر چون جویم نه گوئی  
 زبانت میدماید زود سیری و لیکن نیست دل را این دلیری  
 دلم رسته ز بیم و خسته از رام دگر ره کی فهد در دام تو گام

### پاسخ دادن رامین و پیش را

دگر باره جوابش داد رامین سراز چندبر سکش ای صا چندین  
 تو این گفتار را حاصل نداری به بیل صبر ترسم گل نداری

زبان‌ت با دلت راهی ندارد دلت زین گفته آگاهی ندارد  
 دلت را در شکیدائی هنر نیست پس اورا زین که میگوئی خبر نیست  
 تو چون طبلی که بانگ سهمناکست ولیکن در میان‌ت باد پاکست  
 زبان‌ت دیگر است و دلت دیگر که این از حنظل آمد آن ز شکر  
 خدای من بتا در آسمان نیست اگر بر من دل تو مهربان نیست  
 ولیکن بخت من امشب چندین که چون بدخواه من بامن بکین  
 مراد برف چون گمراه مانندست ز من تا مرگ یک بیراه مانندست  
 نیارم پیش ازین برجای بودن نهیب برف و سرما آزمودن  
 تو نادانی و نشنیدی مگر آن که از بدخواه بدتر دوست نادان  
 اگر نادان بود شایسته فرزند ازو بدرید باید مهر و پیوند  
 من ایدر در میان برف و سرما تو در خانه میان خنر دیدا  
 همی بینی مرا در حال چونین همی گوئی سخن های نگارین  
 چه جای این سخنهای دراز است چه روز این همه کشی و ناز است  
 تو از کشی سخن نا کرده کوتاه گلوی من بگیرد مرگ ناگاه  
 مرا مردن بود در رزمگاهی که گرد من بود کشته سپاهی  
 چرا در برف و باران من بمیرم چرا راه سلامت بر نگیرم  
 نخواهی مرا با تو ستم نیست ترا موبد همایون باد در بر  
 چون برگردم از پیش‌ت بدانی ترا آید زبانی  
 کزین رفتن تو از من باش بدرد همی زن این نواگر بگسلد رود  
 من آن خواهم که تو باشی شکیدا چه خواهد کور جز در چشم بینا  
 تو موبد را و موبد مرا ترا باد بزم نیک خواهان با دل شاد

## پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفتا همچنیدن باد  
 ز ما بر تو همیدون آفرین باد  
 شبنت خوش باد و روزت همچو شب  
 دل کش  
 من آن شایسته یارم کم تو دیدی  
 که همچون من ندیدی نه شنیدی  
 نه روشن ماه من بی نوز گشتست  
 نه مشکین موی من کافور گشتست  
 رخم چون ماه روشن هست پر نور  
 به نیکوئی مرا سجده برد حور  
 نه پیچ زلفگانم گشت بی تاب  
 نه در اندر دهانم گشت بی آب  
 نه سروین قد من گشتست چنبر  
 نه سیمین کوه من گشتست لاغر  
 گر آنکه بود ماه نو رخانم  
 کزون خورشید خوبان جهانم  
 بچهره آفتاب نیکوانم  
 جادوانم  
 رخانم را بود حوران پرستار  
 لبانم را بود رضوان خریدار  
 گل اندر پیش روی من بود خار  
 چنان چون خار باشد پیش گل خوار  
 صنوبر پیش بالایم بود چنگ  
 چو گوهر پیش دندانم بود سنگ  
 منم از خوب رویان شاه شاهان  
 چنان کز دلربائی ماه ماهان  
 زبیر کدسه را از خفته طرار  
 چنان چون من ربایم دل زهشیار  
 نگیرد شیر گوز و یوز آهو  
 چو من گیرم یغمزه جان جادو  
 ز مویم مویه خیزد دلبران را  
 ز بویم ناله خیزد کافران را  
 نبودم نزد هر کس خوار مایه  
 چرا گشتم به نزد تو بقایه  
 اگرچه پیش تو خوار و زبونم  
 ازان یاری که تو داری فنونم  
 کزونت هم همو بایدت نه من  
 بدان تا گلت باشد جفت موسن  
 کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر  
 سبک ویران شود شهری بدو میر

( ۲۳۶ )

گجا دیدی در تیغ اندر نیامی و یا هم روز و شب اندر مقلمی  
 مرا نادان همی خوانی شگفتست ترا خود پای ناله ای گرفت بست  
 دلم گر ابله و نادان نه بودی بچونتو بیونا پیمان بودی  
 وگر نادان مدم از تو جدایم خداوند ترایم نه ترایم  
 بجای آدر سپاس و شکر یزدان که چون موبد نه هم جفت نادان

### رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین

چو ویسه داد یک یک پامخ رام بهر اندر نشد سنگین دلش رام  
 ز روزن باز گشت و روی بنهفت نگهبانان و دربانانش را گفت  
 مخسپید امشب و بیدار باشید بپاس اندر همه هشدار باشید  
 گجا امشب شبی بمس سهمناکست جهانرا از دمه بیم هلاکست  
 ز باد تند و هزارهز باران همی تازند پنداری سواران  
 جهان آشفته چون آشفته دریا فوان در موجش این دل کشتی آسا  
 زمین تند و باد سخت جمتن بخواهد هر زمان کشتی شکستن  
 چو رامین را بگوش آمد زجانان سخن گفتار او با پامبانان  
 که امشب هر بسر بیدار باشید بپاس اندر همه هشدار باشید  
 امید از دیدن جانان بدرید گجا بادش همه پهلو بدرید

### بازگشتن رامین بخشم از پیش ویس

نیارست ایستادن ایچ بر جای که نه دستش همی جذبید و نه پای  
 عنان رخش را بر تافت ناچار هم از جان گشته نومید و هم از یار  
 همی شد در میان برف چون کوه فزون از کوه ویرا بر دل اندوه  
 همیگفت ایدل اندیشه چه دار اگر دیدی ز یار خویش خواری



بعضی آنرا چنین بسیار باشد همیشه من عاشقی خوار باشد  
 لگر زین روزت آمد و ستگاری من زین پس بتانرا خواستاری  
 تو آزادی و هرگز هیچ آزاد ازین پس هیچ بار و دوست مگزین  
 بران عموی که گم کردی همی سوی بداغ این پسین معشوق بندشین  
 دریغا رنج رفته روزگارا چوزین معشوق یاد آری همی گوی  
 دریغا آن همه امیدواری که ازینسان شد دریغی مازد مارا  
 دریغا آن همه رنج و تگ و پوی که شد نا چیز چون باد گذاری  
 همی گفتم دل بر گرد ازین راه که در میدان بسر برده نشد گوی  
 همی گفتم زبانا راز مکنشای که پیش آید ازین پس مرترا چاه  
 که بس خواری نماید دوست مارا نهان دل همه با دوست منمای  
 که چون تو راز بر مردم کشائی همی دیدم من این روز آشکارا  
 نماید دوست چندان ناز و کشی نهانی هرچه هست ادرا نمائی  
 ترا به بود خاموشی ز گفتار که در مهرش نمازد هیچ خوشی  
 چه نیکود امتانی زد یکی دوست بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار  
 که خاموشی زنادران سخت نیکوست

بخشم رفتن رامین و پشیمان گشتن وینس

از آزدن رامین و فرستادن دایه را از عقب

شگفتا پر فریبا روز گارا که چون دارد زبون خویش ما را  
 گهی دل شان دارد گاه غمگین گهی با مهر باشد گاه با کین  
 بما بازی نماید این نهیره چندان چون مرد بازی گر بهیره

مگر ما را جز این گوهر نبایست وگر چونین نبود ی خود نشایست  
 تن ما گر نبود ی بسته از نکردی از کژی با هیچ دمسیاز  
 نه کس را در جهان گردن نهادهای نه رنجی در جهان بر تن نهادهای  
 ز بند مردمی جستی رهائی نه جستی از بزرگی جز خدائی  
 چه بودی گر کهرمان بی نیازی یله کردی جهان افسوس و بازی  
 چنان کاذر میان ویس و رامین بگسترد از پس مهر آن همه کین  
 چور امین باز گشت از ویس نومید ز مهر هر دو شد ابلیس نومید  
 پشیمان گشت ویس از کرده خویش دل نالانش گشت از رده خویش  
 همی بارید چون ابر بهاری بآب اندر روان همچون سماری  
 مه رویش ز گریه گشت چون گل ز دود دل همی زد سنگ بر دل  
 نه بردل زد که میزد سنگ بر سنگ ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ  
 همی گفت آه ازین واژونه بختم تو گفتی شاخ انده را در ختم  
 چرا تیمار جان خود خریدم بدیست خود گلوی خود بریدم  
 چه بد بود این که کردم با تن خویش چرا گشتم بدینسان دشمن خویش  
 کنون آتش از جانم که نشاند کنون خود کرده را درمان که داند  
 بدایه گفت دایه خیز و منشین نمونه بخت خسته جان من بین  
 نگر تا هیچ کس را این فتاد است به بخت من ز مادر رود زاد است  
 مرا آمد بدر بخت وفاگر بزورش باز گردانیدم از در  
 مرا بردست جام نوش و من مست بمستی جام را بفگندم از دست  
 سیه باد جفا انگیخت کردم کنون بر من بلا بارید دردم  
 دو چندان کز هوا بارد همی نم درین شب بردلم بارد همی غم  
 منم از خرمی و عیش گشته چراغ خود بدست خویش گشته

الا ای دایه همچون باد بشتاب  
 عنانش گیر و یک ساعت فرود آر  
 نباشد هیچ کامی بی نهیبی  
 بجان اندر عذاب و ناز باشد  
 جفای تو حقیقت بد به کردار  
 نه بینی هیچ مهر مهرجوئی  
 بران دلبر چرا باشد نیازی  
 تو آزرده شدی از من بگفتار  
 اگر بود از تو آن کردار نیکو  
 ترا خود همچونین کردار شایست  
 بدار ای دایه اورا تا من آیم  
 که خود پوزش چو باید من نمایم  
 که خود با وی نشاید کرد نازی  
 من آزرده شدم از تو بکردار  
 چرا بود از من این گفتار آهو  
 مرا خود بیش و کم گفتن نبایست  
 که خود پوزش چو باید من نمایم

## رفتن دایه از عقب رامین

بشن دایه سبک چون مرغ پیران  
 دلی کز مهر باشد نا شکیدا  
 براهین در رسید اورا فروداشت  
 تن چون برفش اندر برف و باران  
 نسیم نو بهار آمد ز بویش  
 میان برف شد چون روی گلشن  
 همیدون باد ازان زلفین مشکین  
 نه چون اندام او بد برف زیبا  
 نه از بادش زیان بد نه باران  
 نه از گرما بترسد نه ز سرما  
 برامین در رسید اورا فروداشت  
 تن چون برفش اندر برف و باران  
 نسیم نو بهار آمد ز بویش  
 میان برف شد چون روی گلشن  
 همیدون باد ازان زلفین مشکین  
 چنان زلفین او بد باد بویا

ز چشمش بر زمین گوهر فشان بود ز مویش در هوا عنبر نشان بود  
 تو گفتی حوز بی فرمان رضوان بذاکاه از بهشت آمد بگدیهان  
 بران تا جان رامین را رهند همه کس را به پیچد دل ز آزار  
 همه کس نام و خویش خواهد و گر بسیار دارد پیش خواهد  
 چنان کا کتون جغای من قرا بود ز پیشین این جغای تو مرا بود  
 دلت را گر جغای من بکین کرد جغای تو دلم را آهنین کرد  
 نگر تا خویشتن را چه پسندی بهر کس آن پسند ار هوشمندی  
 جهان گه دوست باشد گاه دشمن گهی بر تو بتابد گاه بر من  
 اگر دشمن بکامت باشد امروز بکام دشمنان باشی تو یکرور  
 کسی کوچو نتو باشد زشت کردار بگذاری چرا باشد دلازار  
 نگر تا تو بجای من چه کردی بزشتی نام نیکم چند پردی  
 بجز کردار نا خوبت که دیدم نگر تا چند نا خوبی شنیدم  
 ز نا خوبی نهاده بار بار ز پی مهری فزودی کار بر کار  
 نه بس بود آنکه پیمان را شکستی که رفتی یادگر کس مهر بستنی  
 و گر چاره نبود از مهر کشتن چندان نامه چه بایستی نوشتن  
 ز ویس و دایه بیزاری نمودن برسوائی و خواری بر فزودن  
 چه بفزودت ازان زشتی که کردی مرا چندین بزشتی بر شمردی  
 اگر شرمت نبود از ننگ یارت همی ترسی نبود از کردگارت  
 نه با من خورده صد بار سوگند که هرگز نشکنی مهر مرا بند  
 اگر شاید ترا سوگند خوردن پس آن سوگندها بدروغ کردن  
 چرا از من نشاید باز گفتن ترا بد گوهر و بد ساز گفتن

چرا کردی چنین واژرنه کرده از که انگست ار بگویندت بگفتار  
 تو نشیدی که شد کردار مردم نگوینده ز بس گفتار مردم  
 چو نتوانی ملامتها کشیدن نباید جز سلامت بر گزیدن  
 نگه کن در همه روزی چو فردات ممکن بد تا نه بینی بدمکافات  
 اگر چنگ آوری کیفر بری تو و گر کسه دهی کوزه خوری تو  
 فرزونی گر بگوئی بشنوی تو تباهی گر بکاری بدروی تو  
 ممکن دل تنگ بر من کتروانیدست بهر حالی گناه تو مرا نیست  
 اگر کشتی کنون بازش درودی و گر گفتی کنون پاسخ شنودی  
 همان دردی که تو مرا نمائی روا باشد که تو نیز آزمائی  
 چنین نازک مباش ای شیر مردان بیک باره عنان از ما مگردان  
 گنه تو کرده خود . خشم گیری نگوئی تا که دادت این دلیری  
 تو دور باش و پیدا کن . گناهم که پوزش من ندانم از چه خواهم  
 نگوئی بر تن پاکم چه آهوست و یا از سوی ووریم چه نه نیکوست  
 هنوزم قد چون سروست و چنار هنوزم روی چون ماهست و گلنار  
 هنوزم هست سنبل عقیبر آگین هنوزم هست شکر گوهر آگین  
 هنوزم بر رخان لاله است و نسیرین هنوزم در دهان زهره است و پروین  
 فروغ آفتاب آید ز رویم نسیم نو بهار آید ز مویم  
 چه آهودیدی اندر من نگوئی بجز یکتا دلی و راست گوئی  
 بگاه دوستداری دوستدارم بگاه سازگاری سازگارم  
 نه با خوبی ز یک مادر بزادم نه در آزادی از یک نژادم  
 نه شهرو را منم شایسته فرزند نه خوبانرا منم زیبا خداوند  
 مرا در زیر هر موئی بر اندام هزاران دل فتادستند در دام

( ۳۵۲ )

مرا زبید همیدون نام خوبی که دارد تاب زلفم دام خوبی  
 گل رویم بود همواره بر بر سر زلفم همه ساله معنبر  
 اگر روی مرا بیند بهاران فروریزد ز شرم از شاخساران  
 نباشد چون رخانم هیچ گلزار همیشه تازه و خوشبوی و پر بار  
 نه بینی چون لبانم هیچ شکر بدایها بر رخان و مال خوشتر  
 گراز مهر و وفایم سیر گشتی بساط دوستی را در نوشتی  
 جوان مردی کن و پنهان همی دار مکن یکباره یار خویش را خوار  
 بخشم اندر بکن لختی مدارا مکن بد مهری خویش آشکارا  
 نه هر کس کو خورد با گوشت نانرا بگردن باز بندد استخوانرا  
 خرد مند ان کسی را مرد خواند که راز دل نهفتن به تواند  
 نداند راز او پدراهن او نه سوی آگاه باشد در تن او  
 تو نیز این دشمنی در دل همی دار مرا منمائی چندین رنج و آزار  
 مبر از کینه راه شادمانی مکش یکباره شمع مهریانی  
 مبر از مهر چون من دلغروزی مگر مهرم بکار آیدت روزی  
 جهان هرگز بحالی بر نیاید پس هر روز روز دیگر آید  
 اگر کین آمدت زان مهر بسیار مگر مهر آید از کینه دگر بار  
 چنان کاندر پس گرم است سرما دگر در پی سرماست گرما

### پاسخ دادن رامین و پس را

جوابش داد رامین دلازار جوابی در خور ایشانرا سزاوار  
 نگارا هرچه تو کردی بدیدم همیدون هرچه تو گفتی شنیدم  
 مباد آندل که او خواری نداند ز نادانی در آن خواری بماد

نه آنم من که در خواری ندانم تن آسوده در خواری بمانم  
 مرا این راه بد جز دیو نه نمود پشیمانم ازان کم دیو فرمود  
 به پیمودم بکام دیو راهی کشیدم رنج و سختی چند گاهی  
 گمان بودم کزین ره گنج یابم ندانستم که بی سر رنج یابم  
 بکوهستان نشسته خرم و شاد تن از رنج و دل از اندیشه آزاد  
 ز چندان خرمی دل بر گرفتم چندین راه گران در بر گرفتم  
 سزاوارم بدین خواری که دیدم چرا دل زان همه شادی بریدم  
 کنون گشتم من از کرده پشیمان ندانم چون بود دردم بدرمان  
 دل نادان بهوش خویش نازد بدی سازد کرا نیکی نسازد  
 مرا دست زمانه گوهری داد چو بفگندم بجایش اختری داد  
 دو ماهه راه پیمودم ! سختی بفرجامش چه دیدم شور بختی  
 مرا فرجام جز چونین نبایست که گر چونین نبودی خود نشایست  
 چو کردم با زمانه نامپاسی زمانه کرد با من ناشناسی  
 چو من گفتم که نشناسم ترا چیز زمانه گفت نشناسم ترا نیز  
 نکو کردی که از پیشم برانیدی بجز طرار و نادانم نخواندی  
 دل من گر چندین نادان نبودی بمهر ناکسان پیچان نبودی  
 کنون برگرد و اندر من میاویز چنان چون گفتمی از مهرم به پرهیز  
 که من تازی شدم تا روز محشر نه پیوندیم ازین پس یک بدیگر  
 تو خوبانرا خداوندی و سالار چو خوبی تو توئی گنجور پندار  
 نه من گفتم که نه تو ماه روئی نه میمین بازو و نه مشک موئی  
 صلف باشد بچشمیت جادوانرا طرب باشد برویت نیکوانرا  
 تو داری حلقه های مشک برعاج تو داری از بنفشه ماه بر تاج

تو بز دیدار چون خرم بهاری تو بر رخسار چون چینی نگاری  
 ولیکن گرچه ماه و آفتابی نخواهم گرچنین بر من بتابی  
 ازین پس گرچه باشد صعب دردم بمیرم نیز گرد تو نگرهم  
 تو داری برب آب زندگانی که باز آری بدن جان و جوانی  
 لبم از تشنگی گردد چو رویم بمیرم تشنه آب از تو نجویم  
 و گر عشق من آتش ماه سوزان نه بینی زین سپس اورا فروزان  
 هوان آتش که باشد سر بسردود همان بهتر که خاکستر شود زود  
 بسی آهو بگفتی در تن من دو صد چند آنکه گوید دشمن من  
 کز آن گفتهها کردی فراموش نه در دل جای آن داری نه در گوش  
 نه بینی آنچه خود کردی ز خواری ز من مهر و وفا امید داری  
 بدان زن مانی ای ماه سمنبر که باشد در کنارش کور دختر  
 بدیده کورمی دختر نه بیند همان داماد بی آهو گزیند  
 سخن خواهی که خود یکسر تو گوئی بنام هر کسی آهو تو جوئی  
 چه آهو دیدی از من تا تو بنوی که چندین خشم و آزارم نمودی  
 مرا دل سرد گشت از مهر بانی چرا چندین مرا بی مهر خوانی  
 ز بد مهری نشان تو بیش داری که بی رحمی و زفتی پیشه داری  
 اگر هرگز تو روی من ندیدی نه در گیتی نشان من شنیدی  
 نبایدستی چنین بی رحم بودن بگفتار این همه خواری نمودن  
 اگر یارت نبودم دیرگاهی بدم مرد غریب دور راهی  
 شب تاریک و من بی چار و بی یار بدست باد و برف اندر گرفتار  
 گزه را پوزش بسیار کردم هزاران لابه و زنهار کردم  
 نه از خوبی یکی گفتار بودت نه از نیکی یکی کردار بودت



( ۳۵۵ )

نه پيوه بزرگه خویشم بار دای  
 نه زان سختی مرا زهار دای  
 نه بخشودني زرنج سخت بر من  
 همي مرگم سگالیدی چو دشمن  
 مرا در برف و در باران بماندی  
 بخواری انکه از پیشم براندي  
 ز بی رحمی نبودني دستگیرم  
 بدان تا من به برف اندر بمیرم  
 بدون مرگ ارزاني نمودم  
 اگر روزي ترا رشکي نمودم  
 چه بی شرمی و چه زهار خواری  
 که مرگ دوستانرا خوار داری  
 ز نادان خود همي يك حال نیکوست  
 گر از مهر دلت خوشنود بودی  
 ترا سودني نباشد ز آنچه کردی  
 که نشناسد بدو در دشمن دوست  
 ز مرگ من ترا چه سود بودي  
 بدیدی آن گمان بد که بردی  
 که پیدا گشت غدار از وفادار  
 کهنون کز حال تو آگاه گشتم  
 وفایت همچو سیمرغست نایاب  
 مباد آنکس که او مهر تو ورزد  
 سپاس از کردگار داد گر باد  
 شوم دیگر نورزم مهر با کس  
 شوم تا مرگ باشم پیش او شاه  
 اگر گیتی به پیمائی دو صد راه  
 هران گاهي که چون او ماه باشد  
 چو ما را داد بخت نیک پیوند  
 به مهر یگدگر باشیم خرسند  
 نه چون او ماه یابی نه چو من شاه  
 سزد ویرا که چون من شاه باشد  
 به مهر یگدگر باشیم خرسند

## پاسخ دادن ویس رامین را

بیمدبر ویس گریان و خروشان دو چشمه خوننش از دو چشم جوشان

دریده ماه پیکر جامه در بر  
 نغمه لاله گون و اشامه از نغمه  
 همی گفت ای مرا چون جان گرامی  
 دلم را کام و کام را تماش  
 توئی بخت مرا همتای رادی  
 توئی جان مرا همتای شادی  
 مدر بر بخت من یکباره پرده  
 مکن جان مرا در مهر برده  
 درخت خرّمی را شاخ مشکن  
 نمک بر سوخته کمتر پراکن  
 اگر من بر تو لختی ناز کردم  
 و یا بر تو زمانی تاز کردم  
 مجوی از رشک من چندین فسانه  
 مکن یا را جدائی را بهانه  
 چو شش ماه از جدائی درد خوردم  
 روا بد گر زمانی ناز کردم  
 نباشد هیچ هجری بی نهیبی  
 چنان چون هیچ عشقی بی عیبی  
 کز از عشق باشد در دل آتش  
 عتاب دوستان در وصل و هجران  
 فزونی باد هر روزی نهیدم  
 که هم تیمار من گشت این عتیدم  
 اگر سنگی ز گردون اندر آید  
 همانا عاشقان را بر سر آید  
 پشیمانم چرا کردم عتیبی  
 کزان بغزود جانم را نهیبی  
 گمان بردم که کردم بر تو نازی  
 شد آن ناز مرا بر تو نیازی  
 اگر سیری نمودم با تو در ناز  
 نگر تا چون ترا جویم همی باز  
 اگر بودم بناز اندر گدّه گار  
 شدم با توبه برف اندر گرفتار  
 اگر من جلدی بر تو براندم  
 ازان جلدی کنون خیره بماندم  
 چو بودم روز شادی با تو دمساز  
 شدم در روز سختی با تو همراز  
 تو خود دانی که با تو بد نکردم  
 کنون دست از عنایت بر نگیرم  
 اگر بپذیری از من پوشش من  
 همی نالم بزاری تا بمیرم  
 نینغزائی به تندی سوزش من

شوم تا مرگ پیش تو پرستار برم فرمانت چون فرمان دادار  
 اگر چونین نوزم مهر بانی بریدن آن گهی از من توانی  
 همه وقتی توان جستن جدائی و لیکن جست نتوان آشنائی  
 درخت آسان توان از بن بریدن و لیکن باز نتوان پیوندن

### پاسخ دادن رامین ویش را

جهان افروز رامین گفت ازین پس نه پندارم که از من بر خورد کس  
 نوزم مهر تا خواری نه بیدم ز غم روشن جهان بین را نه بیدم  
 چو باید روز شادی گرم خوردن تن آزاد خود را بنده کردن  
 بسا روزا که من دیدم تن خویش ز بس خواری بکام دشمن خویش  
 اگر خواری همین آید برویم سزد گر نیز مهر کس نجویم  
 بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم  
 منم آزاد و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نگیرد جور و بیداد  
 نباشد هیچ بیگانه ستمگر نباشد هیچ آزاده ستمبر  
 اگر از روی تو تابانست خورشید من از خورشید تو بدریدم امید  
 و گر نایاب باشد در جهان سزد بود در شصت من زریکدم سنگ  
 بخرم صد منی بر دل نهم من مگر زین ننگ و رسوائی رهم من  
 و گر در زیر وصلت هست صد گنج نیرزد جستندش با این همه رنج  
 دل از تن بر کنم گر دل دگر بار کند مهر تو با مهر دگر یار  
 اگر زین دل جدا مانم مرا بس که هر کس راهمی خواهد مرا بس  
 مگر بخت مرا نیکی درین بود که امشب مهر تو یکباره کین بود  
 بسا کارا کز آغازش بود سخت سر انجامش به نیکی آورد بخت

بسا کارا کز آغازش بود خوش سرانجامش بود سوزنده آتش  
 کند دادر گه گه کارها راست چندان کز وی نداند هیچ کس خواست  
 کنون کار مرا امشب چندان کرد که از خوبی بکام دوستان کرد  
 برستم زان همه گفتار و پوزش و زان غم خوردن و تیمار و سوزش  
 چندان بی رنج و بی غم گشت جانم که گوئی من کئون نه زین جهانم  
 تو گفتی بنده بودم شاه گشتم زمین بودم ز بربر ماه گشتم  
 نه بیدنا چشمم اکنون گشت بیدنا چو نادان بختم اکنون گشت دانا  
 چو پای ازدام خواری رسته کردم چه خوش کاری که من امروز کردم  
 دگر تا تونه پذداری که دیگر مرا دیدنی نه بینی خوار و غم خور  
 پهران کو طبع بگسست از جهان پاک نیاید هرگز او را از جهان پاک  
 نه بی رنجی کدام زندگانی نجویم بود از بیم زیانی  
 تو نیز از بخردی و هوشیاری چو من باشی و غم در دل نداری  
 اگر صد سال دیگر مهر کاریم ازو در دست جز بادی نداریم  
 خرد و رزی و خرسندی نمائی که خرسندیست مهر پارسائی  
 اگر صد سال تخم کام کاری باخر جز پشیمانی نداری

## پاسخ دادن ویس رامین را در غایت نیایش و نوازش

سندبر ویس دست رام در دست ز داغ عاشقی بیدوش چون هست  
 ز بس سرما تنش چون بید لرزان ز نرگس بر سمن یا قوت ریزان  
 همی گفت ای مرا چون دیده در خور شدم را ماهتابی روز را خور  
 ز روی دوستی شایسته یاری ز روی نام زیبا شهر یاری

نعلی روی تو خواهم زندگانی نه بی روی تو جویم کاهترانی  
 بیازردم ترا نیکو نکردم برین غم حسرت بسیار خوردم  
 مکش چندین کمان خشم و آزار میدند از تو چندین تیر تیمار  
 بیا تا هر دوان دل شاد داریم به نیکی یکدیگر را یاد داریم  
 حدیث رفته را دیگر نگوئیم بآب مهر دل ها را بشوئیم  
 مشودل تنگ ازین خواری که دیدی و زان گفتارها کن من شنیدی  
 بگیتی نامور تر پادشائی بدبوسه خاک پای دلربائی  
 نباشد در عتاب نیکوان جنگ نه نیز از ناز شان برهن بودنگ  
 ببر نازم که جانم هم تو بردی مدارا کن که غارت هم تو کردی  
 چه خواهی روز رستیاخیز کردن که خون چون منی داری بگردان  
 چه روز آید مرا زین روز بدر که نه دل بینم اندر برفه دلبر  
 چه بودی گر مرا دل یار بودی و گر دل نیست باری یار بودی  
 دلم بردی و اکنون رفت خواهی دل و دلدار هر دو بست خواهی  
 اگر تو رفت خواهی پس مبر دل که آتش باردم زین درک بر دل  
 ترا دل چون دهد جستن جدائی ز روی من بریدن آشنائی  
 تو آنی کت همی خواندم وفادار کنون از من بشدی یکباره بیزار  
 درینا آن همه پیمان که بستنی به بستنی باز بیهوده شکستی  
 دل خود کسم از فرمان برون شد که داند حال او گفتن که چون شد  
 کنون ایدر مرا چندین چه داری خمارین چشم من خونین چه داری  
 اگر برگشت خواهی زود برگرد که سرما بر کشید از جان من گرد  
 و گر تو بر نگردی ای ממندر به همراهی مرا با خویشتن بر  
 منم با تو بدشخوار و باسان اگر تو در رئی یا در خراسان

( ۳۶۰ )

اگر صد پرده تو بر من بداری به خلیج دستم از دامن بدری  
 بگیرم دامنت با تو بیایم زمانی بی تو با موبد نهالیم  
 کجا گرمی دلی چون کوه دارم بر اندیشیدن هجرت نیارم  
 بخواهی رفتن ای خورشید تابان مرا گمراه ماندن در بیابان  
 بخواهی بردن آن دیبای صدرنگ ز رویم رنگ و زن زور و فرهنگ  
 چه بی رحمی چه بی مهری چه بی شرم کزین لابه نشد سنگین دلت نرم  
 همی گفت این سخنها ویس دلبر همی راند از دودیده رود بر بر  
 دل رامین نشد زان لابه خشنود زبس سختی تو گفتی آه ندین بود  
 گرو بستند برف و خشم رامین که نه آن کم شود تا روز و نه این

باز گشتن ویس و دایه از پیش رامین  
 و پشیمان شدن رامین و باز آمدن  
 و با ویس پیوستن و یکجا شدن

چو ویس و دایه نومیدی گرفتند ز رامین باز گشتند و برفتند  
 بشد ویس و بشد مایه جهانتاب دلش پرود و آتش دیده پر آب  
 هم از سرما تنش لبرزنده چون بید هم از رامین دلش برگشته نومید  
 همی گفت وای من زین بخت و ازون که گوئی هست با جان منش خون  
 بکین باجان من چندین ستیزد که روزی خون من ناگه بریزد  
 ز من ناکس ترا ای دایه که دانی اگر زین پیش و رزم مهر بانی  
 و گرزین پیش باشم مهر پرور بیا ز انگشت چشم من بر آرد  
 چنان بیچاره گشت اندر تدم جان که می خواهد بریزد خاک پنهان  
 تن من گردین حسرت بمیرد بگیتی هیچ گورش نه پذیرد

## ( ۳۶ )

کنون گز جان و از جانان بریدم  
 بعشق اندر نهیدی زین بتر نیست  
 چو ویس دلبر از رامین جدا شد  
 چه رفتن بود و چه زهر هلاهل  
 سیاه ابری بیامد صف به پیوست  
 همی زد برف را بر جسم و بر روی  
 به بسته راه رامین بی محابا  
 تنش در برف بود دل در آتش  
 پشیمان گشت از گفتار بی بر  
 خروشی ناگهان از وی جدا شد  
 عذاب رخس را چون باد بر تفاوت  
 چو مستی بیدل از رخس اندر افتاد  
 همی گفت ای صدم بر من ببخشایی  
 گناه من ز نادانی دو تو شد  
 من آن زشتی که دانستم بکردم  
 کنونم نیهت با تو چشم دیدار  
 دلم از شرم تو خستست گوئی  
 بماندمت کنون بی جای و بی یار  
 بدرک از ره دلم را دیو بندی  
 زبان از شرم تو خاموش گشته  
 نه دزپوزش سخن گفتن توانم  
 کنون برگشتم از کرده پشیمان  
 چه خواهم دید ازین بتر که دینم  
 سیاهی را ز پس رنگ دگر نیست  
 هوا همچون دمنده ازدها شد  
 که در ساعت ورا بفسرد ازو دل  
 دم دیدار بیدنده فرو بست  
 چنان کاسیمه کش جسم بر روی (؟)  
 چو بند راه کشتی موج دریا  
 که با دلبر چرا شد تند و سرکش  
 ز دیده سیل مرجان ریخت بر بر  
 که گفتی جان و تن از هم رها شد  
 سمندر ویس را در راه دریافت  
 بسان بیدلان در بست فریاد  
 مرا تیمار بر تیمار مغزای  
 که تا نیکو بچشم من نکو شد  
 دو باره آب روی خود بدردم  
 زبانرا نیهت با تو جای گفتار  
 زبانم را گره بستست گوئی  
 دل از صبر و تن از آرام بیدار  
 بهر اندر پدید آورد کندي  
 روان از مهر تو بیهوش گشته  
 نه بی تو ره بکار خویش دانم  
 زمن طاعت همیشه از تو فرمان

چندان دلجوی و فرمان بر بوم من  
 اگر مهر مرا کین آوری بدیش  
 بگیرم من ترا در برف دامن  
 مرا کس نیست جز تو در جهان نیز  
 بگاه مرگ جویم چون تو یاری  
 اگر شاید که من پیشست بمیرم  
 هر آن گاهی که چون تو یار دارم  
 مرا هم تو بهشتی هم تو حوری  
 منم با تو تو با من تا بجایید  
 همیشه این سخن دلخسته  
 سخنهایی که صد باره بگفتند  
 دراز آهنگ شد گفتار ایشان  
 دل ویسه چو کوهی بود سنگین  
 نه زان گفتار رامین نرم شد سنگ  
 چو تنگ آمد بخاور لشکر شام  
 دل رامین ز شیدائی بترسید  
 کجا رامین شدی از مهر شیدا  
 چو بام آمد سخنها گشت کوتاه  
 پس انگه دست یکدیگر گرفتند  
 سرای و کوشک را درها به بستند  
 ز شادی هر دو چون گل بر شگفتند  
 تو گوئی آسمانی گشت بستر  
 که پیشست کمترین چاکر بوم من  
 شکافم من به خنجر سینۀ خویش  
 بدارم تا نه تو مانی و نه من  
 چو من زنده نمانم تو همان نیز  
 در آن گیتی بهم خیزیم آری  
 چرا در مرگ پای تو نگیرم  
 نهیب روز محشر خوار دارم  
 که جوید در جهان زین هر دو دوری  
 نبرم هرگز از مهر تو امید  
 روان از دیده بر رخ رود خونین  
 دگر باره همان از سر گرفتند  
 جهان مانده شگفت از کار ایشان  
 رخس برگ بهاری بود رنگین  
 نه از سرما بهارش گشت بی رنگ  
 بر آمد چون درفش پیکر از بام  
 دل ویسه ز رسوائی بتفصید  
 همان ویسه شدی از عشق رموا  
 دل گمراه شان آمد سوی راه  
 ز بیم دشمنان در خانه رفتند  
 دل از کین و روان از غم بشستند  
 میان قائم و دیبا بخفتند  
 درو آن دو سمنبر بد در پیکر



همه بالین پر از مه بود و پروین  
 ز روی و سوی ایشان در شبستان  
 نهاده چون دو دیبا روی بر روی  
 چنین بودند یک مه دو نیازی  
 همیشه رامت کرده بر نشان تیر  
 گهی باده ز جام زر گرفتند  
 گهی کافور و گل بر هم نهادند  
 اگر چه بود دلها شان پر آزار  
 نشسته شاه بر اورنگ زرین  
 ندانست او که رامین در سرایش  
 همی با او خورد ناب از یکی جام  
 بپاشوده دل از اندوه گیهان  
 بکام خویش در دام افتاده  
 یکی ماهه نشاط و نیک بختی  
 مبادا عشق و گر باد آن چنان باد  
 حال  
 چنین عشق و چنین عیش و چنین  
 بعشق اندر چنین فالی بیاید  
 بسا روزا که من عشق آزمودم  
 زمانه ز آنچه او بر بد بگشتمست  
 همه بستر پر از گلزار و نسوین  
 نگارستان بد و خرم گلستان  
 چو در زنجیر مشکین سوی بر سوی  
 نیاسودند روز و شب ز بازی  
 بهم آمیخته چون شکر و شیر  
 گهی سرو سہی در بر گرفتند  
 چو خنزور دیده بر ملحم نهادند  
 به بوسه خواستندش عذر بسیار  
 نبود آگه ز کار ویس و رامین  
 نشسته روز و شب با دلربایش  
 به تیغ ننگ بپریده سر نام  
 بپا گنده دلش بر عشق جانان  
 دو گیتی را بیک دلبر بداده  
 ببرد از یاد شان شش ماهه سختی  
 که عاشق باشد از بخت جوان شاد  
 کم آید مرد عاشق را چنین فال  
 که تا بس کار عشق آسان بر آید  
 چنین یکروز ازو خرم نبودم  
 مگر روز نهیبش در گذشتست

## صلح کردن ویس و رامین و با هم عیش کردن و آشکاره شدن رامین بر شاه موبد

چو یک ماهه ویس و رامین شاد بودند  
جهان خوش گشت و گم شد برف و سرما  
جهان افروز رامین گفت مارا  
ز پیش آنکه راز ما بداند  
چو این چاره بیندیشید گریز  
یکی منزل زمین از سرو بگذشت  
همی شد بر ره سرو آشکاره  
هم اندر کرده راه و جامه راه  
خبر دادند شاهنشاه را زود  
جهان افروز رامین آمد از راه  
بره آشفته سرما خورده یک چند  
چو پیش شاه شد آزاده رامین  
شهنشاه شاد شد چون روی او دید  
جهان افروز رامین گفت شاهها  
ترا جاوید بادا بخت پیروز  
ز هر کامی فزون تر باد کامت  
به نیکی روز گارت جاودان باد  
دلی باید مه از کوه دماوند  
مرا در کودکی تو پروریدی

بباغ عشق چون شمشاد بودند  
در آمد پیش باد آهنگ گرما  
بموبد گشت باید آشکارا  
کجا زین پیش پوشش در نمازد  
شب پی پنهان برون آمد ازان دز  
چو روز آمد دگر ره باز پیش گشت  
بدروازه درون شد یک سواره  
همی شد راست تا پیش شهنشاه  
که خورشید بزرگی روی بنمود  
به پیکر همچو سروی بر سرش ماه  
بفرسوده کمرگه از کمر بند  
نمازش را دوتا شد سرو سیمین  
هم از راه و هم از جایش بپرسید  
نکو ناما بشاهی نیک خواها  
ز پیروزیست بد خواه تو بد روز  
به به روزی نکو تر باد نامت  
بشاهی بخت نیکت کامران باد  
که بشکیند ز دیدار خداوند  
کنونم سر به پروین بر کشیدی

تو دادستی مرا هم جاه و هم ماه کنونم با یگی هم نامور شاه  
 گراز نا دیدنت بیداک باشم بگوهر دان که من نا پاک باشم  
 مرا دربان سزد برقبه کیوان اگر باشم بدرگاه تو دربان  
 چرا از تو شکیبائی نمایم که با درد جدائی بر نیایم  
 بفرمانت شدم شاهها بگورگان تهی کردم که و دستش زگورگان  
 کهستان را چنان کردم بشمشیر که آهورا همی فرمان برد شیر  
 ز موصل تا بشام و تا به ارمن شهنش را نمادست ایچ دشمن  
 بقر شاه حال من چنانست که پیشم کمترین بنده جهانست  
 همه چیزی بمن دادست دادار بجز دیدار شاه نام بردار  
 چو از دیدار شاهنشاه جدایم تو گوئی در دهان ازدهایم  
 خدای ما که با عدلست و دادست همه چیزی بیک بنده دادست  
 چو بودم روز و شب سخت آرزومند بجان افزای دیدار خداوند  
 چنین تنها خرامیدم زگوراب شتابان همچو از کهسار میلاب  
 براه اندر همی نخچیر کردم چو شیران یکسره تنبخیر کردم  
 کنون تا فراین درگاه دیدم بشادی شاه را برگاه دیدم  
 دلم باغ بهاران گشت گوئی یکی جانم هزاران گشت گوئی  
 ز دولت یافتم همواره امید نهادم تخت را بر تاج خورشید  
 سه سه خواهم به پیش شاه خوردن پس انکه باز عزم راه کردن  
 وگر کاری جز این فرمایدم شاه نیایم بهتر از فرمان او راه  
 چنان فرمان شه را پیش دارم کجا فرمان شه را جان سپارم  
 من انکه زندگی یابم تنومند که جان بدهم بدیدار خداوند  
 چو شاهنشاه بشدید این سخن زو سخندهای بهم آورد نیکو

بدو گفت آنچه کردی نیک کردی نمودی راستی و شیرمودی  
 مرا دیدار تو باشد دلفروز از وسیری کجا یابم یکی روز  
 کنون باری زمستانست و سرماست نباید روز و شب جز رودوسی خواست  
 چو اندر روزگار نوبهاران ترا در ره بسی باشند یاران  
 من آیم با تو تا گرگان به نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر  
 کنون بر خیز و بر کن جامه راه بگر مابه شو و رختی دگر خواه  
 چو رامین باز گشت از پیش او شاد شهنشاهش بسی خلعت فرمیداد  
 سه ماه آنجا بماند آزاده رامین ندیدش جز هوای دل جهان بین  
 همه آن داد بختش کو پسندید نهانی و یمن دلبر را همی دید  
 به پیروزی هوای دل همی راند هوا از شاه پوشیده همی ماند  
 همیشه ویسنة را دیدی نهانی چنان بزوی نبردی شه گمانی

### صفت بهار و رفتن شاه موید بشکار

چو لشکر گاه زد خرم بهاران بدشت جویدار و کوه ساران  
 جهان از خرمی چون بوستان شد زمین از نیکوئی چون آسمان شد  
 جهان پیر و رنا شد دگر بار برفشه زلف گشت و لاله رخسار  
 چو گنج خسروان شد روی دلبر زبسن دیدا و زر و مشک و گوهر  
 بر عنائی زبان بکشاد بلبل چو منستی عاشقی اندر بست غلغل  
 برفشه شان دو زلف خرد بشکست چو لالستان و قایه مهرخ در بست  
 عروس گل بیامد از ستاره فلک تا زنده بر تاجش ستاره  
 ز باران آب گیتی گشت میگون بغیر خاک صحرا گشت گلگون  
 بدشت آمد ز تیغ کوه نخچیر برون آمد بهار از شاخ شبگیر

بخوبی باغ همچون دلبران شد  
 بزینبائی درختان اختران شد  
 هوا نوروز را خلعت بر افکند  
 ز صد گونه گهر بر گل پراگند  
 نشاط باد خورده کرد نرگس  
 چو گیتی دید چون شاهانه مجلس  
 گرفتش جام زرین دست سیمین  
 چنان چون دست خسرو دست  
 صبا بر دی نسیم بازی یار  
 چو بگذشتی بگلزار و سمن زار  
 هوا کردی نثار زر و گوهر  
 چو بگذشتی نسیم گل برو بر  
 چنان رخسنداده بد پیرامن مرو  
 که گفتی شستری شد دامن مرو  
 ز باران خرمی چندان بیفزود  
 که گفتی قطره باران خرمی بود  
 بچونین خوش هوا و نغز هنگام  
 که گیتی تازه بود و روز بدرام  
 شه نشه کرد با دل رای نخچیر  
 که باشد در بهاران خانه دلگیر  
 سبک لشکر شناسان را فرستاد  
 که و مه را ز لشکر آگهی داد  
 که ما خواهیم رفتن سوی گرگان  
 گرفتن چند گه گوران و گرگان  
 پلنگان را در آوردن ز کهسار  
 گوزنان را ز بیشه کردن آوار  
 سیه گوشان و یوزان را کشادن  
 ز آهو هر دو انرا خورده دادن  
 چو آگه گشت ویس ماه پیکر  
 فتاد اندر دلش سوزنده آذر  
 چو آگه گشت ویس از رفتن شاه  
 بچشمش گاه تازی گشت چون چاه  
 بدایه گفت ازین بتر چه دانی  
 کجا زنده نخواهم زندگانی  
 منم آن زنده کنزجان سیر گشتم  
 بصد جا خسته شمشیر گشتم  
 بگرگان رفت خواهد شاه موبد  
 که روزش نحس باد و طالعش بد  
 مرا چون صبر باشد در جدائی  
 ازین بتیاره چون یابم رهائی  
 دلم با جان بخواید رفت ناگاه  
 حدیث زندگانی گشت کوتاه  
 چو فردا راه گیرد مرا وای  
 که رخس پاک بر چشم نهی پای

بهر گامی که بنهد رخش رامین مرا داغی نهد بر جان شیرین  
 چو کردم دزد ازان شاه جوانان مرا بینی بره چون دیدبانان  
 نگهدارم رهش را چون طلایه ز چشم خویشتن سازم سزایه  
 گهی از وی غریبان را دهم آب گهی یاقوت و مروارید خوشاب  
 مگر دادار بنیوشد دعائی بگرداند ز جان من بلائی  
 بلا مارا نه بتر باشد از شاه که بد را ایست و بد خویشت و بدخواه  
 مگر یابم ز دست او رهائی نیابم هر زمان درد جدائی  
 کنون ای دایه رو تا پیشش رامین بگو حالم که چونین است و چونین  
 بگو او را که ای جان و دل من مرا ایدز مهل در کام دشمن  
 بدان تا خود چه خواهد کرد با من بکام دوستان یا کام دشمن  
 اگر فردا بخواهد رفت با شاه بخواهد رفت دل با او به همراه  
 بگو با اینهمه داغ جدائی کجا زنده بمانم تا تو آئی  
 فکر تا روی را از من نتابی کجا آئی مرا زنده نیابی  
 ز بهر آنکه تا منی به خانه بدست آورز گیتی یک بهانه  
 مرو با شاه و ایدر باش خرم تو بی غم باش و او را دار در غم  
 ترا باید که باشد نیک بختی مرو او را سال و مه کوری و سختی  
 بشد دایه هم ازگه پیشش رامین نمک کرد از سخن بر ریشش رامین  
 پیام ویس یک یک گفت با رام تو گفتی ناو کی بود آن نه پیغام  
 گرفت از غم دل رامین طپیدن سرشک غم ز مرگاننش دویدن  
 زمانی در جوابش زار بگریست ز بهر آنکه در زاری همی زیست  
 گهی رنج و گهی درد و گهی بیم ز بیم جان همیشه دل بدو نیم  
 پس ازگه گفت با دایه که موبد ازین نه نیک با من گفت و نه بد

نه خود گفت و نه آگاهی فرستاد مگر او را فراموش گشتم از یاد  
 گر ایدون کم بفرماید برفتن بهانه انگهی شاید گرفتن  
 چو او شد من بمر و اندر بپایم بهانه سازم انکه دزد پایم  
 مرا پوزش بود نا کردن راه کنم شه راهمی از دردم آگاه  
 مرا نخچیر باشد رامش افزای ولیکن راه نتوان کرد بی پای  
 گمان بردم که باشد شهریارم که من خون دردمند و زار وارم  
 ازین رویم فداد آگاهی از راه بماندم لاجرم بی گاه و بی شاه  
 مرا گراست آید این گمانی بماندم در بهشت جاودانی  
 چو دایه ویس رازین آگاهی داد تو گفتی مزده شاهنشهی داد  
 چو گردون کوه را استام زر داد زمین را نیز فرشی پر گهر داد  
 خروش آمد ز دز روئینده خم را درای ونای و کوس و گاو دم را  
 بجوشیدند گردان و سواران چو از شاخ درختان نوبهاران  
 همی آمد ز مرو انبوه تشکر چنان کز ژرف دریا موج منکر  
 به پیش شاه شد آزاده رامین نکرده ساز ره بر رسم و آئین  
 شهنشه پیش گردان دلاور بدو گفت این چه نیرنگ ست دیگر  
 چرا بی ساز رفتن آمدستی دگر بارة مگر نالان شدستی  
 بروستان ز گنجور آنچه باید که ما را صید بی تو خوش نیاید  
 بشد رامین ز پیش شاه ناکام چوماهی کش بود افتاده در دام  
 چو رامین راه گرگان را کمر بست تو گفتی گرگ ویسه را جگر خست  
 بنا کامی براه افتاد رامین جگر خسته به تیر و دل بزوبین  
 چو آگه گشت ویس از رفتن رام برفت از جان او یکباره آرام  
 غریوان با دل سوزان همی گفت نوای زار از نادیدن جفت

چرا تیمار پنهانی بدارم چرا یاقوت بر رویم نبارم  
 دلی خو کرده در شادی و در ناز کزون چون کبک شد در چنگل باز  
 نیابم یار چون یار نخستین نه یک معشوق چون معشوق پیشین  
 مزاجی دوست خامش بودن آهوست گرسختن بر جدائی سخت نیکوست  
 سخن شد خون دیده چون زبانم همی گوید همه کس را نهانم  
 اگر باور نداری دایه دردم بیدین این اشک سرخ و روی زردم  
 ز جان خویش نالم نه ز دلبر که دلبر رفت او چون ماند ای در  
 بیک دل چون کشم این رنج و تیمار که باشد زو همه دلها گرانبار  
 دل بی صبر چون آرام یابد که با صبر این بلا هم بر بتابد  
 چو رامین را بدید از گوشه بام براه افتاده با موید بذاکم  
 میانی چون کناغ پرنیانی برو بسته کمر بند کیانی  
 غبار راه بر زلفش نشسته بداغ دوست رنگ از رخ گسسته  
 نگار خویشتن را کرده بدرود چو گمراه در کویر و غرقه در رود  
 دل ویسه ز دیدارش بر آشفت دران آشفتگی با دل همی گفت  
 درود از من نگار سعتری را درود از من سوار لشکری را  
 درود از من رفیق مهربان را درود از من امیر نیکوان را  
 مرا بدرود نا کرده برفتی همانا دل ز مهرم بر گرفتی  
 تو بالشکر برفتی وای جانم که آمد لشکری از اندهانم  
 به بستم دل بصد زنجیر پولاد همه بگسست و با تو در ره افتاد  
 اگر جانم بماند در جدائی بمانم در جدائی تا تو آئی  
 فرستم میغها از دود جانم برون اندازم این روز نهانم  
 کدم پر آب و سبزی جایگاهت بداران گرد بنشانم از راهت



کجیا روی تو باشد نو بهاران بهاران را بیداید ابر و باران  
 چورامین رفت یک منزل ازان راه نبود از بیدلی از راه آگاه  
 ز بس اندیشهاکش بود در دل نبود آگاه تا آمد بمنزل  
 برای اندر همی نالید هموار نباشد بس عجب ناله ز بیمار  
 بغاله در سخنهای همی گفت که گوید آنکه تنها ماند از جفت  
 شبی چون بدیدم در زمانه که بومه تیر بود دل نشانه  
 کنون روزی همی بینم چو امروز که آهوگشت جانم عشق تو یوز  
 کجا شد خرمی و ناز دوشین عقیق شکرین و در نوشین  
 ز روی دوست بر رویم گلستان شب تاریک ازو چون روز رخشان  
 شبی چون بدیده دید گام چنین روزی بیدن چون توانم  
 نه روز است اینکبه آتش گاه جانست بلاى روزگار عاشقانست  
 همانا گر بیداید دهر کیال نه بنماید ازین یک روز صد سال  
 چو شاهنشاه فرود آمد به منزل به پیش شاه شد رامین بیدل  
 هزاران گونه بر رویش گوا بود که اورا ضبر و هوش از تن جدا بود  
 نه رامش کرد باشاه و نه میخواست بهانه کرد بیماری و برخاست  
 ازان پس دور شد تا شب چندین بود دلش گفتی که با جانش بکین بود  
 روان پر درد درخ پر گرد بودش همه تن دل همه دل درد بودش

### زاری کردن ویس در فراق رامین

چورامین دورگشت از ویس دل بند نشاط و کام ازو ببردید پیوند  
 همیشه ماه بود انگاه شد خور چنوزرد و چنوبنی خواب و بی خور  
 نیاسود از حدیث و یاد رامین نگارین رخ بخون کرده نگارین

بدایه گفت دایه چاره ساز که رفته یار بد مهر آیدم باز  
 ز مهرای دایه بر جانم ببخشای مرا راهی بوصل دوست بنمایی  
 که من با این بلا طاقت ندارم شکیب و صبر این فرقت ندارم  
 ز من بنیوش دایه داستادم که چون آب روان آن بر تو خوانم  
 بدادم دل بنادانی ز دستم کنون از بیدایی گوئی که مستم  
 چنین مست از شراب یار گشتم چنیدن در مانده و غمخوار گشتم  
 مکن زین بیدلی بر من ملامت که خود برخاست از جانم سلامت  
 یکی آتش ز عشق اندر من افتاد مرا در دل ترا در دامن افتاد  
 به پیش آب مر آتش زبون گشت مرا از آب این آتش فزون گشت  
 کنون روز ست وقت چاشدگاهست بچشم چون شب تاری میماهست  
 مرا روز از رخان دوست باشد که در مان از رخان دوست باشد  
 همی تا هجر آن دل سوز بینم نه درمان یا بم و نه روز بینم  
 همی ریزد زبر بر سیل باران که دید آتش فزاینده ز باران  
 شب من دوش همچونان که گفتم مگر بر سوزن و بر خار خفتم  
 ندانم بر شرم من چه نبشست است که کار بخت بامن سخت ز شدت  
 شوم درد شت کردم چون شبانان نگردم نیز گرد مهر بانان  
 فراوان بخت خود را آزمودم از جز خسته و غمگین نبودم  
 تباهی روزگار خود فزایم چو چیز آزموده آزمایم  
 شنیدی داستان من سراسر کنون در مان کارم چیهست بنگر

### جواب دادن دایه و پس را

جوابش داد دایه گفت هرگز نباید بودن اندر کار عاجز

ازین گریه وزین ناله چه آید  
 همه ساله چندین در رنج و دردی  
 همالان تو در شادی و نازاند  
 جهان از بهر جان خویش باید  
 ترا دادست یزدان پادشائی  
 ترا هم ریش و هم دارو بدستست  
 چو شهرو داری اندر خانه مادر  
 چو رامین یار و شایسته بیاری  
 همه گنجست آگنده بگوهر  
 بزرگی را همین باشد بهانه  
 تو موبد را بسی زشتی نمودی  
 بس اکنون چاره درمان خود بجوی  
 ز پیش آنکه موبد دست یابد  
 که او را دل ز ماهر دو بکین است  
 تو در دل کن که او یک روز ناگاه  
 نیابی تو همین بهتر رامین  
 تو بانو باش تا او شاه باشد  
 مدارا با خرد بسیار کردی  
 نخستین یاورت باید فراوان  
 که شاهان پاک با موبد بکین اند  
 کنون چاره بدست آور بدانش  
 کنون کن گر توانی کرد کاری  
 جز آن کت هم بعم درمی فزاید  
 بغم خوردن قرارم را ببردی  
 بکام دل همی گردن فراز اند  
 همه دارو ز بهر ریش باید  
 ز نیکو نامی و فرمان روائی  
 چرا درک تو از دارو گذشتست  
 چو ویرو یاور و فرخ برادر  
 سزای خسروی و شهر یاری  
 همه بنشست با بسیار لشکر  
 بزرگی جوی و کم کن این فسانه  
 همیدون چند بارش آزمودی  
 که هم تخم است و هم آبست و هم جوی  
 ز کین دل بخون ماستابد  
 بکین ما چون شیر اندر کمین است  
 چو ره یابد بیاید از کمین گاه  
 بسر بر نه مرا و را تاج زرین  
 هم او با تو چو خور با ماه باشد  
 ز مهر دل بلا بسیار خوردی  
 پهن آنگه نامور بگزیده شاهان  
 همه رامین و ویرو را گزینند  
 که این اندوه ها گردن برامش  
 کزین بهتر نیابی روزگاری

( ۳۷۴ )

بمرو اندر نه شاهست و نده لشکر  
 چه مایه رنج بردست او بزمین گنج  
 تو داری گنج شاهنشاه یکسر  
 کنون تو یافتی همواره بی رنج  
 تو بروی چاشت خورتا تو بر بی نام  
 ز حال خویش نامه کن بر امین  
 برفتن باد را هم باز گردد  
 که موبد را به بد روزی بتنازیم  
 بر آمد لاله خود روش از روی  
 بدل گفتار او را خوش پسندید  
 چو ویدس دلبر از دایه چنان دید

### نامه نوشتن ویس رامین را

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه  
 یکی نامه نوشت از سوی رامین  
 ز درد دل بر امین کرد نامه  
 بدو در آشکارا مهر و هم کین  
 که خون از حرفهای او چکان بود  
 چنان کن نامه نزد یار دلبر  
 ای مهربان و مهر پرور  
 ز یار مهربان عاشق زار  
 ز بتدل بنده بی خواب و بی خور  
 کجا این نامه گر خوانی تو بر سنگ  
 ز نالان عاشقی بیمار و مسجور  
 ز بیجان کهنتری سوزان بر آتش  
 ز گریبان چاکری بد بخت مسکین  
 ز بیدل خسته خسته روانی  
 عقیقین دیده زرین رخانی  
 نرنیدی درد مندی مستمندی  
 شده بر تنش هر موئی چو بندگی

نزاری دلفگاری بیدقراری زهرچشمش زونده رود باری  
 نوشتم نامه از حالی چندین سخت که چون من نیست اکنون هیچ بده  
 تنم بیجان و چشمم زار و گریان دلم بر آتش تیمار بویان  
 تنم چون شمع سوزان اشک ریزان چو ابر تیره از دل دود خیزان  
 بلا را مونسیم غم را رفیقم بدریای جدائی در غریقم  
 فراق آمد همه راز نهانم بخونابه نوشتن بر رخانم  
 چه مسکینم که گریم زار چندین یکی دستم بدل دیگر بدالین  
 عقیدتین لبم پیروز گشته جهان بر حال من دلسوز گشته  
 یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جان و هزاران گونه تیمار  
 رخان من یکی آتش برافروخت که صبرم را بدل اندرهمی سوخت  
 بدان دستی که این نامه نوشتم نشاط و خرمی را در نوشتم  
 تنم بگداخت از بس رنج دیدن دلم بگریخت از بس غم کشیدن  
 چو دریا کرد چشمم را ز بس آب کنون در آب چشمم غرقه شد خواب  
 چو جای خویش را پر آب یابم بآب اندر چگونه خواب یابم  
 همی تا دور ماندستم ز رویت ز باریکی نمانم جز بمویت  
 ز گیتی چون توانم کام جستن که جانم رانه دل ماندست و نه تن  
 چرا پنهان کنی آن روی چون خور که چون جان دروانم بود در خور  
 مرا ایدر بدین زاری بماندی سرشک از دیدگانم بر فشاندی  
 بروز انده گسارم آفتاب امت که چون رخسار تو بانور و تاب است  
 بشب انده گسارم اخترانند که چون بیدم بدنند ان تو ماندند  
 خطا گفتم نه آن اندوه دارم که باشد هر کسی انده گسارم  
 اگر رنج مرا کوه آزماید بجای آب ازو چیز خون نیاید

نصیحت می‌کندم دوستانم سلامت می‌کندم دشمنانم  
 ز بس کردن نصیحت باسلامت مرا کردند در گیتی علامت  
 نه مهر است این که انده بارمیخ است نه هجرست این که زهر آلود تیغ است  
 چرا مردم دل اندر مهر بزدند چرا این بد بجان خود پسندند  
 بسا روزا که خندیدم بریشان کنون گشتم ز خندیدن پشیمان  
 بخندیدم بریشان همچو دشمن کنون ایشان همی گیرند بر من  
 کنون بالای سروینم دوتا شد گل رخسارگانم کهر با شد  
 اگر دوتا شود شاخ گران بار تنم دوتا شد دست از بار بسیار  
 به پیکر چون کمان گشتم خمیده چو زه برتن کشیده خون دیده  
 مرا ایدر بدین زاری بماندی برفتی رخس فرقت را براندی  
 غباری کز سر رخشت بجستمت بجای سرمه در چشم نشستمت  
 خیال روی تو در دیدگانم همی گرید ز راه دیده جانم  
 مرا گویند بیهوده چه نالی که از بسیار نالیدن چو نالی  
 بروز زفته ماند یار زفته چرا داری بدل تیمار زفته  
 شب امت اکنون که خورشیدم بر <sup>فتست</sup> زوا باشد که بنشینم بامید  
 بهار زفته باز آید بنوروز که باز آید نگارم بام خورشید  
 نگارا مرو قدآ ماه رویا سوارا شیرگیرا نام جويا  
 من اندر مهر آن بودم که دانی بهارم نیز باز آید یکی ررز  
 یکی موی تو بر من آن چنانست سوارا شیرگیرا نام جويا  
 ترا خواهم نخواهم پاک جانرا که دادم جان و دل در مهربانی  
 مرا در مهر بسیار آزمودی که صد باره گرامی تر ز جانست  
 ترا جویم نجویم این جهانرا ترا جویم نجویم این جهانرا  
 به مهر اندرز من خوشنود بودی به مهر اندرز من خوشنود بودی

( ۳۷۷ )

کنون اندر وفای تو همانم گوا دارم ز خونین دیدگانم  
 اگر نه در وفای من یقینی بیا تا این گواهانرا به بینی  
 بیا تا روی من بینی چو دینار بران دینار کرده در شهوار  
 بیا تا مهر من بینی بر افزون شده میل دلم ز اندازه بیرون  
 بیا تا چشم من بینی چو جیحون جهان را از هر دو جیحونم پراز خون  
 بیا تا قدم من بینی خمیده نشاط از من من از مردم رسیده  
 بیا تا بخت من بینی چنان زار که مانم راست بر صد سباله بیمار  
 اگر نه زود نزد من شتابی چو باز آئی مرا زنده نیابی  
 چو این نامه بخوانی باز گردی سه روزه ره بروزی در نوردی  
 ز دادار این همی خواهم شب و روز که رویت باز بینم ای دلغروز  
 اگر جانم بگیرد رنج و دردم ز داغ عاشقی دیوانه گرم  
 درود از من فزون از قطره باران بران ماه من و شاه سواران  
 درود از من فزون از آب دریا بر آن خورشید چهر سر و بالا  
 خدایا جان من بگذار چندان که بیدم روی او انگاه بستان  
 که با این داغ اگر جانم برآید ز دود جان من گیتی سر آید  
 چو ویس دلبر از نامه پرداخت نوندی راهمانگه سوی اوتاخت  
 ز نزدیکان او گوئی دلاور بشد بر کوهه کوهی تگاور  
 که چون کرگنس بکوهان برگزشتی بیابانرا چو نامه در نوشتی  
 نه شب خفت و نه روز آسود در راه برانمین برد چونین نامه ماه

### رسیدن نامه ویس برامین

چو رامین نامه سرو روان دید تو گفتی صورت بخت جوان دید

بدو یا قوت شکر نهادهش برده گلزار و دریا  
 چو بند نامه بکشاد و فرو خواند ز دیده سیل بر بیخوده سی رانم  
 بر آمد دود بی صبری ز جاننش بدارید آب حسرت پر رخا  
 سخنهای بگفت از جان پرتاب که شاید گرنویسندش بر آب  
 دلا تاکی روا داری چندین حال که از غم ماه بینی وز بلا نمان  
 دلا آنکس که بزم و کام جوید نه با فرهنگ و با آرام جوید  
 نترسد بیدل از شمشیر بران نه از پیل دمان و شیر غران  
 نه از برف و دمه نزموج دریا نه از پاران نه از گزما نه سرما  
 دلاگر عاشقی چندین چه ترسی ز هر کس چاره و درمان چه ترسی  
 ز تو فریاد وزاری که نیوشد چو تو خود را نکوشی پس که کوشد  
 پسر باز افکن این بار گران ز دل بیرون کن ایدل این و آنرا  
 اگر یک روز باشد شاه خواری یکی سالت بود تیمارداری  
 گنون یا بند بر باید کشادن و یا یگباره سر بر خط نهادن  
 فیابم بهتر از دستم برادر برادر را به از شمشیر یاور  
 نه مردم گر کنم زین پس مدارا بما تا گردد این راز آشکارا  
 جهان جز مرگ پیش من چه آرد بجز شمشیر بر جاتم چه بلرد  
 ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ز دریا گی به پرهیزد گهرجوی  
 بدریا در گهر جفت نهنگ است چه نوش اندر دهان جفت شرنگ  
 شراب و جام را کامست شمشیر چوراه خرمی در بیشه شیر  
 ز شیران برگذر و ز جام خورمی که دی مه را بود نوروز در پی  
 ز آسانی نیاید شاد کامی ز بی زنجی نیاید نیک نامی  
 فراوان رنج بیفت دام داری بدشت و کوه تا گیرد شکاری



( ۲۷۹ )

مردار پیش شاهی چون شکاریست  
پس آنرا چون بگیرد مرد آمان

مشورت کردن رامین با خود در عشق و پیس

چرا با بخت خود چندین متینم

چرا این دام را برهم ندرم

من اندر دام و یارم نیز در دام

ولیکن چیزها را جایگاهست

شکوفه گوهر آید ماه نیدسان

مگر روز بلا اکنون مر آمد

گذشت از رنج مادیماه سختی

چو رامین گفت زینسان چند گفتار

تنش در راه بود و دل بر ویس

قرارش مانده بود و صبر تا شب

بخاور بود چشمش تاکی آید

چو درون شب بر آمد ز آتش روز

چو شد بر پشت اشقر آفتابش

ز لشکرگه بر راه افتاد رامین

رسول ویس پیشش با چهل کس

گاهی تازان گهی پویان چو گرگان

آمدن رامین از گرگان بهرو

چو رامین از بیابان رفت بیرون

نماندش رنج ره یکروزه افزون

چو دلبر ویس مه پیکر نگاریست

چرا آبی برین آتش نریزم

درخت ننگ را از بن نه برم

نهاده دل برنج و درد ناکام

همیدون کارها را وقت و گاهست

یدی مه بر درختان یافت نتوان

برفت آن روز و روز دیگر آمد

کنون آمد بهار نیک بختی

بدرد دل همی پیچید چون مار

بچشم اندر بمانده پیکر ویس

ز درد دل نشسته گرد بر لب

سپاه شب که راهش برکشاید

فکر بنوشت خیره مفرش روز

پدید آمد نشان ماهتابش

ندیدش هیچکس جز ماه و پروین

که بودی هر یکی با لشکری بس

بیک هفته بهرو آمد ز گرگان

( ۳۸۰ )

رسول ویس را از ره گُسی کرد  
 که او را آگهی از ما نهان ده  
 مگو این راز جز با ویس و دایه  
 بگو این بار کار ما چنان شد  
 نشاید دید ازین پس روی موبد  
 تو فردا شب بدر در باش هشیار  
 بگو جایی که من پیش تو آیم  
 نهان دار این سخن تا من رسیدن  
 فرستاده بشد از پیش رامین  
 پس آنکه سیمبر ویس گل اندام  
 همیدون گنج های شاه گریز  
 میبهد زرد نامی کوتوالش  
 گزین شاه و دستور برادر  
 نگهبان بود ویس دلستان را  
 فرستاده چو باد آمد ز گرگان  
 پس آنکه چون زنان پوشیده چادر  
 کجا خود ویس را آئین چنان بود  
 زنان مهتران زی او شدند  
 پرین نیرنگ زیبا مرد جادوی  
 بگفتش سر بسر پیغام رامین  
 که داند گفت چون بد شاد می ویس  
 تو گفتی میفانسی گنج روان یافت  
 ز بهر ویس اندر زش بسی کرد  
 که راز دوست از دشمن نهان ده  
 که خود دایه است ما را سواد و سایه  
 که اندر هر زبانی داستان شد  
 وگر بینم سزاوارم بهر بد  
 ز شب یک نیمه رفته گوش میدار  
 به پیروزی ترا راهی نمایم  
 که پس پرده که من خواهم دریدن  
 براه اندر شتابان تبرز شاهین  
 بمر و اندر کهن روز و شب آرام  
 نهاده بود همواره دران دز  
 که پیش از مال موبد بود مالش  
 بگنج و خواسته قارون دیگر  
 همیدون داده فرمان جهان را  
 ز دروازه شد اندر سر و پنهان  
 به پیش ویس بانو شد مراسم  
 که هر روزش یکی سور زمان بود  
 بشادی هفته با او بدندی  
 نهان از زرد شد تا پیش بانوی  
 بسان در و شکر خوب و شیرین  
 ز مرد چاره گر آزادی ویس  
 و یا مرده دگر باره روان یافت

همانکه سیوی دربان کس فرستاد که بختم دروش در خواب آگهی داد  
 که ویرو یافت لختی درد و سختی کز آن آمدش حال تند رستی  
 با تشگاه خواهم رفت امروز بکار نیک بودن آتش افروز  
 خورش بفرایم آتش را به بخشش بپاکی و به نیکی و برامش  
 سپید زرد گفتش همچنان کن همیشه نام نیک و کار دین کن  
 همان که ویس شد با دوستانان زنان مهتران و پیش کاران  
 بدروازه با آتش گاه جمشید که بود از کرد های شاه جمشید  
 چه مایه زر و گوهر را بر افشانید چه مایه ریخت خون گوسفندان  
 چو شب بر روی گردون سایه گسترد برندی رفت و رامین را بیارود  
 ز بیگانه تهری کردند ایوان ز بون مشتري شد ماه و کیوان  
 بماند آن روز در گیتی نهفته نیامد باد در شاخ شگفته  
 اگر چه کار باشد سهمگین سخت باسانی بر آید چون بود بخت  
 چنان چون ویس و رامین را بر آمد درخت ناز و شادی را بر آمد  
 زنان یکسر ز نزدیکان برفتند همان بیگانگان از دز برفته  
 کسان ویس با رامین بماندند همانکه جنگیان را بر نشانند  
 چهل تا مرد گردان دلاور کشیده چون زنان در روی چادر  
 برین چاره زدروازه برفتند ز آتش گاه راه دز گرفتند  
 گروهی پیش ایشان شمع داران گروهی خادمان و پیش کاران  
 همی زانند مردم را ز راهش نهفته ماند ازین چاره گناهش  
 برین نیرنگ رامین را بدز برد نهفته زیر چادر با چهل گرد  
 چو دز دزدید راه دروازه بستند به باره پاسبانان بر نشستند

بخروش و هائی و هوئی بر کشیدند  
 چو شب تاریک شد چون جان بی مهر  
 هوا از قعر دریا تیره تر شد  
 برآمد لشکر گردون ز خاور  
 دلیران از کمین بیرون دویدند  
 چو سوزان آتش اندر دز فتادند  
 چو خفته کش پلنگ آید بدالین  
 سرای ویس پر دشمن بدیدند  
 تو گفتی دود قیولان در بر چهر  
 فلک چون قعر دریا پر گهر شد  
 چنان کامد ز تاریکی شکند  
 چو برگ مورد خنجر بر کشیدند  
 همه شمشیر در مردم نهادند  
 بدالین برادر رفت رامین

### کشتن رامین زرد را بجنک

بجست از خواب زرد و تیغ برداشت  
 بجز روز بانگ چون شیر دمده  
 چو پیلای مسرت بار امین در آویخت  
 مر اورا گفت رامین تیغ بفکن  
 منم رامین ترا که تر برادر  
 بیفکن تیغ دستت بند را ده  
 سپهد چون شنید آواز رامین  
 بر امین تاخت چون شیر در آگاه  
 بدو گفت ای بد و ازونه اختر  
 همی دانستم از تو پیش ازین من  
 ز دل مارا بدی دشمن همیشه  
 چو من باید کنونت زینهارى  
 بود دشخوار بر تو کار شاهی  
 کجا چون شیر در کوشش هذر داشت  
 بدشت اندر یکی تیغ برنده  
 بیامد مرگ و با جانش در آمیخت  
 که بر جانانت گزندی ناید از من  
 مده جانرا ز بهر کین بر آن در  
 که بند از مرگ و از کشتن ترابه  
 بزشتی برد نام نیک رامین (؟)  
 بزد شمشیر بر تار کش ناگاه  
 بدید آوردی آن کت بود گوهر  
 که تو هستی شهنشده را چو دشمن  
 کنون خود دشمنی کردی تو پیشه  
 که افتاده بشهر و شهر یاری  
 نیابی در زمانه آنچه خواهی

بخت این و برامین تاخت ناگاه  
 چو رامین آن درخش تیغ اودید  
 چو در روی زرد آهنگ او کرد  
 بنه بر تارک رامینه شمشیر  
 سبک رامین سپر آورد در نهر  
 بزود رامینه تیغی بر سر زد  
 سرش یک نیمه با دستش بیفکند  
 چو کشته گشت آن زرد نگون بخت  
 شبی تیره بد و رامین نه آگاه  
 چندان دانست کز پیشش رسیدست  
 برو بگذشت با تیغی چو الماس  
 شب تاریک از جان بداندیش  
 فرو ماند او یکی ساعت بران جای  
 خروش و نعره مردان گریز  
 نیامد ماه چرخ از ابر بیرون  
 بهر بامی فگنده کشته بود  
 بسا کز باره آن دز بچستند  
 بسا کز کین دل بیکار کردند  
 زمانه بود آن شب بردو آئین  
 شبی رنگش سیه همچون زمانه  
 جهان راهرچه بیدنی همچین است

گرفته تیغ چون شیر دژ آگاه  
 همان در کینه باری میغ اودید  
 بر آورد آن بونده تیغ را زرد  
 که با رامین نبد رو باه او شینز  
 یکی نیمه سپر بفرنگد خنجر  
 چنان زخم آمد از دست چندان مرد  
 ز خونش سرخ گل برگل پراگند  
 شد اندر دز نبرد دیگران سخت  
 که کشته شد بدستش زرد ناگاه  
 و یا از تیغ او زخمی رسیدست  
 دهانی دیده تیره همچو انفاس  
 نه از پس دید رامین ونه از پیش  
 جهان پر بانگ کوس و ناله نای  
 همی شد تا بایوان اندران دز  
 ز بیم آنکه بر رویش چکد خون  
 بهر کوئی ز کشته پشته بود  
 ز بیم مرگ وز دی هم برستند  
 ز بهر ویس هم جانرا نبردند  
 شب بد خواه بود و روز رامین  
 برامین داد نام جاودانه  
 بزیر نوش و مهرش زهر و کین است

( ۳۸۴ )

گلش با خار و نازش باغمانست  
 چو رامین دید ویرا گشته بر خاک  
 همی گفت: آرخ ای فرخ برادر  
 به خنجر باد دست او بریده  
 چرا چون تو برادر را بکشتم  
 اگر یابم هزاران گنج و گوهر  
 چو رامین مویه برگشته بسی کرد  
 نه جای مویه بود و گرم خوردن  
 چو زرد از شور بختی بی روان گشت  
 شبی بود آن شب از شبهای نامی  
 جهان افروز رامین با آمدان  
 چو روز آمد به بخت شاه رامین

هوا با رنج و سونش بلزین گشت  
 همانا جامه را بر زمین چاک  
 مرا با جان و بیایده برادر  
 بزوپین باد ناب وی دردم  
 که بشکستم بدست خویش دستم  
 کجا یابم دگر چون تو برادر  
 همان بی سود اندوختن بهی خوردن  
 که جای رزم بود و نام کردن  
 رمه در پیش گرگان بی شبان گشت  
 چو مهر و یمن رامین را گرامی  
 به بخت خویش خرم بود و شادان  
 بدز بستند از شاهیش آئین

### گریختن ویمن و رامین و خزینة موبد با خود بردن

نشسته آشکارا با دلارام  
 پس انگه گرد کرد از شهر یکسر  
 مراسم گنجهای شاه گربز  
 مراسم گنجهای شاه برداشت  
 بمرو اندر در نکش بود دو روز  
 نشانده ویمن را در مهد زرین  
 شتر در پیش و اشتر ده هزاری  
 همی آمد برآه اندر شتابان

دلش خود رای گشته بخت خود کام  
 بروزی هرچه اشتر بود و استر  
 نهاده بود یکباره دران دز  
 ازان یکدشده در گنجش نه بگذاشت  
 برآه افتاد با یار دلفروز  
 چو مه پیرامن کیوان و پروین  
 بزر دیدار و گوهر را سماری  
 گرفته روز و شب راه بیابان



# BIBLIOTHECA INDICA;

A

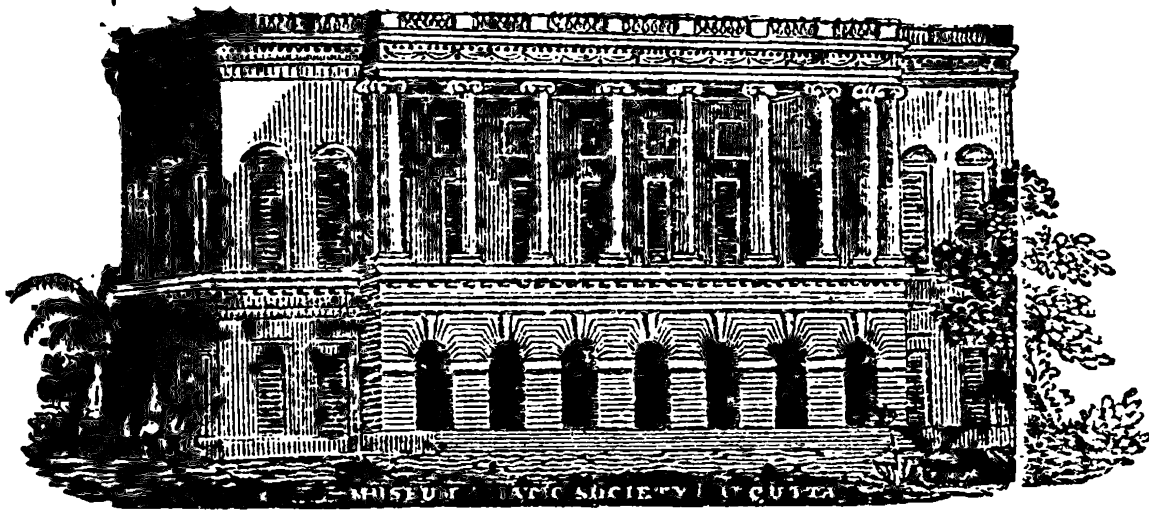
## COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

*New Series—No. 53.*



ویس ورامین

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,  
AL-FAKHRI, 'AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL.D. AND MUNSHI  
AHMAD ALI

FASCICULUS 4



1864.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

Printed at the College Press:



بیگ هفته دوهفته راه میراند بدو هفته بیابان باز پس ماند  
 چو شه آگه شد از کردار رامین جهان افروز رامین بر بقزویین  
 ز قزویین در زمین دیلمان شد درفش نام او بر آسمان شد  
 زمین دیلمان جائیدست محکم برو در لشکری از کیل و دیلم  
 بتاری شب از ایشان ناوک انداز زبند از دور مردم را باواز  
 گروهی ناوک اسطبر دارند بزخمش جوشن و خفتان گذارند  
 پیدازند زوبین را گه تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب  
 چو دیوانند گاه کوشش ایشان جهان از دست ایشان شد پریشان  
 سپردارند ایشان در گه جنگ چو دیواری نگاریده بصد رنگ  
 ز بهر آنکه مرد نام و ننگ اند ز مردی سال و مه باهم بچنگ اند  
 از آدم تا کنون شاهان بی مر کجا بودند شاه هفت کشور  
 نه آن کشور به بهروزی گشایدند نه با کشور بر آن مردم نهادند  
 هنوز آن مرز دوشینزه بماند است بدان یک شاه کام دل نراند است  
 چو رامین شد در آن کشور بشاهی ز بخت نیک دیده نیک خواهی  
 همانگه چرم گای را بگسترده دو پنجه بدره سیم و زر دران کرد  
 یکی زرینده جامش بر سر افگند بزیرین جام سیمین زر بر افگند  
 بهر یک مرزبایی را فرستاد بدان بازو همه کردند دلشاد  
 چو هم دل بود ویرا هم گرم بود هوا دار و هوا خواهش نه کم بود  
 چو از گوهر همی بارید باران شگفته گشت بختش را بهاران  
 \* \* \* \* \* پیش بود اورا سپاهی ز برگ دریا و برو آب و ماهی  
 جهان همواره گرم آمد برو بر نه بر رامین که بر دینار و گوهر  
 بزرگانی که پیرامونش بودند همه فرمانش را طاعت نمودند

( ۳۸۶ )

چو گشمیریل و چو آذین چو ویرو وزیر مهربانش سلم و کینار  
 شهان دیگران برجای گاهی فرستادند رامین را ساهی  
 چنان شد لشکر رامین بیک ماه که تنگ آمد برایشان راه و راه  
 سپهدار بزرگش بود ویرو وزیر مهربانش بود کینار

### آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را

چو آگاهی به لشکر گاه بردند بزرگان شاه را آگاه نکردند  
 کجا او پادشاهی بود بدخو وزیر بتر شهان را نیست آهو  
 نیارست ایچکس با او بگفتن همه کس رای دید از وی نهفتن  
 سه روز این راز را از وی نهفتند تمامی کار او شه را بگفتند  
 چو آگاه شد جهان بروی سر آمد تو گفتی رستخیز او در آمد  
 مساعد بخت او با او برآشفتم خرد یکباره از وی روی بنهفت  
 ندانست ایچ گونه چاره خویش تو گفتی بسته شد راهش پسر و  
 گهی گفتی روم سوی خراسان نه رامین باد رنه ویس و نه گرگان  
 گهی گفتی که گرم باز گرم بزشدی در جهان آواز گرم  
 مرا گویند گشت از رام ترسان وگر نه نامدی او بر خراسان  
 گهی گفتی اگر باوی بکوشم ندانم چون دهد یاری سروشم

### عزیمت کردن موبد بجنک رامین

چو ملک من همه با من بکین اند بشاهی جمله رامین را گزینند  
 جوانست او و بختش هم جوانست درخت دولتش بر آمانست  
 بدست آورد گنج من مرا سر منم مفلس کنون و او توانگر  
 نه بخوردم این همه نعمت ندادم ز بهر او همه بر هم نهادم

مهرا مادر درین بتیاره افکند که بر رامین دلم را کرد خورمند  
 بزد گرم به بدروزی نشینم که گفتار زنان را بر گزینم  
 یکی هفتده سیه را روی نمود دو صد ره پای اندیشه به پیمود  
 چنان افتاد تدبیرش بفرجام که با رامین بکوشد کام و نا کام  
 غمان زرد را در دل گرفته سیه بختش رخ اندر گل نهفته  
 همی نالید بر درد برادر زده از درد او در دلش آذر  
 همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ  
 چو لشکر که بزد بر دشت آمل جهان از ساز لشکر گشت پر گل  
 \* \* \* گشت صحرا چون گلستان کهستان از خوشی همچون گلستان

## کشته شدن موید بزخم گراز

جهان را گرچه بسیار آزمایم نهفته بند رازش چون کشایم  
 نهانی نیست از بندش نهان تر نه چیزئی از قضای او روان تر  
 جهان خوابست و مادر وی خیالیم چرا چندین دران ماندن سکالیم  
 نباشد. حال او را پایداری نه طبعش را همیشه ساز گاری  
 نه گاه مهر نیک از بد بداند نه مهر کس به شر بردن تواند  
 چه آن کز او نیوشد مهر بانی چه آن کز کور جوید دید بانی  
 نماید چیزهای گونه گونه درونش راست بیرون و از گونه  
 بکار پو العجب ماند سرا سر درونش دیگر و بیرونش دیگر  
 بچه ماند بخوان کاروان گاه همیشه کاروانی را در او راه  
 ز هر گونه مسیحی دزوی آید ولیکن دیرگه دزوی نباید  
 بچه ماند بآن مرد که انور که باشد پشت جانش خود کمانگر

( ۳۸۸ )

بنزه کرده همه ساله کمان را بتاریکی همی اندازد آن را  
 هران تیرمی که از دستش رها شد نداند هیچکس چون شد کجا شد  
 زنی پیرست پنداری- نکوروی که در چاه افگند هر دم یکی شوی  
 همی جوئیم گنجش را بصد رنج پس انگاهی نه ما مانیم و نه گنج  
 سپاهی بیدی و شاهی بسی گاه پس آنکه نه سپه بیدی و نه شاه  
 چوروزی بگذرد بر ما ز گیهان ز مردم هم رهش بیدی فراوان  
 چو از بگذشت روزی دیگر آید ز ما با او گروهی دیگر آید  
 مراباری بچشم این بس شگفتست وزین اندیشه ام سودا گرفتست  
 ندانم چیست این گشت زمانه وزو بر جان من چندین بهانه  
 جهانداری چو شاهنشاه موبد جهان را زو بسی نیک و بسی بد  
 بدین خواریش باشد روز فرجام بماند در دل و چشمش همه کام  
 کجا چون برد لشکرگه بآمل همه شب خورد با آزادگان مل  
 منهان را بر بسر خلعت فرستاد کهانرا ساز جنگ و سیم و زر داد  
 همه شب بود از می مست و شادان خمارش بین که چون بد بامدادان  
 نشسته شاه با گردان لشکر بر آمد ناگهان بانگی ز لشکر  
 ز لشکرگه شاهنشاه کناری مگر پیوسته بد با رودباری  
 گرازی زان یکی گوشه برون جست ز تندی همچو پیدی شرزه مست  
 گروهی نعره دنبالش نهادند گروهی نیز در دامش فتادند  
 گراز آشفته گشت از بانگ و فریاد بلشکرگه شاهنشاه در افتاد  
 شهنشاه از سراپرده برآمد به پشت خنگ گرگانی بر آمد  
 بدنمت اندر یکی خشت سیه بر بسنی بد خواجه را کرده سیه بر  
 چو شیرنر بران خوک دژم تاخت سیه برخشت بیجانرا دیدن تاخت

فریب روزگار و گشت گردون برون آورد بازیها دگرگون  
 نخطا شد خشت آمد خوک چون باد بدست و پای خنک و شه در افتاد  
 به تندی زیر خنک اندر بغرید بزد نسک و زهارش را بدرید  
 بیفتادند خنک و شاه باهم چو گشته همچو چرخ و ماه باهم  
 هنوز افتاده بد شاه جهان گیر که خوک او را بزد نسک روان گیر  
 درید از ناف او تا زیر سینه دریده گشت جای مهر و کینه  
 چراغ مهر شد در جانش مرده همیدون آتش کینه فسرده  
 سر آمد روزگار شاه شاهان سیه شد روزگار نیک خواهان  
 چنان شاهی بچندین کامرانی نگر تا چون تبه شد رایگانی  
 جهانان من ز تو بدرید خواهم فریب تو دگر نشنید خواهم  
 چو مهرت با دگر کس آزمودم ز دل زنگار مهر تو زدودم  
 ترا با جان ما گوئی چه جنگست ترا از بخت ما گوئی که ننگست  
 بجای تو نگوئی تا چه کردیم جز آنکه ایدرو نانت بخوردیم  
 نگر تا هست چونتو هیچ سغله که خردک داده بستانی بجمله  
 کنی ما را همین دو روز مهمان پس انگه جان ما خواهی بتاوان  
 نه ما گفتیم ما را میهمان کن پس انگه دل چندین بر ما گران کن  
 چه خواهی بیگناه از ما چه خواهی که ریزی خون ما بر بیگناهی  
 ترا گر هست گوهر روشنائی چرا در کار تاریکی نمائی  
 چرا چون آ سیاب گرد گردی بیاکنده آب و باد و گردی  
 چو بختم را بچاه اندر فگندی مرا زان چه که تو چندین بلندی  
 ترا گر جاودان بینم همینی همین چرخ و همین آب و زمینی  
 همین کوهی همین دریا و میشه همین زشتست کارت جور پیشه

( ۳۹۰ )

هران مردی که جور تو بداند ترا جز سغله و فادان نخواند  
 خداوند ترا داند ترا نه بهر حاجت ازو چو بدی خواند  
 کجا تو آن نیرزی کت برانند و یا خود بر زبان نامت برانند

## آگاهی یافتن رامین از گذشته شدن موبد

چو آگاهی برامین شد ز موبد که او را چون فرو برد اختر بد  
 اگرچه بود رامین زو دلزار برو شد روز روشن چون شب تار  
 دلش از کرده خود شد پشیمان که با موبد چرا بشکست پیمان  
 چرا با او خیانت کرد پیشه چرا بوده بازارش همیشه  
 بدل گفت ای دل فاهوشیارم چرا گشته تو سیر از شهر یارم  
 نه او با روزگارت بود مهتر نه او بودت همین فرخ برادر  
 بجای او چرا آزار بودت نهانی زین نشان بازار بودت  
 تو نشنیدی همانا گفت موبد که هر کس بد کند باز آیدش بد  
 بر او تنگ شد گیتی ازین غم بمرگ شاه بدشست او بماتم  
 یکی هفته بمرگ شاه بدشست زهر کامی دل خود را فرو بست  
 نه می خورد و نه چوگان زد بمیدان نشد دلشاک و نه لب کرد خندان  
 ز دیده خون دل بارید بر رخ همی گفت ای ستوده شاه فرخ  
 مرا تو هم پدر بودی و هم شاه مرا بودی تو هم دیهیم و هم گاه  
 مرا پشت و پناه و یار بودی جهان را سر بسر سالار بودی  
 همیشه کار گیتی این چندین امت گهی با آشتی گاهی بکین امت  
 یکی هفته سران لشکر اوی بسوگ اندر نشسته همبر اوی  
 نهانی شکر دادر جهان کرد که او فرجام موبد را چنان کرد

نه جنگي بود سرگش را بهانه نه خونی ریخته شد در میانه  
 سر آمد روز چون او پادشاهی نبد زین هیچ رامین را گناهی  
 هزاران سجده کرد او پیش دادار همی گفت ای خداوند نکوکار  
 تو دانی گونه گون درها کشادن تو دانی کام نا کامان نهادن  
 ترا زبید نمودن کامرانی که چونین کارها کردن توانی  
 برانی هر کرا خواهی ز گیهان بر آری هر کرا خواهی بکدیوان  
 پذیرفتم ز تو تا زنده باشم که خشنودیت را خود بنده باشم  
 میدان بندگانت داد جویم همیشه راست باشم راست گویم  
 تو ام در پادشاهی داد فرمای چو در خود کامی و درویش بخشای  
 تو ام یاری ده اندر پادشاهی که یاری دادنم را خود تو شائی  
 تو ام پشتی تو ام یاری بهر کار توئی از دست و چشم بد نگه دار  
 خداوندم توئی من بندۀ تو که باشد بندگان را جز توهم تو  
 چو لا به کرد لختی پیش دادار و زین معنی سخن ها گفت بسیار  
 همانکه بار را فرمود بستن سواران و بنه را بر نشستن  
 بر آمد بانگ کوس و ناله نای روان شد هم چو جیخون لشکر از جای  
 روار در سپاه افتاد چندان که از باد صبا در ابر نیسان  
 جهان افروز رامین با دلفروز همی آمد همه ره شاک و پیروز  
 بشادی روز رام و روز شنبد فرود آمد بلشکر گاه موبد  
 بزرگان پیش او رفتند یکسر بدیهمش بر افگندند گوهر  
 مر او را پاک شاهنشاه خواندند ز عدل داد او خیره بماندند  
 چو ابری بود دستش نوبهاری همی بارید در شاهواری  
 یکی هفته بامل بود خرم دمام زد همی رطل دمام

( ۳۹۲ )

سر هفتۀ زمی خوردن بیداسود که رای روشنش آن گونه فرمود  
 که روز رفته را تیمار دارد بگیتی تخم نیکی ها بگارد  
 پشیمان گرد از کرده گناهان بخواهد پوزش آنرا زیزدان  
 بسوی نامداران کس فرستاد بزرگان را ز کارش آگهی داد  
 روان بس بخرد و اختر شناسان ز مرز مرو تا مرز خراسان  
 ز گرگان و ری و قم و سپاهان که رامین را بدندی نیک خواهان  
 سوی رامین شدند آن نامداران سران لشکر و چابک سواران  
 بفرمود آن زمان آزاده رامین که تا سازند حصنی را نو آئین  
 چنان حصنی کجا روشن تر از ماه بگردند اندر ایامش بیکماه  
 ز گردون اختران نظاره بودند که حصنش پر مه و استاره بودند  
 زنان مهتران و ماهرویان همه زیبا رخان و مشک سویان  
 زنان مهتران و سرفرازان نشسته پیش رامین شاد و نازان  
 برینسان بود رامین سه شبانروز شبش چون روز بود و روز نوروز  
 سمندرویس را از شاه رامین به پیش نامداران کرد کابین  
 بآئین شهان او را بخود داد دل شهرو و ویرو شد بران شاد

### کابین گردن رامین و یسه را

دل ویسه بیکباره برآسود ز رامین شد بران کردار خوشنود  
 بداد و راستی آرامت گیهان مهانش سر بسر برزند فرمان  
 دل هر روز هجران گشت بی غم نهاده شد بریش هر دو مرهم  
 زمانه بر سرک و رای او شد سپهر از مهر و رای کار او شد  
 دگر باره وفا از سر گرفتند بجان در مهر یکدیگر گرفتند



چو گردون هفتگه زین سان گذر کرد  
 پس انگه داد طبرستان برهام  
 بایران در نژاد او کیانی  
 همیدون داد شهرزی به بهروز  
 بران گاهی که او با ویس بگریخت  
 بری بهروز کردش میهمانی  
 به نیکی لا جرم نیکی سزا بود  
 بکن نیکی و در درباش انداز  
 وزان پس داد گرگان را بآذین  
 بدرگاهش سپهد بود ویرو  
 دو پیل سمت دو شیر دلاور  
 چو هر شهری به شاه داد گرد داد  
 براه افتاد با لشکر سوی مرو  
 خراسان سر بسر آذین به بستند  
 همه راهی اورا چون بوستان شد  
 روانها بود بروی آفرین خوان  
 چو در مرو گزین شد شاه رامین  
 بخوبی همچو نوروز درخشان  
 سه ماه آن جمله آذین بسته ماندند  
 برین رامش نه خود مرو گزین بود  
 چو از بیداد او آزاد گشتند  
 توگفتی یکسر از دوزخ برستند

دل رامین همی عزم سفر کرد  
 جوانمرد نکو بخت نکو نام  
 بزرگی در نژادش باستانی  
 که بودش دوستدار و نیک آموز  
 بدام شاه سوید در نیامیخت  
 بخانه داشت چندین گه نهانی  
 کجا او خود بهر نیکی سزا بود  
 که زوزی در کذارت آورد باز  
 که او خود دوست یکدل بود دیرین  
 چو سرهنگ سرایش بود شهر و  
 بگوهر ویس بانو را برادر  
 نگهبانی بهر مرزی فرستاد  
 کجا دیدار او بد دیدن مرو  
 پری رویان بآذین ها نشستند  
 همه دستی برو گوهر فشان شد  
 چو دایها در هوای او گروگان  
 بهشتی دید دروی بسته آذین  
 ز خوشی همچو روز نیک بخندان  
 وزیشان روز و شب گوهر فشانند  
 کجا یکسر خراسان همچنین بود  
 بداد شاه رامین شاد گشتند  
 بزیر سایه طوبی نشستند

( ۳۹۴ )

ز موبد سالها سختي کشيدند پس از سرگش باساني رتيدند  
 بدان را بد بود روز سرانجام بماند نام شان جاويد بدو نظم  
 مکن بد در جهان و بد ميذد پيش کجا گر بد کذي بد آيدت پيدش  
 چه نیکو گفت خسرو کهتران را ز دوزخ آفريد ايند بدان را  
 ازان گوهر که شان آورد از آغاز بپايان هم بران گوهر برد باز

### عروسی کردن و پس با رامین

جهانا ما ترا بسیار دیدیم بدو نیک ترا صد بار دیدیم  
 چه بی مهوری چه بی معذی جهانی که بر یک حال یکساعت نمائی  
 ترا هر روز دیگر گونه رنگست که در هر رنگ دیگر سان در رنگست  
 ز تو گاه آتشست و گاه دود است همان گاهی زیان و گاه سود است  
 ترا هر چند گردش بدش بدیم نه بر کام و مراد خویش بدیم  
 اگر چند از تو افکاریم و حیران ترا با این بلا داریم چون جان  
 ز ما هر ساعتی کاری فزائی که زو چون بوالعجب بازی نمائی  
 ترا چون بنگرم هر روز کار است که زو در روز دیگر یادگار است  
 چنان چون بود کار و پس و رامین گهی تلخ و ترش گه خوب و شیرین  
 بدست آورد هر چه او را هوا بود نکه کن تا چندین دولت کرا بود  
 چو در شاهي به بخت پاک بندشست ره بیداد بر گیتی فرو بست  
 فرستاد انگهی کس نزد ویرو بیاوردند با شهزاده شهر و  
 بخواند نگاه دانا موبدان را گزیده زیرکان و بخردان را  
 بران زسمی که بود آئین ایشان بسر بردند شغل شکر یزدان  
 ز گردان و سپهداران لشکر نزاری کرد هر یک خوب در خور

سه ماه از خرمي يك تن نياسود همه دستي ندیم جام می بود  
 جهانی شادمان از ویس و رامین که چون خرم شدند از عشق دیرین  
 اگرچه بی کرانه رنج دیدند بکام دل نگر تا چون رسیدند  
 بکام خویش بر ادرنگ شاهی نشسته ویس با رامین بشاهی  
 بهر راه و رباطی کرد خوانی نشانده بر کنارش راه بانوی  
 جهان آسوده گشت از دزد و طرار ز کرد و شول و ترک و مرد عیار

### عدل کردن شاه رامین

ز بیداری شده دلها فراموش تونگر گشت هر که بود در غوش  
 نه جستی گرگ بر میشان فزونی نکردی میش گرگان را ز بونی  
 بهر هفته سده را بار دادی به نیکی پند شان بسیار دادی  
 بداوز گه نشاط داوران را بکندی بیخ و بن بد گوهران را  
 بداورگاه او از شاه و مچاکر یکی بودند درویش و توانگر  
 به پیش او بدی شاه جهان گیر بگاه داد جستن بی زنی پیر  
 به پیشش مرد با فرهنگ دانا گرامی بود چون دو چشم بینا  
 صدوسی سال رامین در جهان بود ازان هشتاد و سه شاه جهان بود  
 میان جاه و حشمت ملک با مال بماند آن نامور هشتاد و سه سال  
 زمین از داد او آباد گشته جهان از فراو دل شک گشته  
 بفرش گشته سه چیز از جهان کم یکی جور و درم بخل و سوم غم  
 گهی جانرا خورش دادی ز دانش گهی تن را چرا کردی بوامش  
 گهی کردی تماشا در خراسان گهی نخچیر کردی در کهستان  
 گهی بغداد و طبرستان آباد گهی رفتی به شورشستان بغداد

هزاران چشمه و کاریز بکشد یکی زان شهرها اهواز ماندست  
 برایشان شهر و ده بیابان ~~بکشد~~ کنون گرچه اورا اهواز خوانند  
 که شاه انگاه شهر رام خوانند ~~سمت~~ شهی خوش زندگی بودست و خوش  
 بدفتر رام شهرش باز خوانند <sup>نام</sup> نه چون او بد بشاهی سر فرازی  
 که خود در لفظ ایشان خوش بودرام نگر تا چنگ نه نیکو نهاد است  
 نه چون او بد بشادی رود سازی نشانست آنکه چنگ آن آفرین کرد  
 نیکو ترکی نهاد زان کو نهاد است \* \* در دست ویس سیمتن کرد  
 که آنرا چنگ نام آنرا جنین کرد دو فرزند آمدش زان ماه پیدکر  
 مرورا پادشاه خویشتن کرد دو خسرو نام شان خورشید و جمشید  
 چو مادر خوب و چون بابا دلور زمین خاوران دادش بخورشید  
 جهان در فر هر دو بسته امید یکی را شام و مصر و قیروان داد  
 زمین باختر دادش به جمشید چنان در دست ویس دلستان بود  
 ولیکن جایش آذربایگان بود همیدون کشور آران و ارمن  
 سرا سر بد بدست آن سمن تن بشادی سالیان با هم بماندند  
 به نیکی کام دل با هم براندند مهرا عمر خود چندان کشیدند  
 که فرزندان فرزندان بدیدند چو با رامین بد او هشتاد و سه سال  
 زمانه سرو اورا کرد چون نال سر سرو سهی شد بازگونه  
 دو تا شد پشت او همچون گونه ( ؟ )

## وفات کردن ویس

کرا دشمن نباشد در جهان کس چو بینی دشمن او خود نهان بس  
 چه نیکو گفت نوشروان عادل چو پیری مرد را زد تیر بر دل

جهان را پیری آن کردند با من  
 یگیتی باز کردم ای عجب پشت  
 اگرچه و پس از گیتی وفا دید  
 چنان با گردش گیتی زبون شد  
 پس انگه ناگهان مرگ از کمین گاه  
 دل رامین بدرد آمد ز مهرش  
 همی گفت ای گزیده جفت نامی  
 ندیدم در جهان چون تو وفا دار  
 نه با من چند باره عهد کردی  
 چرا از عهد خود کرده بگشتی  
 وفا از چون تو یاری وافی آید  
 شگفتی نیست گر با تو جفا کرد  
 مرا بس بود بر دل درد پیری  
 چرا دردی دگر بر من نهادی  
 همی گفتا زبان خوش سرایت  
 مرا این پادشاهی با تو خوش بود  
 کنون این گنجها بر من و بالست  
 کنون بی تو بدرم جامه در بر  
 کجا من پیرم و کاری نشاید  
 پس انگه دخمه فرمود شهوار  
 بر آورش ز آتش گاه برزین  
 به پیکر همچو کوهی کرد محکم  
 که نتوانست کردن هیچ دشمن  
 شکستن بست و انگه سر مرا گشت  
 هم او از گردش گیتی جفا دید  
 که هفت اندامش از سستی زبون  
 بیداد در بود آن کاسته ماه  
 همی مالید رخ بر خوب چهرش  
 تنم را جان و جانم را گرامی  
 چرا گشتی زمن یکباره بپزار  
 که هرگز روزی از من برنگردی  
 و فارا با جفا با هم سرشتی  
 جفا از روزگار جانی آید  
 زمانا در جهان با که وفا کرد  
 نهادی بر دلم بند اسیری  
 در اندوه بر جانم کشادی  
 بر من بار را با خاک پایت  
 جهانداری بروی چون تو کوش بود  
 مرابی تو جهان دیدن محالست  
 بمرگ تو بریزم خاک بر سر  
 که از پیران چندین رعنائی آید  
 چنان شایسته جفتی را سزاوار  
 سر کخش رسانیده به پروین  
 ز صورت چون بهشتی بود خرم

( ۳۹۸ )

هم آتش گاه وهم دخمه چنان بود که رضوان را حسد برهر روان بود  
چو ز آتش گاه و زدخمه پپرداخت بمیچ آن جهان بنگر که چون ساخت

## نشان دادن رامین خورشید را بر تخت

مرسال و خجسته روز نو روز جهان پیروز گون و بخت پیروز  
پسر را خواند خورشید مهان را همیدون شهر یاران جهان را  
پسر را پیش خود برگاه بندشاند مرا اورا خسرو و شاه جهان خواند  
به پیروزی نهادش تاج بر سر پدر گفت ای خجسته شاه کشور  
همایون باد این تاج کیانی همیدون تخت گاه خسروانی  
جهان داری مرا دادمت یزدان من این داده ترا دادم توبه دان  
ترا من در هنرها آزمودم همیشه آزمودن شاد بودم  
ترا دادم کلاه شهر یاری که داری شهر یاری نیک یاری  
ز بد گوینان جهان پرداختم پاک برین سان باش تویی بیم و بی باک  
مرا مال ای بصد و سی نیغزود جهان بر من گذشت و بودنی بود  
کنون هشتاد و سه سال است تا من نشاط دوستانم رنج دشمن  
کنون شاهی ترا زیدد که دانی که هم نو دولتی و هم جوانی  
مرا دیدی درین شاهی و فرمان بران صورت که من راندم همی ران  
هر آنچه ایند ز من پرسد بمحشر من از تو باز پرسم پیش داور  
بنام نیک گیتی را بیارای ممکن بد بر کس و کس را مفر صای  
به است از روی نیکو نام نیکو تو آن کن کت بود فرجام نیکو  
چو داد اورنگ زرین را بخورشید برید از تاج و تخت شاهی امید  
فرود آمد ز تخت خسروانی بدخمه شد چو بر بوستانی

در آتشگاه مجاور گشت و بندشست  
 خدا آن روز دادش پادشائی  
 اگرچه پیش ازان او مهتری بود  
 جهان فرمان او بردی و او ناز  
 چو آراین جهان از دل برانداخت  
 دلی کان دل ز کار این جهان رست  
 چو شاهنشده سه سال از غم بیاسود  
 گهی در ماتم دلبر نشستی  
 جهان پیری و فرتوتی که او بود  
 به سه سال آن تن نازک چندان شد  
 شبی ازداد گرپوزش همی خواست  
 چو اندر تن توانائی نماندست  
 به یزدان با دل و جان پاک شسته  
 دل پاکیزه با یزدان به پیوست  
 که خرسندی گزید و پارمائی  
 همیشه آزا چون کهتری بود  
 ز بهر کام دل فرمان بر آزا  
 تن ازرنج و دل از اندوه پرداخت  
 چندان دان کز بلای جاودان رست  
 به گیدی هیچ کس را روی ندمود  
 گهی در انده او خون گریستی  
 سه سال از گریه و زاری نیاسود  
 کجا رنگش چو رنگ زعفران شد  
 همه شب رخ بخون دل بیاراست  
 که آن شبگیر یزدان بدیش خواندست  
 زدست دشمن بسیار خسته

### سپری شدن روزگار شاه رامین

نیازی بود آن خورشید شاهان  
 تنش را هم بنزد ویس بردند  
 روان هر دوان برهم به بستند  
 بمینو از روان دو وفادار  
 بشد ویس و بشد رامینش از پس  
 جهان بر ما کمین دارد شب و روز  
 همی گوئیم نازان در چراگاه  
 بیامد با گروهی نیک خواهان  
 دو شاهی نامور هم جفت کردند  
 بمینو جای یک دیگر نشستند  
 عروسی بود و دامادی دگر باز  
 چنین خواهد شدن زاید همه کس  
 تو پنداری که ما میشیم و او یوز  
 ز حال آنچه از ما شد نه آگاه

( ۱۰۰ )

همی گوئیم دانائیم و گریز بکار خود چنان حیران و ~~دلخیز~~  
 ندانیم از کجا بود آمدن مان و یا زیدر کجا باید شدن ~~مان~~  
 درین آرام فانی بسته امید نیندیشیم ازان آرام ~~جلوه~~  
 همی دانیم کیدر بر گزاریم و لیکن دید را باور ~~نداریم~~  
 جهان بندست و ما با بند خورسند نخواهیم آشنائی با ~~خداوند~~  
 چو ما از رفتگان گفتیم اخبار ز ما فردا خبر گویند ناچار  
 خنک آنکش بود فرجام نیکو ز فرمان بردلش انجام نیکو  
 بگیتی حال ما گویند چونین که ما گفتیم حال ویس و یامین  
 بگفتم داستانی چون بهاری در وهر بیت چون زیبا نگاری  
 الا ای قابل فرخنده اختر حسین پاک طبع پاک گوهر  
 فرو خوان سر بسرا این داستان را کز شادی فرزید دوستان را  
 توئی کز بندگان پوزش پذیري روانم را بگفتم نه گیری

### در ختم کتاب گوید

درد از ما فزون از ابر و باران بجان مصطفی و چار یاران  
 بر آمد آفتاب شاد کیمی منور شد هوای نیک نامی  
 نسیم باد نوروزی بر آمد بهار خرمی با او در آمد  
 به پیوست ابر دولت بر حوالی همی بارد سعادت بر موالی  
 خجسته جشن و خرم روزگاری زمانه شک و هرکس شک خواری  
 همین از خنزرین حله دارد هوا از ابر زرین کله دارد  
 شگفته نو بهار ملک و فرمان به پیرزی چو ماه و مهر تابان

\* تمام شد \*



## تصحیح الاغلاط

صفحه	سطر	غلط	تصحیح
۴	۱۳	بودن	بود
۶	۲۱	بهر	بهر
ایضا	ایضا	نشاط	نشاط
۱۰	۱۸	درکه	درکه
۱۴	۱۳	بزرگان	بزرگان جمله
۱۶	۱۵	مور	مور
۱۷	۱۹	نیاز	بناز
۲۳	۲۰	بمرد	بمرد
۲۴	۱۴	فازنین	بافزین
۳۰	۶	گشته	گشته
۳۶	۱۷	خواستنه	خواستن
۴۸	۴	جذش	جستنش (؟)
۵۲	۱۹	پیش و	پیش او
۵۵	۸	سپاری	سماری
۷۴	۱	گهی زامش	گه رامش
۸۲	۱۴	خون	چون

( ۲ )

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضا	۱۶	مرورا	مراورا
۹۱	۱۳	وگر	وگر
۹۴	۱۱	نیازرام	نیازارم
۱۰۲	۱۴	گشسته	گسسته
۱۰۳	۱۰	سیاست	سپاست
۱۱۷	۱۷	چو	چه
۱۱۸	۱۳	مدم	مرا
۱۱۹	۷	مرورا اندر	مرواندر
۱۲۱	۱۲	هت	چاهت (؟)
۱۲۳	۸	تلخ	تلخی
ایضا	۲۰	خود لبر	خود د لبر
۱۲۷	۷	گرازان	گرازان
۱۲۹	۲	به برد	نه برد
۱۳۵	۲۱	بشاهنشده	بشاهنشده
۱۳۶	۸	جفتت	جفتت
۱۵۰	۱۰	شبستان مرادارو	شبستان مرابانو
۱۵۶	۱۶	کذست	کذت
۱۵۸	۲	بد لبر	بدل لبر
۱۶۶	۴	از	از جستندش (؟)
۱۷۸	۰ ۲۲	بوسیدی	بوسیدی
۱۸۰	۲	عزم	عزم

## ( ۴ )

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۴	۱	مان	ما
ایضا	۱۵	پاره	باده
۱۸۸	۲	پاسدانا	پاسدبانان
ایضا	۱۰	بدرها	بدرها
۱۹۲	۱۲	شها	شبا
۱۹۳	۱۴	ممین	سیمین
۱۹۵	۳	نیاری	بیاری
۱۹۷	۱۸	مانده	ماده
۲۰۰	۱۷	نزدنم	نزدنم
۲۰۵	۱۴	بشه	بشد
۲۱۳	۱۴	چه	چو
۲۱۸	۱۴	گاوروی	گاوروی
۲۱۹	۲	کیانست	گهانست
۲۲۰	۱۸	ورنگ	درنگ
۲۳۵	۳	نگاهم	نگاهم
ایضا	۱۶	آزم	آزم
۲۳۸	۲	اهوار	اهواز
ایضا	۲۱	ویدزخ	بدو رخ
۲۴۷	۱۱	رامین	رامینه
۲۴۸	۲	مانند	مانده
۲۵۰	۱۰	چو	چون

## ( ۴ )

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵۲	۳	تپک	پتک
۲۵۳	۸	گشتم	کشتم
ایضا	ایضا	رسموز	زمورد
۲۵۴	۱۵	همه نوری	همی نور
۲۶۰	۴	گرد ویس	گرد و ویس
۲۶۱	۱۷	آزاده	آزرده
ایضا	۲۱	شگفتی	کشتی
۲۶۵	۵	تا مغرب	تا حد مغرب
ایضا	۸	بر زمان	هر زمان
ایضا	۱۳	آب و خوبی	آب خوبی
۲۶۶	۸	ما جهان	مان جهانی
۲۶۹	۲	ناد	ناید
۲۷۰	۴	به بیدند	زه بیدند
ایضا	۸	شخصی من	شخص من
۲۷۲	۸	چراغم	چرایم
۲۷۳	۲۰	چوگان	چون کان
۲۷۵	۸	آزار	آذار
۲۸۶	۶	نمودند	نمودن
ایضا	۱۳	روز گهی	روز و گهی
۲۸۹	۵	بماندم	بماندم
۲۹۴	۵	و	نو

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۶	۱	عفریت	عفریت
۳۰۱	۱۱	نمائی	نپائی
ایضا	ایضا	تنگی	تنگی
۳۰۳	۹	نه در تلخ	نه دردی تلخ
۳۰۴	۱۸	بناز اندر	بناز اندر
۳۰۹	۱۶	نه من زردی	زبس زردی
۳۱۵	۲	چوگان دار	چوگان وار
ایضا	۱۵	ادین	آدین
۳۲۰	۶	زان آخور	دل ز آخور
۳۲۴	۵	آتش	ز آتش
۳۲۵	۱	گونه گونست	گونه گونست
۳۴۰	۱۷	ببستت	به بستت
۳۲۶	۲	رو	زو
۳۳۸	۱۵	شماری	سماری
۳۴۱	۱۲	وزمن من مهر	وزمن مهر
۳۵۱	۱۳	و دریم	و رویم
۳۷۸	۱۸	چه	چو
۳۸۱	۱۰	برندی رفت	بریدی رفت
۳۸۲	۱۰	بدشت	بدست
ایضا	۱۴	دستت بند	دستت بنده
۳۸۸	۱	بره	بزه

( ۶ )

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۸۹	۲	خشت آمد خوک	خشت و آمد خوک
۳۹۳	۱۵	همه راهی اورا	همه راهی ورا
۳۹۵	۸	بیداری	بیداری
۳۹۶	۳	اورا	ورا
۳۹۷	۱۲	زمانا	زمانه
۴۰۰	۲۰	ماه مهر تابان	ماه مهر و آبان

---



# WÍS O RÁMÍN.

A

ROMANCE OF ANCIENT PERSIA.

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VERSE.

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABÁDI,  
AL-FAKHRI, AL GURGÁNI.



EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES. LL. D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.



Printed at the College Press,

CALCUTTA.

1865.





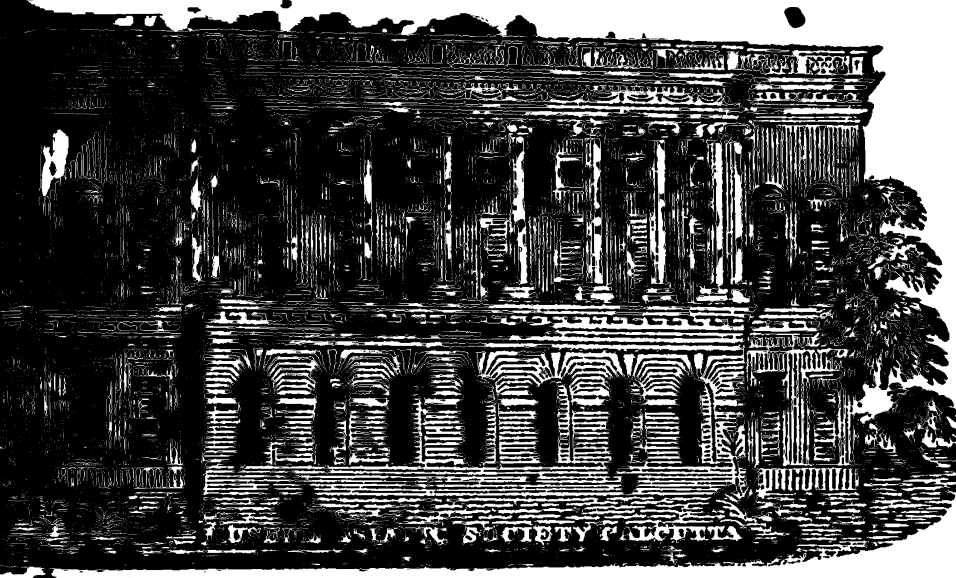
# BIBLIOTHECA INDICA;

SELECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

*New Series* No. 76.



## WIS O RÁMÍN

A

ROMANCE OF ANCIENT PERSIA

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VERSE..

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABÁDI,  
AL-FAKHRI, AL GURGÁNI.

EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES. LL. D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.

FASCICULUS. 5.

CALCUTTA :



1865

مکتبہ مدرسہ اسلامیہ

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS.